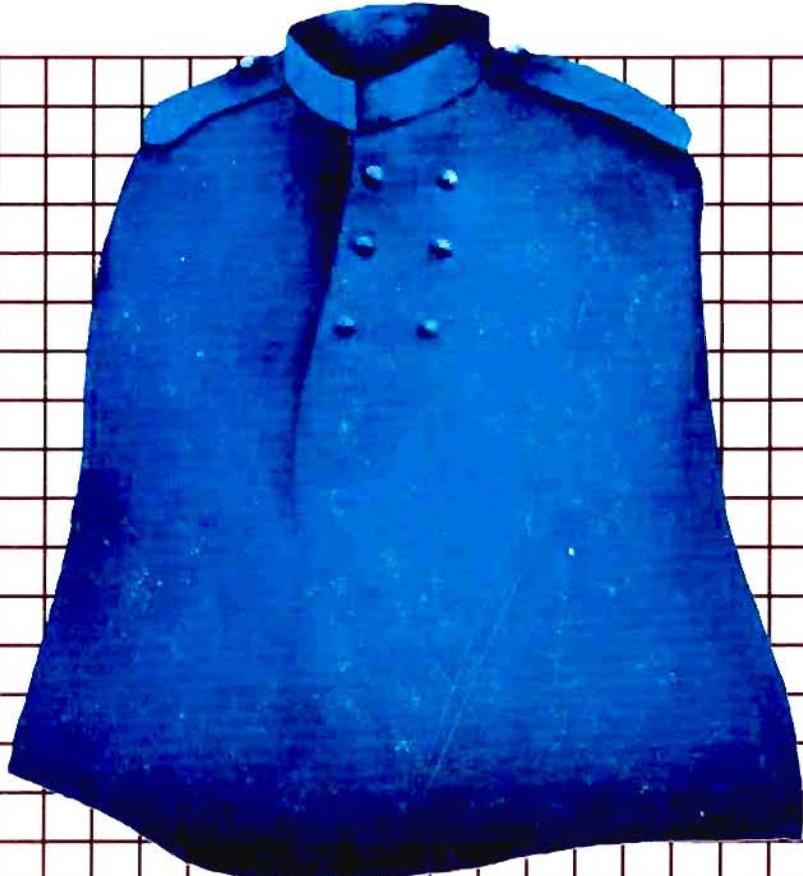




یارو سلاوه اشک

شوایک سر باز پاک دل

ترجمه‌ی ایرج پزشک زاد



شوایک سر باز پاکدل

Hasek, Jaroslav

هاشک، یاروسلاو، ۱۸۳۳-۱۹۲۳.

شوایک سرباز پاکدل / یاروسلاو هاشک؛ ترجمه ابرج پژشکزاده. —

[ویراست ۱]. — تهران: کتاب، زمان، ۱۳۸۳.

۲۵۶ ص. — (مجموعه رمانهای مشهور جهان؛ ۱۰)

ISBN 964 - 6380 - 31 - x

نهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Osudy dobreho vojaka svejka za svetove valky =

The good soldier svejk: and his fortunes in the world war 1.

۱. داستانهای چک. — قرن ۲۰ م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸

-- چکسلواکی. — داستان. الف. پژشکزاده، ابرج، ۱۳۰۶. — مترجم.

عنوان.

۸۹۱/۸۶۲۵

PG ۵۰۳۸/۵۲۹

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

۳۶۶۳۴ - ۸۱ م

کتابخانه

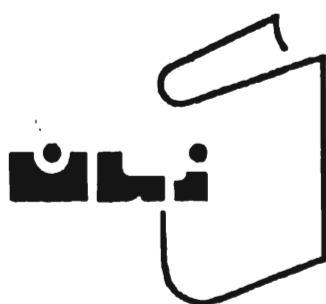
۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - رویروی دانشگاه تهران

تلفن ۶۴۶۶۶۸۷

یاروسلاو هاشک

شوایک سرباز پاکدل

ترجمه ایوج پژشکزاد



شوایک سرباز پاک دل

از مجموعه رمانهای مشهور جهان / ۱۰

نویسنده: یاروسلاو هاشک - مترجم: ایرج پزشک زاد - ناشر: کتاب زمان.

چاپ دوم (ویراست اول): تابستان ۱۳۸۳

چاپ: شاهین فرد- صحافی: سبزواری - شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

طرح و نقاشی پشت جلد از بهزاد غریب پور

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

نمایش و طبع هرگونه فیلمنامه از روی این اثر

منوط به اجازه مترجم یا ناشر است.

شابک X - ۳۱ - ۶۳۸۰ - ۹۶۴

بهای (با جلد شیز): ۲۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

رمان طنز سیاسی «شوایک سرباز پاکدل» که اکنون ترجمه فارسی آنرا ملاحظه میفرمائید، از مشهورترین آثار ادبی جهان است که متأسفانه بعلت سختگیری‌های گذشته در ایران ترجمه و انتشار آن تاکنون مقدور نبوده است.

حکایت عبارت از ماجراهای سرباز شوایک در سالهای آخر سلطه خشونت‌بار امپراطوری اتریش بر چکسلواکی است که از چند قرن پیش تا جنگ بین‌الملل اول ادامه داشت. سرباز شوایک بعنوان تبعه اعیان‌حضرت امپراطور اتریش، قیسم و سورور ملت‌های اروپای مرکزی که دستگاه پلیسی مخفوف و پرآوازه‌ای داشت، روزگار را به‌سگ‌فروشی (غالب‌آسگهای مسروقه)، میگذراند. چون از نظر روانی سفیه بنظر آمده است از ادامه خدمت زیر پرچم معاف شده است ولی با آغاز جنگ اول جهانی به سربازی احضار میشود. همه‌جاو در برابر همه‌کس، از خبرچین‌های پلیس تا اطباء، افسران، کارمندان، با صافی و سادگی تزلزل ناپذیرش، رذالت‌ها و دنائت‌ها و ریاکاریهارا بر ملا می‌سازد و به کمک خوش‌بینی و خوش خلقی مداومش حرف خود را به کرسی می‌نشاند. ولی سرباز شوایک با تمام خنده‌ای که بر می‌انگیزد تجسم روح مقاومت ملت چک در برابر زور و قدری است. با ادای فورمول معروف ارتش اتریش: «با عرض‌بندگی باست‌حضارتان میرسانم...» افسر عیاشی را که بسمت مصدر او منصوب شده است از چاله به‌چاه می‌اندازد و عاقبت براثر اشتباه کاریهای او هردو را به جبهه جنگ می‌فرستند.

از زمان استقلال چکسلواکی تاکنون ملت چک هر وقت در معرض فشار و سختی وزور گونی قرار می‌گیرد. و این تلحی را مکرر چشیده

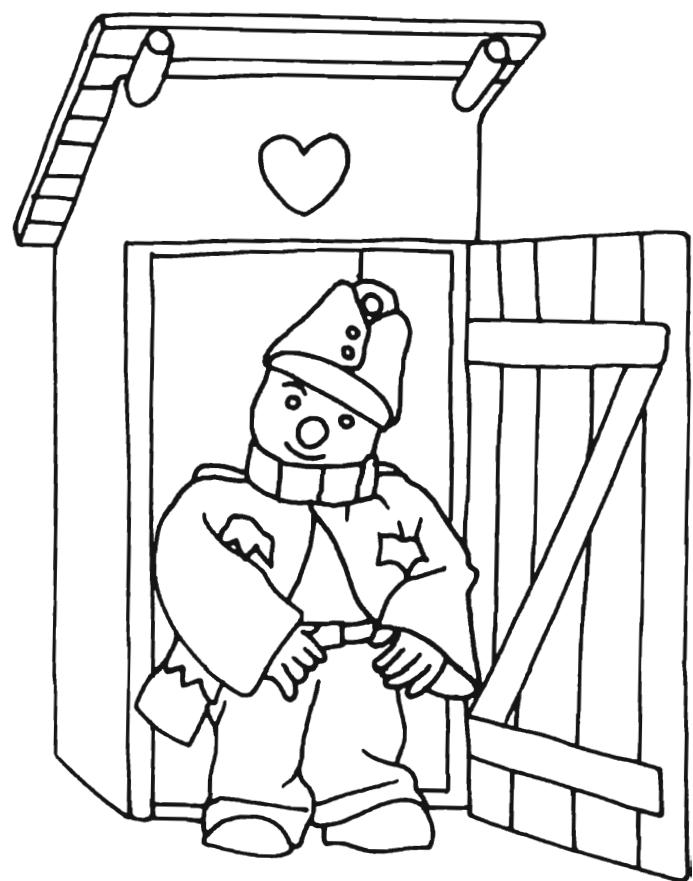
است. بیاد سرباز پاکدل شوایک، ساخته و پرداخته نویسنده چک یاروسلاوهاشک Jaroslav Hasek می‌افتد.

اولین هنرماجراهای شوایک ایجادخنده است ولی این خنده آنچنان انتقامی از فشار و ظلم و جور است که نه تنها در مورد هموطنان سرباز پاکدل صدق می‌کند بلکه برای تمام انسانهای تمام کشورها که حقوق و آزادی‌هاشان مورد تعدی ظالمان و مستبدان قرار می‌گیرد صادر است. یاروسلاوهاشک نویسنده رمان در سال ۱۸۸۳، یعنی همان سال ولادت همشهریش کافکا، بدنیا آمده و در سال ۱۹۲۳، یکسال قبل از او درگذشته است.

بیوگرافی نویس‌های هاشک اورا یک کولی سرگردان نامیده‌اند زیرا هیچ‌گاه پابند نندگی مرتب در یک جانبود. ولی این بیقراری وزندگی سرگردان واژاین شهر به آن شهر رفتن مانع فعالیت سیاسیش نمی‌شده. عنصر فعال و مبلغ حزب ترقی خواهان اعتدالی بود. داستانها و مقالات طنز سیاسی و همچنین نمایشنامه‌های یک پرده‌ای بسیاری درجهت فکر سیاسی خود می‌نوشت و نمایشنامه‌ها را شخصاً اجرا می‌کرد. ولی تقریباً هیچیک از این آثارش باقی نمانده است. باشروع جنگ جهانی اول به خدمت زیرپرچم اتریش احضار و به جبهه جنگ روسیه اعزام شد. ولی از آنجا که از مظالم کشور استعمار گرفتاری عظیم بدل داشت به ارتش دشمن پیوست و حتی در سال ۱۹۱۸ داوطلبانه وارد ارتش سرخ شد. در سال ۱۹۲۰ به کشور خود بازگشت و دنباله ماجراهای شوایک سرباز پاکدل را که پیش از آن شروع کرده بود گرفت. در حالیکه مشغول نوشتمن جلد چهارم ماجراهای شوایک بود در گذشت و نتوانست شاهد شهرت جهانی اثرش باشد. این رمان بعداز مرگ نویسنده رفتہ رفته مشهور شد و با یک اقتباس تأثیری که اروین پیسکاتور کارگردان بزرگ تأثیر آلمان، در سال ۱۹۲۸ بر اساس این اثربروی صحنه بر د شهرتی جهانی یافت و در حال حاضر به غالب زبانهای ترجمه و منتشر شده است. در کشورهای اروپای غربی و مرکزی حتی ترجمه‌های مکرری از آن شده است. این ترجمه فارسی بر اساس یکی از متون فرانسه که بوسیله Henri Horejsi نویسنده و مترجم چکی‌الاصل بفرانسه برگردانده شده و بر اساس نظر انجمان نویسنده‌گان چک نزدیک‌ترین ترجمه به‌اصل است، انجام

گرفته و در مواردی به متون انگلیسی و آلمانی کتاب نیز مراجعه شده است. مترجم با توجه به اهمیت ادبی این اثر که اکنون در ردیف آثار کلاسیک این شیوه درآمده است، در حد امکان و اقتدار خود نهایت کوشش را برای حفظ لطائف و ظرافت معنی و لفظ بکار برده است. تنها نکته قابل ذکر اینست که در متن گاه بعضی فرامین نظامی مانند ایست، عقب گرد، آزادیا بعضی نداها بزبان آلمانی ادا شده است که بعلت اشکالات چاپی حروفچینی کلمات لاتین در متن حاضر، ترجمة فارسی آنها گذاشته شده است.

شاید بی مناسبت نباشد یادآوری شود که شروع ما جراهای شوایک مقارن با حادثه قتل آرشیدوک فردیناند ولیعهد اتریش در ژوئن ۱۹۱۴ در سرایه و بدست یک محصل صربستانی است که منجر به آغاز جنگ اول جهانی شد.



پیشگفتار

یک دوران بزرگ نیازمند مردان بزرگ است. قهرمانان ناشناخته بی سرو صدائی وجود دارند که افتخارات ناپلئون را کسب نکرده‌اند و مثل او وارد تاریخ نشده‌اند. معهذا خصوصیات روحی آنها بحدی غنی و پرمایه است که حتی شخص اسکندر کبیر را تحت الشعاع قرار میدهند. امروز در خیابان‌های پراگ به مردمی با سر و وضع نامرتب بر می‌خورید که خود نمیداند چه نقش مهمی در تاریخ این دوران بزرگ جدید ایفا کرده است. آرام براه خود میرود بدون اینکه مزاحم کسی بشود و یا اینکه روزنامه‌نگاران برای مصاحبه مزاحمش بشوند. اگر اسمش را بپرسید کاملاً راحت و بدون تصنیع جواب میدهد: «من شوایلک هستم...» و این مرد کم حرف و بد لباس، کسی نیست جز «شوایلک سرباز پاکدل» سابق، جنگجوی قهرمان و شجاع که در زمان سلطه اتریش نامش مدام بر سر زبان اهالی بوهم بود. قهرمانی که بدون شک از عزت و افتخار او در جمهوری تازه چکسلواکی کاسته نخواهد شد.

من شوایلک سر باز پاکدل را بسیار دوست دارم و با نقل
ماجراهای او در جنگ بزرگ مطمئن هستم که علاقه و
اشتیاق فراوان شما هم به این قهرمان ناشناس و فروتن جلب
خواهد شد. او مثل دوسترات سفیه معبد دیان را آتش نزده است
تا اسمش در جراید و کتابهای درسی کودکان بیايد.
و این بگمان من بخودی خود بسیار زیباست!

نویسنده



۱

چگونه شوایک سر باز پاکدل در جنگ جهانی مشارکت کرد

موجر آقای شوایک گفت:

- عجب افتضاحی است، آق ارباب!

آقای شوایک چون از طرف سورای پزشکی «بکلی سفیه» اعلام شده بود از خدمت نظام چشم پوشیده بود و حالا زندگی را از راه فروختن سگ های حرامزاده می گذراند. سگ های عجیب و غریب و ناخالصی که برای آن ها، بمقتضای حال و وضع، شجرنامه سگ اصیل جعل می کرد.

دراوقات فراغت بهدوا و درمان روماتیسم خود میرداخت و موقعی که بیرون موجر سر حرف را باز کرد اتفاقاً مشغول روغن مالی زانوها بود. پرسید:

- چه افتضاحی، مادام مولر؟

- خوب دیگر، فردیناند مان... دیگر فردیناند نداریم!

شوایک که همچنان به روغن مالی زانوها ادامه میداد پرسید:

- کدام فردیناند رامیگوئید، مادام مولر؟ من دوتا فردیناند می شناسم. اولی فردیناندی که پیش دوا فروش «پروشا» شاگرد است. همان که یک دفعه عوضی یک بطری محلول تقویت موی سررا خورد. دومی فردیناند کوکوچک است. آن که نجاست سگ جمع می کند. اگر یکی از این دوتا باشد خیلی غصه ندارد. نه این یکی نه آن یکی.

- ولی آق ارباب، من آرشیدوک فردیناندرا می گویم، صاحب املاک «کونوپیست». میدانید، آن آقای خیکی مؤمن مقدس!

شوایک فریاد زد:

- یامسیح مریم! چه خبرهائی! کجا این اتفاق برای آرشیدوک افتاده؟

- در «سرایه وو». با گلوله هفت تیر. با خانمش با اتومبیل رفته بود آنجا.

- عجب داستانی است! بله، خوب، با اتومبیل... همین است دیگر، مادام مولر. آدم یک اتومبیل می خرد فکر آخرش را نمی کند... یک مسافرت ممکن است آخر و عاقبت نداشته باشد، حتی برای یک ارباب بزرگ مثل آرشیدوک... آنهم در سرایه وو! این سرایه وودرو لایت بسنی است، میدانید مادام مولر، و فقط ترکها هستند که اینجور کارهای کثیف از شان بر می آید. حقیقتش اینکه نمی بایستی بسنی و هر زگوین را از ترکها میگرفتند. حالدارند انتقام میگیرند. پس گفتید که آرشیدوک خوب ما رفت به آسمان، مادام مولر؟ طول و تفصیلی هم داشته؟ راحت جان داده یا دم آخری خیلی زجر کشیده؟

- یک چشم بهم زدن، آق ارباب. فکرش را بکنید، هفت تیر اسباب بازی نیست. همین چند وقت پیش بود در ولایت ما نوسل، یک آقائی با هفت تیر بازی میگرد تمام خانواده اش را کشت. حتی در بان که خودش را به طبقه سوم رسانده بود ببینند چه خبر شده جان بدر نبرد.

- یک هفت تیرهائی هست، مادام مولر، که شماتمام زورتان راهم بزنید در نمی روید. از اینجور هفت تیرها خیلی هست. اما میدانید، برای اینکه خدمت یک آرشیدوک برسند جنس بنجل انتخاب نمی کنند. تازه شرط می بندم آن کسی که این کار را کرده لباس ترو تمیزی هم نتش بوده. همچه سوء قصدی یک کار معمولی نیست. مثل وقتی نیست که یکی از این شکارچی های بی جواز به یک شکاربان تیر میزنند. تازه آرشیدوکها آدمهای سختی هستند. در خانه شان باز نیست که هر کس خواست وارد بشود. مگر نیست؟ کسی نمی تواند با سرو وضع ناجور پیش یک ارباب باین بزرگی برود. این حرفي در ش نیست. باید یکی از این لوله بخاری ها را سرش بگذارد، و گرنم میگیرند فوراً توقيف ش میکنند، بعد آنجا توی نگهبانی آداب معاشرت را یادش میدهند!

- اینطور که پیداست چند نفر بوده اند!

شوابیک که رونمایی زانوهایش را تمام میگرد جواب داد:

- معلوم است، مادام مولر. فرض کنید شما میخواهید بروید آرشیدوک یا امپراتور را بکشید، خوب، اولین کاری که باید کرد اینست که بایک نفر شور و مشورت کنید. هر چه کله بیشتر باشد فکر هم بیشتر است. این میگوید این کار را بکنیم، آن میگوید آن کار را بکنیم، آن وقت است که «کار سرانجام میگیرد»،

همان حرفی که توی سرود ملی‌مان هم‌هست. اصل کار اینست که آن موقع بزنگاهرا، وقتی یک همچو آدمی از جلوی شما ردمیشود، درست انتخاب کنید. مثلاً این «لوشنی» که تن امپراطريس مرحوم ما الیزابت را با سوهان سوراخ سوراخ کرد... این یکی کارش را خوب بلد بود: آرام و بی‌سر و صدا کنارش قدم میزد. یک دفعه پرید و کارش را کرد. همین است دیگر، آدم نباید به مردم اعتقاد کند، مدام مولر. از آن موقع دیگر امپراطريس‌ها نمی‌توانند گردش بروند. تازه‌این آخر کار نیست. خیلی آدمهای دیگر هستند که منتظر نوبتشان هستند. حالا می‌بینید، مدام مولر، که تزار روسیه و تزارین هم و قشان میرسد. امپراطور ماهم حالا که سری خانوادگی باعمویش شروع شده ممکن است خیلی زود بهمین بلادچار بشود... میدانید، این بایای پیرما خیلی بدخواه دارد، از فردیناند هم بیشتر، بقول آن آقائی که آنروز توی رستوران می‌گفت: یک روزی میرسد که همه سلاطین یکی بعداز آن یکی قالشان کنده می‌شود و هیچکس حتی دادستان کل هم نمی‌تواند بدادشان برسد. موقع پرداخت حساب هم، این آقائی که حرفش را می‌زنم پول نداشت. صاحب کافه مجبور شد پاسبان صدا کند آن آقا هم وقتی وضع را اینجور دید یک سیلی خواباند بیخ گوش صاحب کافه، دو تا هم توی گوش پاسبان زد که اندیختندش توی کالسکه پلپس بردن‌نش آنجا که میدانید. همین است، مدام مولر، این روزها اتفاقات زیادی می‌افتد، اتریش هم توی این اوضاع خیلی می‌باشد. وقتی من خدمت می‌کردم یک سر باز زد یک سروان را کشته. یعنی فلکزدۀ تفنگش را پر کرد، بعدرفت توی دفتر، آنجا سرش دواندند ولی اصرار کرد که با جناب سروان حرف بزنند. آخر کار جناب سروان از اطاقدش آمد بیرون، برای این همقطار ماقهار روزندان برید. از اینجا بعد دیگر معلوم بود: همقطار مارفت تفنگش را برداشت و یک گلوله وسط قلب سروان خالی کرد. گلوله از پشتیش درآمد و روی میز خرابی بیار آورد. یک شیشه جوهر راشکست و همه کاغذهای روی میز را کشیف کرد.

درحالیکه شوایک لباسش را می‌پوشید مدام مولر پرسید:

- این سر باز چی برسش آمد؟

شوایک که گردکلاهش را پاک می‌کرد جواب داد:

- خودش را بایک بند شلوار داریزد. باند شلواری که، جسارت نباشد، مال خودش نبود. از سرنگه‌بان به بهانه این که شلوارش از پایش می‌افتد قرض گرفته بود. ده همین! چرا صبر کند که دادگاه نظامی محکوم به اعدامش کند.

درست نیست؟ فکرشن را بکنید، مادام مولر، که بایک همچه وضعی کله آدم درست کار نمی‌کند. سرنگهبان خلخ درجه شد. شش ماه هم زندان رفت. اما توی هلفدانی نپوسيد. زد به چاک رفت سويس. آنجا يك شغل واعظ کليسا نميدانم توی کدام کليسا گير آورد. ميدانيد، مادام مولر، آدمهای درست اينروزها کم هستند. آدم خيلي راحت گول میخورد. حتماً آرشيدوك فردیناند هم گول همین راخورد. می‌بیند يك نفر دارد فرياد ميزند: «زنده باد آرشيدوك!» بخودش می‌گويد اين باید يك آدم حسابي باشد. اما خوب، از ظاهر آدمها چيزی معلوم نميشود... ببینم! يك گلو له خورده يا چند تا؟

- روزنامه‌ها نوشته‌اند آرشيدوك آنقدر گلو له خورده که مثل آبکش سوراخ سوراخ شده، آق ارباب. قاتل همه گلو له هایش را خالی کرده است.

- ده همین! اين جور چيزها تنداتفاق می‌افتد، مادام مولر. همه چيز به سرعت بستگی دارد. من اگر بخواهم يك همچه کاري بکنم يك براونينگ میخرم. هیچ به نظر نمی‌آيد. باندازه يك اسباب بازی کوچولو است. اما با اين ميتوانيد ظرف دودقيه بيست تا آرشيدوك را بکشيد، چه چاق باشند چه لاغر. بین خودمان، مادام مولر، اگر بایك آرشيدوك چاق طرف باشيد خيلي کمتر ممکن است تير تان به خطأ برود تا يك آرشيدوك لاغر. در قضيه پرتغال اين موضوع معلوم شد. يادتان هست آن پادشاه پرتغال که با گلو له سوراخ سوراخش کردند؟ او هم ریخت و هيكل آرشيدوك را داشت. به همان چاقی بود. خوب، مادام مولر، حalamen ميروم رستوران «کاليس». ممکن است يك نفر بيايد دنبال سکموش خورد يك بيعانه ازش گرفته‌ام. اگر آمد خواهش ميکنم بگوئيد فعله توی سگدانی بیرون شهر است. تازه گوشهايش را بريده‌ام تازخم گوشهايش جوش نخورد نميتواند سفر کند. ممکن است سرما بخورد. کلید اطاق را هم بدھيد به سرایدار.

*

در کافه «کاليس» فقط يك مشتری بود. اين مشتری «برتسنايدر» مأمور خفیه پلیس بود. صاحب کافه آقای «پاليوج» مشغول آب کشیدن بشقا بهای زيردستی بود و برتسنايدر بی نتيجه سعی ميکرد سرحرف را با او باز کند. پاليوج به بذرگانی معروف بود. نميتوانست دهن باز کند بدون اينکه لفظ «گ...» را بزرگان بياورد. ولی بالدييات غريبه نبود و به هر کس گوش شنواني داشت توصيه ميکرد که آن قسمت از نوشته و يكتور هوکو که جواب فرمانده

گارد ناپلئون به انگلیسی‌ها درنبرد و اترلو را نقل کرده است، مرور کند.^۱

برتشنایدر برای این که صاحب کافه را بحرف بیاورد گفت:

- تابستان خوبی داریم.

پالیوچ که مشغول چیدن بشقابها روی بوفه بود جواب داد:

- گ... بگیرند این تابستان را.

برتشنایدر با امید ضعیفی گفت:

- در این سرایه‌ووی لعنتی اتفاقات عجیبی می‌افتد.

پالیوچ پرسید:

- در کدام سرایه‌وو؟ مقصودتان آن عرق فروشی درنوسل است؟ هیچ تعجبی ندارد. آنجا هر روز کتک‌کاری است. اصلا همه میدانند نوسل چه جور جائی است...

- ولی مقصود من سرایه‌وو در ایالت بسنی است، ارباب. آرشیدوک فردیناند رادر این شهر کشته‌اند. بنظر شما موضوع چی میتواند باشد؟

پالیوچ پیپ خود را روشن کرد و مؤذبانه گفت:

- من توی این چیزها مداخله نمی‌کنم. هر کس هم باید با این جور مزخرفات مزاحم می‌شود میفرستم برود جای دیگر ازین گ...ها بخورد. این روزها دخالت توی اینجور کارها نکبت می‌آورد. من کاسبم. وقتی یکی بباید آبجو بخواهد نوکر شستم. اما کدام سرایه‌وو مهم نیست. سیاست‌یا آرشیدوک مرحوم هم بمن مربوط نیست. این چیزها فقط میتوانند آدم را یکراست بفرستد زندان پانکراک.

برتشنایدر که نتوانسته بود حرفی ازاو بکشد ساكت شد و به دور و بر خود درسالن خلوت نگاه کرد. بعداز لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- سابقانجا یک تابلوی امپراطورمان بود. درست آنجا بود، همان‌جایی که حالا آینه هست.

صاحب کافه جواب داد:

- حق باشماست. اما چون مکس‌ها رویش کافت میکردند برداشتم

۱. معروف است که ژنرال فرانسوی کامبرون فرماندهیکی از آخرین گروههای مربازان گارد درجنک و اترلو در مقابل پیشنهاد فرمانده انگلیسی دایر برتسیم جواب داد: «گ...ت بگیرند! سرباز گارد میمیرد و تسلیم نمیشود!» (توضیح مترجم)

گذاشتمش توی انبار بالا. میدانید، اینجا خیلی آدم میاید. ممکن بود، کوقت یک کسی یک حرف نابایی بزند برای من دردرس درست کند. مگر من خودم هزار جور دردرس ندارم؟

- اما واقعاً دراین سرایه ووی لعنتی وضع ناجوری پیش آمده، نیست ارباب؟

پالیوچ در مقابل این سوال که بنظرش حساس و خطرناک رسید، بی اعتماد جواب داد:

- این موقع سال دربستی و هرزگوین گرمای بدی است. وقتی آنجا حدیث وظیفه میکردیم هر روز مجبور بودیم روی سر هنگمان بخ بگذاریم.

- اسم هنگی که خدمت میکردید چی بود، ارباب؟

پالیوچ جواب داد:

- یادم نیست. من کلهام را با این چیزهای احمقانه پرنمی کنم. هیچ وقت باین مزخرفات فکر نمیکنم. اصلاً لزومی ندارد اینقدر کنجکاو باشم. مامور پلیس مخفی دیگر کاملاً ساکت شد. چهره اش درهم رفت و تا ورود آقای شوایک از هم بازنشد. آقای شوایک بمحض باز کردن در، یک آجوری سیاه سفارش داد و دنبال آن گفت:

- در وین هم امروز رنگ سیاه باب روز است.
چشمها بر تشنایدر از امید برق زد. گفت:
- در کونوپیست دهتا بیرق سیاه زده اند.
شوایک جرعه ای آبجو خورد و گفت:
- بهتر بود دوازده تا میزند.

بر تشنایدر پرسید:

- چرا دوازده تا؟

شوایک جواب داد:

- برای اینکه یک رقم سرراست بشود. یک دوجین را بهتر میشود حساب کرد. تازه هر چیزی را وقتی یک دوجین بخرند ارزان تر تمام میشود. سکوتی طولانی برقرار شد که شوایک با آهی آنرا شکست و گفت:
- الان در محکمة عدل الهی است. خداوند روحش را غریق رحمت کند. آنقدر عمر نکرده ام پراطور بشود. وقتی من خدمت میکردم، یک ژنرال داشتیم که از اسب افتاد و بی سرو صدا مرد. می خواستند دوباره سوارش کنند

اما دیدند که انگار سالهاست مرده است. او هم قرار بود همان روزها فلد مارشال بشود. این اتفاق موقع رژه افتاد. این رژه‌های نظامی هم آخر و عاقبتی ندارند. اینرا ازمن داشته باشد. در سرایه و هم یک رژه نظامی بوده که باعث این اتفاق شده است. یادم می‌آید که بک رژه شبیه این داشتیم، از قضا حدود بیست تا ازد کم‌های او نیفورم من افتاده بود. بله، برای همین پانزده روز رفتم حبس انفرادی. دور روز تمام دست و پابسته مثل یک کالباس بسته‌بندی شده بودم. ولی انضباط توی سر باز خانه به چشم من خیلی مهم است، لازم هم هست. سرهنگ ما همیشه به ما می‌گفت: «گوساله‌ها، انضباط لازم است، برای اینکه اگر انضباط نبود شماها مثل میمون از درختها بالا میرفتید. اما خدمت سر بازی از شما بی‌شعورها اعضاء درستی برای جامعه می‌سازد!» حق هم داشت! مجسم کنید یک پارک، فرض کنیم پارک میدان کارل، آنوقت روی هر درخت یک سر باز بی‌انضباط. این بوده که همیشه مرا بیشتر از هر چیزی ترسانده است.

بر تشنایدر گفت:

- اما این واقعه سرایه و کار صربستانی هاست.

شوایک جواب داد:

- ابدا. کار ترکهاست. موضوع هم مربوط به قضیه بسنی و هرز گوین است.

آنگاه شوایک نظریاتش را درباره سیاست خارجی اتریش در کشورهای بالکان شرح داد:

در ۱۹۱۲ ترکها در مقابل صربستان، بلغارستان و یونان شکست خوردند. از اتریش تقاضای کمک کرده بودند و چون اتریش از کمک به آن‌ها دریغ کرده بود حالا فردیناند را کشته‌اند. همین و بس.

شوایک دنبال حرف خود خطاب به صاحب کافه پرسید:

- تو از ترکها خوشت می‌آید؟ تو از این سگهای کافر خوشت می‌آید؟ هیچ خوشت نمی‌آید. مگر نیست؟
پالیوچ گفت:

- مشتری مشتری است حتی اگر یک ترک باشد. برای ما کاسپکارها سیاست وجود ندارد. تو پسول بطری مشروب را میدهی قدمت روی چشم. حق داری آنقدر حرف بزنی که جان ازحلقت بالا بیاید. این شعار من است. حالا این یارو که در سرایه و اینکار را کرده می‌خواهد یک صربستانی باشد یا

یک ترک. مسیحی باشد یا مسلمان، آنارشیست باشد یا عضو دسته چکهای جوان، برای من هیچ فرقی نمی‌کند.

برتشنايدر دوباره اميدوار شده بود که لااقل مچ یکی از اين دونفر را حين ارتکاب جرم بگيرد. گفت:

- استدلال شما كاملاً صحیح است، ارباب. ولی قبول دارید که این حادثه برای امپراطوری ضایعه بزرگی است؟

شوایک بجای صاحب کافه جواب داد:

- بهله درست است. هیچکس انکار نمی‌کند. حتی ضایعه خیلی بزرگی است. برای اینکه جای فردیناند را نمی‌شود همینطوری به هر کس و ناکسی داد. حیف که یک کمی چاق‌تر نبود.

برتشنايدر با علاقه پرسید:

- مقصودتان از این حرف چیست؟

شوایک با رضایت خاطر تکرار کرد:

- مقصودم از این حرف؟ خیلی ساده است: فردیناند توی آبادی‌های ملکش کونوپیست‌مدام دنبال پیرزنهايی که قارچ می‌چیدند یا چوب خشک جمع می‌کردند دوندگی می‌کرد. اگر چاق‌تر بود از مدت‌ها پیش سکته کرده بود و مجبور نمی‌شد به یک مرگ بی‌آبروئی مثل این بعید. فکرش را بکنید! آدم عمومی امپراطور باشد و بعد مثل یک خرگوش کشته شود! واقعاً رسوانی است، همه روزنامه‌ها حرفش را می‌زنند. چند سال پیش، توی ولایت ما بودیویچ توی بازار روز، توی یک زد خورد زدنده یک خوک فروش را لتوپار کردند. یک پسری داشت که اسمش ژوفرا بود، بعدها هر دفعه که خوک‌ها یاش را می‌آورد بفروشد هیچکس نمی‌خرید. می‌گفتند: «این پسرهمان کنک خورده بودیویچ است، باید از این اراذل و او باش باشد». عاقبت ناچارش خودش را توی رودخانه ولتاوا بیندازد. از آب بیرون‌نش کشیدند و به‌هوش آوردنند. مجبور شدند آبی که توی بدنش بود با تلمبه بیرون بکشند. اما این حیوان زیر دست دکتر موقعی که داشت آمپولش میزد نفس آخر را کشید.

برتشنايدر بالعن ملامت گفت:

- شما هم مقایسه‌های جالبی می‌کنید: اول از آرشیدوک حرف می‌زنید بعد از یک خوک فروش.

شوایک برای دفاع از خود گفت:

- من مقایسه‌ای نکردم. خدانخواسته باشد. ارباب مرا خوب‌می‌شناسد.
 من هیچ وقت هیچکس را با هیچکس مقایسه نکرده‌ام، می‌توانید از ارباب پرسید.
 فقط دلم نمی‌خواست جای بیو آرشیدوک بودم. حالا بیچاره چه کار باید بکند؟
 بجهه‌های تم شده‌اند. املاک کونوپیست بی‌سرپرست مانده است. اگر بخواهد
 زن یک آرشیدوک دیگر بشود باز معلوم نیست چه بسرش باید. از کجا معلوم
 که یکدفعه دیگر مجبور نشود برود به سرایه و یکدفعه دیگر بیو نشود؟
 چند سال پیش در زلیوا نزدیک هلوبوکا یک شکاربان بودکه اسم عجیبی هم
 داشت. اسمش داداش کوچک بود. شکارچی‌های بی‌جوزا اوراکشتند. و بیوه‌اش
 یک سال بعد بایک شکاربان دیگر به‌اسم «پیک سولادومیدلواری» عروسی
 کرد. این یکی هم به‌همان وضع کشته شد. باز هم آن‌زن می‌لش به‌یک شکاربان
 کشید. می‌گفت: «تاسه نشه بازی نشه، اما اگر این یکی هم برایم نماند نمیدانم
 چه باید بکنم» معلوم است که این سومی راهم همان شکارچی‌های بی‌جوزا
 کشتند و این زن از سه تا شوهر شکاربانش شش تا بچه داشت. رفت به‌دفتر
 پرن‌هلوبوکا، تمام بد‌بختی‌ها یش را با سه شکاربان حکایت کرد. توصیه کردند
 که برای یک‌کمی تغییر با یک صیدبان به‌اسم «یارش» عروسی کند. این شوهر
 هم فقط فرست کرد که برایش دو تا بچه درست کند، بعد در مراسم سالانه افتتاح
 صیدماهی تو یک بر که غرق شد. بیوه‌زن با هشت تابعه، یک‌اخته گر حیوانات
 اهل و دنانی را پیدا کرد و زنش شد. اما شوهر پنجمی یک شب با تبر مغز زنش
 را دوقاچ کرد و رفت خودش را به‌پلیس معرفی کرد. روزی که دارش زدند با
 دندان دماغ کشیشی را که همراهش تا پایی دار میرفت از ته کندو گفت که ابدآ
 پشیمان نیست، حتی یک بد‌بیراهی هم به‌امپراطور گفت:
 برتشنایدر با صدائی که از شدت امید می‌لرزید گفت:

- این بد‌بیراهه نمیدانید چی بود؟

- اینرا من نمی‌توانم به‌شما بگویم، برای اینکه هیچکس جرات نکرد
 تکرارش کند. اما گمان می‌کنم یک حرف وحشتناکی بوده است، چون یک مشاور
 دربار که این حرف را شنیده بود دیوانه شد و تا حالاتوی حبس مجردنگهش
 داشته‌اند که سروصدای قضیه در نیاید. این حرف فقط یک توهین معمولی به
 مقام سلطنت، از آنهایی که مردم وقتی مست می‌کنند بزبان می‌آورند، نبود.
 برتشنایدر سوال کرد:

- آن توهین‌های معمولی به مقام سلطنت که مردم وقتی مست می‌کنند

بزبان می آورند چه جور توهینی است؟

پالیوچ میان حرف آنها دوید:

- آقایان، خواهش میکنم یک حرف دیگر بزنید. من از این حرفها خوشم نمی آید. این پرچانگی‌ها همیشه پشیمانی می آورد اما وقتی که دیگر دیرشده است.

شوایک سوال بر تشنایدر را تکرار کرد:

- توهین‌های معمولی به مقام سلطنت که وقتی آدم مست میکند چه توهینی است؟ عرق بخورید مست کنید و بگوئید برایتان سرود ملی اتریش را بزنند خودتان می بینید چه چیزهایی می‌گوئید. اگر از آن چیزهایی که به ذهنتان می‌گذرد نصفش هم درست باشد کافی است که امپراتور رادر چشم شما به گندبکشد. اما این پیر مرد مستحق بدو بیراه نیست. فکرش را بکنید. آن زمان برویا ش پسرش رو دلف را که میشد بهش امیدوار بود ازدست داد. زنش الیزابت را بایک سوهان سوراخ سوراخ کردند. بعد نوبت ژان اورت بود که معلوم نیست کجا سر به نیست شد. تازه برادر امپراتور، ماکزیمیلن، راهم حساب کنید که جلوی دیوار در مکزیک کلکش کنده شد. و حالا که چیزی به آخر عمرش نمانده عمومیش را با گلوه سوراخ سوراخ کرده‌اند. مردی بیچاره راستی باید اعصاب فولادی داشته باشد! باهمه این حرفها آدمهایی پیدا می‌شوند که خجالت نمی‌کشند که وقتی مست میکنند به او بدو بیراه می‌گویند. اما به شما بگویم اگر تصادفاً پیش آمدی بکنند من داوطلب وارد خدمت می‌شوم و وظیفه‌ام را انجام میدهم، حتی اگر لازم باشد کشته شوم.

شوایک گیلاش را تاته سرکشید و ادامه داد:

- خیال میکنید امپراتور به این چیزها اهمیتی نمیدهد؟ پس نمی‌شناسیدش! از من بشنوید: یک جنگ با ترک‌ها در پیش است. عمومی مرا می‌کشید؟ خوب، من هم حساب شما را میرسم. جنگ حتمی است. توی این جنگ هم صربستان و روسیه بما کمک می‌کنند. اوضاع خیلی شلوغ می‌شود.

شوایک وقتی این پیش‌بینی آینده را می‌کرد واقع‌آزیبا بود. چهره ساده‌اش شکفته بود و مثل یک ماه‌کامل، از هیجان میدرخشد. همه چیز به نظرش روشن می‌آمد.

به پیش‌بینی وضع آینده اتریش ادامه داد:

- البته ممکن است که در صورت جنگ با ترک‌های آلمانی‌ها بمحمله کنند.

این: باهم متجدد هستند. بدرسو خنده‌خانی مثل اینها توی دنیا بیدا نمی‌شود. ام. در این صورت مامیتوانیم با فرانسه له از سال ۱۸۷۰ زهرآلمانی‌ها را جشیده متجدد بشویم. در هر حال جنگ حتمی است. اینرا ازمن داشته باشد.

برتشنایدر از جا بلند شد و پالیون وسمی گفت:

- باندازه دافی حرف زدید، یک نوک پا به من بیانند توی راهروه خواهیم یک چیزی بشما بگوییم.

شوایل بدون چون و چرا بدنبال دار آزاد به راهرو رفت. آنجا واقعه غیر متوجه‌های در انقلابی شد. هم پیاله او نشان عقاب پشت یقه کنش را باو نشان داد و گفت له او را بازداشت می‌کند و بهاداره بلهیس می‌برد. شوابک سعی کرد توضیح بدهد له مطمئنا آن آقا اشتباه می‌کند و او بیکناد است و حتی یک کلمه اهانت آمیز نسبت به هیچکس از دهنمش بیرون نیامده است.

اما برتشنایدر باحالی کرد له وضعش روشن است، له چندین جرم عمدیه مرتکب شده است، که از جمله این جرائم خیانت به میهن است.

به سالن بر گشتنده و شوایل به پالیون گفت:

- من پنج گیلاس آبجو داشتم، یک سویس با زان، یک گیلاس عرق هم بده که زحمت را کنم. من بازداشت حستم.

برتشنایدر نشان عتاب پشت یقه کت را به پالیون هم نشان داد و از او پرسید:

- شما زن دارید؟

- بله.

- زن‌تان میتواند در مدت غیبت شما کافه را اداره کند؟

- بله.

برتشنایدر با خوشحالی گفت:

- پس همه چیز روبراه است، ارباب. صدایش کنید و ترتیب کارهارا بدهید، اول شب مامور می‌فرستم دنبال شما.

شوایل برای دلداری، پالیون گفت:

- ناراحت نباش، مرا که می‌بینی به جرم خیانت به میهن دارند می‌برند. پالیون با لحن اعتراض گفت:

- آخر من لعنتی چرا؟ من همیشه اینهمه احتیاط کرده‌ام!

برتشنایدر تبسم کرد و فاتحانه گفت:

- اما شما گفتید که مکس هاروی امپراطور کثافت میکنند. آنجاکه آمدید
یادتان میدهند که چطور دیگر پاتوی کفش امپراطور نکنید.
شوابیک موقع خروج از کافه کالیس همراه کارآگاه، درحالیکه چهره اش
همچنان متbum بود واز صفا و سادگی میدرخشد سوال کرد:
- من میتوانم روی پیاده رو راه بروم؟
- مقصود؟

- فقط پرسیدم. چون بازداشت هستم فکر کردم کسی هنوز حق دارم
روی پیاده رو بیایم یا باید کف خیابان راه بروم؟
وقتی با تفاق پایه آستانه کمیسری گذاشتند شوابیک نتوانست ساکت بماند
گفت:

- پیاده روی خوبی کردیم. نیست اینطور؛ شما خیلی به کافه کالیس
می آئید؟
و همان موقع که شوابیک را وارد دفتر کمیسری میکردند، آقای پالیوج
مدیریت کافه کالیس را به زنش منتقل میکرد و بهشیوه خود او را دلداری
میداد:

- اینقدر قال نکن، اینقدر ضجه و ناله نکن. برای یک تابلوی کثافت
امپراطور مگر چه کارم میکنند؟
و باین ترتیب بود که شوابیک سر باز پاکدل باملایمت و آرامش فطری خود
وارد جنگ بزرگ شد. تاریخ نویسان روشن بینی او را تحسین خواهند کرد.
البته اگر وقایع کمی غیر از آنطور که او کار پیشخوان کافه کالیس
پیش بینی کرده بود، اتفاق افتاد باید بیاد داشته باشیم که دوست ما شوابیک
آموزش دیپلماسی نداشت.

۲

در اداره مرکزی پلیس

بعد از سوءوقصد سرایه و آدمهای بسیاری از قربانیان رژیم پلیسی اتریش در کمیسری مرکزی انباشته شده بودند. رفت و آمد اشخاص بازداشت شده لحظه‌ای قطع نمی‌شد و باز جوی پیری که اسم و مشخصات آنها را تحقیق میکرد با روی خوش به همه میگفت: «این فردیناند برایتان گران تمام خواهد شد، راه بیفتید!»

وقتی شوایک رادریکی از اطاق‌های متعدد طبقه اول ساختمان زندانی گردند، خود را در میان شش مرد زندانی دیگر یافت. پنج نفر از آنها دورمیز نشسته بودند و ششمی که مرد میانسالی بود دریک گوش، روی یک تخت نشسته بود، مثل اینکه نمیخواست با دیگران قاطی بشود.

شوایک بلا فاصله شروع به سوال درباره علت بازداشت آنها کرد.

جوابهای پنج نفر اول تقریباً یکسان بود:

— برای خاطر سرایه وو!

— برای خاطر فردیناند!

— برای خاطر کشته شدن عالیجناب آرشیدوک!

— برای خاطر فردیناند!

— برای خاطر اینکه کلک آرشیدوک را در سرایه وو کنده‌اند!

مردی که گوش گرفته بود جواب داد که وجه مشترکی با سایر متهمن ندارد و هیچ وصله‌ای به او نمی‌چسبد، برای اینکه علت حضور او در آنجا اتهام شروع به قتل نسبت به یک دهاتی سالخورده اهل هولیس است.

شوایک انتخابش را کرد و سرمیز تو طشه کنندگان نشست. آنها برای

دهمین بار حکایت می کردند که چطور گیر افتاده بودند.
همه، باستثنای یکی، در دکه عرق فروشی، در شرابخانه یا در کافه دستگیر شده بودند.

آن توطئه کننده استثنائی، که مرد فربه بود واشک از زیر عینکش جاری بود در خانه اش بازداشت شده بود. علت دستگیریش هم این بود که دو روز قبل از سوءقصد، دوم حوصل صربستانی، دانشجوی مدرسه پلی تکنیک، رادر میخانه مهمان کرده بود و «بریکسی» کارآگاه پلیس اورامیاه مست در معیت آنها در میخانه مونمارتر در خیابان «رتزو» دیده بود و صور تمجلس تنظیم شده که بامضاء این بد بخت رسیده بود حکایت میکرد که پول مشروب آن دوم حوصل را پرداخته است.

در پاسخ تمام سئوالاتی که در کمیسری ازاو میکردند فریاد میزد:
«من تاجر کاغذ هستم.»

که در جوابش مرتباً تکرار می کردند:
«این دلیل برائت شما نمی شود.»

یک آقای دیگر، یک معلم کوتاه قدتاریخ، که در میخانه بازداشت شده بود، در روز کذاشی مشغول یک خطابه، فقط برای صاحب دکه، درباره سوءقصدهای مهم تاریخ بود. درست در لحظه‌ای بسراغش آمدند که تجزیه و تحلیل روانی سوءقصد را با این جمله تمام میکردند:

«فکر سوءقصد بهمان سادگی تخم مرغ کریستف کلمب است.»
کمی بعد کمیسر پلیس در بازجوئی برای تکمیل این نتیجه گیری باو گفت:

«وبه همان سادگی زندان پانکراک که در انتظار شماست.»

سومین «توطئه کننده» رئیس یک جمعیت خیریه بنام انجمن دوستان نیکی بود. روزی که خبر سوءقصد منتشر شد عده زیادی در یک جشن در فضای باز همراه با کنسروت که از طرف انجمن دوستان نیکی ترتیب داده شده بود شرکت کرده بودند. یک استوار ژاندارمری آمده بود و از مردم خواسته بود که باحترام عزای خانواده سلطنتی اتریش متفرق بشوند. رئیس انجمن با سادگی و بدون هیچ نظر خاصی بهار کستر اشاره‌ای کرده بود و به ژاندارم گفته بود: سرکار یک دقیقه صبر کن تا آهنگ «برپا مردم اسلام» تمام شود!
و در این موقع سررا بزیر انداخته و ناله میکرد:

«ماه اوت انتخابات تازه انجمن است. اگر ازحالا تا آن موقع من به خانه بر نگشته باشم، ممکن است دوباره به ریاست انجمن انتخاب نشوم. من ده دفعه پشت سر هم انتخاب شده ام، و اگر این دفعه نشوم از خجالت این شکست دق میکنم.»

نفر چهارم، آدم صاف و صادق و منزه بود. ولی آرشیدوک مرحوم برای او گرفتاری بدی بیار آورده بود. مدت دو روز این «توطنه گر» با کمال دقت حتی اسم فردیناند راهم برزبان نیاورده بود، ولی شب سومین روز در کافه، موقع بازی ورق، وقتی شاه پیک را بایک هفت آتو زده بود نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد.

گفته بود:

«شاه بی شاه، مثل سرایه وو!»

پنجمی، آنکه اول گفته بود بعلت «کشته شدن عالیجناب آرشیدوک» دستگیر شده است، هنوز موی سر وریشش از وحشت سیخ مانده بود. در رستورانی که در آن دستگیر شده بود یک کلمه برزبان نیاورده بود، حتی از خواندن روزنامه هایی که خبر مرگ وارث تاج و تخت را درج کرده بودند خودداری کرده بود. تنها سرمیزش بود. مردی آمده بود رو بروی او سرمیز نشسته بود و ناگهان ازاو پرسیده بود:

– خبرش را خواندید؟

– نه، اصلاً چیزی نخوانده ام!

– ولی خبر را که شنیده اید؟

– نه.

– بالاخره میدانید از چی حرف میزتم؟

– نه. من به هیچ چیزی کار ندارم.

– اما هر چه باشد قاعدتاً باید به این جور چیزها توجه داشته باشید؟

– من به هیچ چیز توجه ندارم. شب با خیال راحت سیگار بر گم رامی کشم، آبجویم را میخورم، شامم را میخورم، اما هیچ چیزی نمیخوانم. روزنامه ها همه دروغ میگویند. چرا مغزم را خسته کنم؟

– پس حتی به این سوءقصد وقتل در سرایه وو هم توجه ندارید؟

– به هیچ قتلی توجه ندارم، چه در پراک اتفاق افتاده باشد، چه در وین یا سرایه وو یا لندن. برای توجه به قتل مقامات ذیصلاح وجود دارد! دادگاه

و پلیس وجود دارد. به من اصولاً مربوط نیست. اگر آدمهای احمقی هستند که میخواهند بروند یک جائی خودشان را به کشنیدن بدیند حقشان است که کشته بشوند. آدم باید تا این حد ابله باشد.

این آخرین کلمات او در گفتگوی جمع زندانیان بود. از آن بعد فقط هر چند دقیقه یکبار تکرار میکرد:

«من بیگناهم، من بیگناهم!»

این کلمات را در ورودی اداره مرکزی پلیس شنیده است. کالسکه پلیس که مرد بیچاره را بهدادگاه میبرد خواهد شنید و با همین کلمات بر زبان پا به آستانه اقامتگاه خود در زندان خواهد گذاشت.

شوایک بعد از شنیدن این اعتراضات بفکر افتاد که شرکای جرم خود را درباره آینده تاریکشان روش نکند. بعنوان دلداری آنها گفت:

- این اتفاقی که برای همه ما افتاده البته اتفاق بدی است. اما اگر خیال میکنید که راه خلاصی دارید اشتباه میکنید. پلیس مراقب است. وظیفه اش اینست که مارا برای مزخرفاتی که از دهنمان در میابد معجازات کند. اگر زمانه اینقدر بشده که مردم مجبورند آرشیدوک هارا بکشند پس تعجبی هم ندارد که مارا به زندان بیندازند. همه اینها لازم است. برای تبلیغات آرشیدوک پیش از خاک کردنش سروصدای لازم دارند. بدhem نیست که ماجزء این برنامه هستیم. هر چقدر عده مان بیشتر باشد خوش تر میگردد. اینرا از من داشته باشید. وقتی من خدمت روظیفه میکردم خیلی اتفاق میافتد که نصف گروهان توی زندان بودند. و چقدر آدمهای بیگناه تقاضا کارهای آدمهای دیگر را میدادند! فقط مقصود نظامی ها نیست، برای غیر نظامی ها هم همین است. یادم میابد یک دفعه یک زنی محکوم شده بود که میگفتند دونوزاد دوقلویش را خفه کرده است. قسم میخورد که نمیتوانسته دوقلویش را خفه کند برای اینکه فقط یک دختر زایده که اورا هم بدون درد خفه کرده است قسم بی نتیجه: به جرم دوقتل محکوم شد. یا مثلاً آن کولی که از اصل بیگناه بود، روز نوئل میخواست یک دکان بقالی در زابلیج را بزنند. این یکی هم قسم خورده بود که رفته توی بقالی خودش را یک کمی گرم کند چون بیرون از آن سرمهای پیزند بوده، او هم یخود جوش میزد چون محکوم شد. وقتی یک دادستان امپراتوری کار را بدست میگیرد همیشه یک شری از تو ش در میابد. البته بودن دادستان لازم است هر چند که همه مردم آنطور که بعضی خیال میکنند، ارادل و او باش نیستند.

بدی کاراینست که نمیشود از ظاهر یکنفر فهمید که یک آدم باشرف است یا یک دزد متقلب. مخصوصاً این روزها اوضاع آنقدر بدشده که آرشیدولکها هم کله معلق میشوند. وقتی من در بودیویچ سر بازی میکرم، یکدفعه توی بیشهه پشت زمین مانور سگ سروان ما را کشتند. وقتی خبرش را شنیدما را بصف کرد و گفت بشمریم، همه شماره دهارا از صف بیرون آورد. اتفاقاً منهم جزء آنها بودم. همه خبردار بی آنکه مژه بزنیم ایستاده بودیم. سروان دورما قدم زد و یکباره گفت: «بنجل‌ها، دزدها، قاتل‌ها، کفتارها، دلم میخواهد برای خاطر این سگ‌همه‌شمارا توی سیاه‌چال بیندازم، گوشتستان را برای خوراک ما کارونی قیمه قیمه کنم. تیربارانتان کنم و هیکل بی مصرفتان را تکه‌تکه توی ماهیتاوه سرخ کنم. اما برای اینکه بدانید بهرحال رعایتان را نمیکنم هر کدام‌تان پانزده روز میروید زندان.» می‌بینید، آنجا موضوع یک‌سگ مغلوك بود، در صورتیکه امروز یک‌آرشیدولک کشته شده. باین دلیل است که باید مردم را خوب بترسانند و بجز اندکه عزاداری متناسب با غم و غصه دربار باشد.

مردی که موهای سروپیشش سیخ مانده بود تکرار کرد:

«من بیگناهم، من بیگناهم!

شوایک جواب داد:

«عیسی مسیح هم بیگناه بود، با وجود این به صلیبش کشیدند. تا دنیا بوده همه‌جا بیشتر از همه حق‌آدمهای بیگناه را ضایع کرده‌اند. توی سر بازخانه ما میگفتند:

«دهنت را بیند و خدمت کن!»

این بهترین کار و عاقلانه‌ترین کار است.

شوایک روی تخت دراز کشید و با رضایت خاطر چشمها را بست. در این‌ضمن دونفر «تازه» راوارد کردند. یکی از آنها یک فروشنده دوره گرد اهل بسنی بود. از این‌طرف به آن‌طرف سلول میرفت و تنها چیزی که میگفت راجع به سبدش بود که میترسید در کمیسری گم بشود.

تازه‌وارددوم آقای پالیوچ بود. بعض اینکه چشمش به دوستش شوایک افتاد اورا بیدار کرد و با صدای غم‌آلودی گفت:

«من هستم! آمدم پیش تو!

شوایک دوستانه دست اورا فشد و گفت:

«واقعاً خوشحالم. میدانستم که آقای کارآگاه وقتی میگفت حتماً پی تو

هم میاید به قولش عمل میکند. از اینجور خوش قولی خوشم میاید
اما آقای پالیوچ جواب داد که مردهشور این خوش قولیش را ببر ^{۱۰۱}:
شوایک با صدای آهسته پرسید که سایر زندانی‌ها تصادفاً دزدناشند زیرا معتقد
بود که در اینصورت حضور آنها درسلول به حیثیت واعتبار یک کاسب شرافتمند
لطمه میزنند.

دوستش برای او توضیح داد که همه آنها، بجزیکی، بدنبال قتل آرشیدوک
با زداشت شده بودند.

آقای پالیوچ عصبانی شد و گفت که او بخاطر یک آرشیدوک ابله زندانی
نشده بلکه علت بازداشت اعیلیحضرت امپراطور بوده است. و چون «توطنه گران»
به وضع او اظهار علاقه کردند، برای آنها شرح داد که چطور مگس‌ها
تابلوی فرانسوی روزگار اول را کثیف میکردند و قصه تابلو را اینطور تمام کرد:
- کثافت‌ها خوب تابلوئی برایم درست کردند، حال آن که هیچ، بخاطر
کثافت کاریشان زندانی هم شده‌ام. دیگر گ... کاری از این بدتر نمیشود!
هیچ وقت این مگس‌های کثافت را نمی‌بخشم!

شوایک دوباره دراز کشیده بود ولی زیاد نخواهد. دنبالش آمدند که او
را به بازجوئی ببرند.

به این ترتیب بود که شوایک درحالیکه از پلکان منتهی به اداره سوم
بالا میرفت بدون اینکه خودش متوجه باشد همچون عیسی مسیح صلیب خود
را ببالای تپه میبرد که عذابش بدھند.

در راهرویک تابلو دید که روی آن نوشته بود: «تف کردن روی زمین در
راهن و منوع است». از محافظی که هر اهش بود اجازه خواست که دریک سلفدان
تف کند، و بعد با چهره‌ای درخسان از سادگی وارد اطاق بازجوئی شد و
گفت:

- خدمت تمام آقایان سلام عرض میکنم!

در جواب اظهار ادبش، یکنفر سقلمه به پهلویش زد و اورا جلو یک میز
نشاند. پشت این میز یک آقای اخمو، یک اداری کامل که نوعی قساوت
حیوانی در خطوط چهره‌اش احساس میشد نشسته بود. قیافه او انسان را بیاد
«لومبروزو» و کتاب «انسان جانی» می‌انداخت.

بانگاه خونریزی چشم به چشم شوایک دوخت و گفت:
- اینطور خودتان را به حمامات نزنید، فهمیدید؟

شوایک خیلی سنگین و جدی جواب داد:

- من بی تقصیرم. من بعلت حماقت از خدمت معاف شده‌ام و یک کمیسیون مخصوص رأی داده که من سفیه هستم. من از طرف مقامات رسمی سفیه اعلام شده‌ام.

آن آفای مخوف دندانهارا برهم فشد:

- اتهامی که بشمان بابت داده شده ثابت نمی‌کند که از نیروی عقلانی کاملاً برخوردار هستید.

سپس برای شوایک یک سری جنایات را بر شمرد که از خیانت به میهن شروع می‌شد و به جرم اهانت به اعضاء خاندان امپراطوری پایان می‌یافتد، در میان این سلسله جنایت‌ها بخصوص ابراز تحسین و تمجید نسبت به قتل آرشیدوک فردیناند همراه با جنایتها دیگر از همین قبیل، مانند اختلال نظام عمومی - بعلت اینکه شوایک در یک محل عمومی حرف زده بود - جلب توجه می‌کرد.

آقای صاحب چهره شقی حیوانی آخر کار فاتحانه پرسید:

- خوب، راجع به اینها که گفتم چه نظری دارید؟

شوایک، معمومانه جواب داد:

- چه نظری دارم؟ نظر من اینست که اینها خیلی جرم است. برای یکنفر خیلی است.

- پس حداقل قبول دارید که خیلی جرم است؟

- من همه چیز را قبول دارم. اصلاً باید در اینجور چیزها سختگیر بود. بدون سختگیری هیچ کاری به سامان نمیرسد. مثلًا وقتی من خدمت وظیفه می‌کردم...

مأمور پلیس فریاد زد:

- خفه! وقتی در دل کنید که بشما دستور بدھند. خوب فهمیدید؟

شوایک گفت:

- البته که فهمیدم. با عرض بندگی با ستیضارتان میرسانم که اوامر تان را خیلی خوب می‌فهمم و هرسوالی از من بکنید با کمال بندگی جوابش را بعرضتان میرسانم.

- آدمهایی که معمولاً با آنها معاشر هستید کی هستند؟

- زنی که بمن اطاق اجاره داده.

- در محافل سیاسی هیچکس را نمی‌شناسید؟

- چرا. هر روز عمر روزنامه «سیاست ملی» را می‌خرم همان که مردم اسمش را گذاشته‌اند «سک کوچولو»، با خبر می‌شوم.
مأمور پلیس با همان چشمهای پراز قساوت حیوانی نگاه تندی به او انداخت و فریاد زد:

- برو گمشو نیرون!

شوابیک در حالیکه مأمور محافظ او را بطرف در خروجی می‌کشاند باز اظهار ادب کرد:

- شب بخیر، خوب بخواهد، آقای محترم.
وهنگامی که به سلوی برگشت برای متهمان هم‌سلولی خود حکایت کرد که یک بازجوئی آنطور که او دیده چیز مهمی نیست. اول یک کمی سرتان داد می‌کشند بعد از اطاق بیرون تان می‌کنند.

شوابیک ادامه داد:

- در قدیم وضع خیلی بدتر از این بوده است. یک‌دفعه من یک کتاب راجع به سؤالاتی که مأمورین بازجوئی از مجرمین می‌کرده‌اند خوانده‌ام. متهمین برای اثبات بیکناهی خودشان مجبور بودند روی آهن سرخ شده راه بروند و سرب گداخته توی دهنشان میریختند. یا کفش شکنجه پای مجرم می‌کردند و او را زیر شکنجه چرخ می‌گذاشتند یا از این بدتر دلده‌های مجرمین را با آتش داغ می‌کردند و می‌سوزانندند. چهارشقة کردن و شکنجه تیرک هم خیلی باب بوده، یعنی یک تیرک چادر توی تن آدم فرومی‌کردن، اینکار راهم معمولاً نزدیک موژه آثار ملی می‌کردن. طوری بوده که آنهائی که توی سیاهچال می‌انداختند و می‌گذاشتند از گرسنگی بمیرند آدمهای خیلی خوش اقبالی بودند.

شوابیک پس از لحظه‌ای سکوت دنباز حرف خود را گرفت:

- امروزه زندان رفتن واقعاً شوخی است. نه چهارشقة می‌کنند نه دیگر کفش شکنجه پای مردم می‌کنند. اینکارها را که نمی‌کنند هیچ، برای ما تخت هم می‌گذارند، میزهم می‌گذارند، واقعاً خیلی خوشیم. برای ما سوپ می‌اورند، نان می‌اورند. ظرف آب داریم و مستراح هم که بیغ گوشان است باید قبول کرد که خیلی پیشرفت کرده‌ایم. البته تنها گرفتاری اینست که اطاق مأمور بازجوئی یک کمی دور است. اینرا قبول دارم. باید از سه راه را گذشت و

یک طبقه بالا رفت، اما اینرا هم توجه داشته باشید که راهروها تمیز است و سوت و کور نیست. یکی را از اینطرف میاورند یکی را از آنطرف، همه جور آدمی رامی بینید، جوان، بیرون، مرد، زن. آدم اینهارا که می بیند لش و امیشد، احساس تنها نمی کند. تازه آدم تنش نمی لرزد که توی اطاق باز جو بگویند: «ما تصمیم گرفته ایم که فرداترا چهارشقة کنیم یا اگر بیشتر دوستداری تنت را بسوزانیم» رامتنی اگر به میل آدم بگذارند انتخابش کار سختی است. بنظر من در یک همچه وضعی هیچکدام از ما نمیتوانیم تصمیم بگیریم. باید قبول کرد که وضع ما زندانیهای امروزی ابدآ شبیه زندانیهای آنوقتها نیست. اینها غیر از خیر و خوبی ما چیزی نمی خواهند.

شوایک تازه ایسن مراتب تحسین و تعجیل خود را نسبت به سیستم زندانهای جدید ابراز کرده بود که زندانیان در را باز کرد و صدا زد:

- شوایک، لبستان را بپوشید. باید برویم باز جوئی!

شوایک جواب داد:

- با کمال میل، من با کمال میل در خدمتتان می آیم، ولی میترسم اشتباہی شده باشد، برای اینکه من همین الان رفته بودم باز جوئی که از اطاق بیرونم کردند. تازه میترسم این آقایان هم سلوی من حسودیشان بشود که چرا من دو دفعه پشت سرهم به باز جوئی میروم و آنها را از قلم انداخته اند و اصلاً برای باز جوئی احضارشان نمی کنند.

مأمور زندان در مقابل این اظهار انسانیت والای شوایک جنلتمن،

جواب داد:

- اینقدر حرف نزن، راه بیفت! فهمیدی!

شوایک چند لحظه بعد دوباره در مقابل همان آقای تندخو با قیافه آدمکشها قرار گرفت.

مرد بدون مقدمه با صدای خشنی گفت:

- همه چیز را اقرار میکنید؟

شوایک چشمهاش آبی خود را به چهره مرد خشن دوخت و با صدای آرامی گفت:

- آقای محترم، اگر شما امر میفرمائید البته که همه چیز را اقرار میکنم برای اینکه بمن لطمہ ای نمی خورد. ولی اگر بمن بگوئید: «شوایک اقرار نکن!» من هر کاری لازم باشد میکنم که حرف شما را زمین نیندازم، حتی اگر

لازم باشد سرم روی اینکار برود.

آقای سختگیر یک برک کاغذ برداشت، چند کلمه‌ای روی آن نوشت بعد آنرا به شوایک داد که امضاء کند.

شوایک زیر گزارش برتسنایدر را امضاء کرد و تکمله‌ای بر آن افزود بطوریکه گزارش اینطور تمام می‌شد:

«تمام اتهاماتی را که علیه من در گزارش نوشته شده قبول دارم.
ژوف شوایک.»

بعد از نوشتن و امضاء بطرف مرد سختگیر برگشت و گفت:

— چیز دیگری هم هست که امضاء کنم؟ یا اگر می‌فرمائید فردا صبح خدمت برسم؟

مامور پلیس جواب داد:

— فردا صبح شمارا به دادگاه جنائی می‌برند.

— لطفاً بفرمائید چه ساعتی، آقای محترم؟ می‌ترسم خوابم ببرد. ممکن است دیر از خواب بیدار بشوم.

— برو گمشو بیرون!

شوایک بارضایت خاطر به مامور محافظتی که او را به پشت میله‌ها برمی‌گرداند گفت:

— همه کارها به این راحتی رو براه شد!

بمحض اینکه در سلول بروی شوایک بسته شد، هم سلوی‌ها اوراسؤال پیچ‌کردند و او بدون تأمل جواب داد:

— الان اقرار کردم که ممکن است من آرشیدوک فردیناند را کشته باشم. شش مردhem سلوی او از ترس دست و پای خود را زیر پتوهای کثیف چموجور کردند.

شوایک وقتی در تختخواب خود دراز کشید گفت:

— حیف که اینجاست شما طه نداریم!

ولی صبح روز بعد بدون شماطه، سر ساعت شش بیدارش کردند. کالسکه پلیس او را به دادگاه جنائی برد.

موقعی که کالسکه از در بزرگ‌اداره مرکزی پلیس خارج می‌شد شوایک به همسفرهای خود گفت:

«سحر خیز باش، تا کامرووا باشی!»

۳

شوایک درشورای پزشکان قانونی

دادگاه منطقه‌ای ایالت بوهم که در حکم دادگاه جنائی است امروز هم مثل زمان شوایک ساختمانی مرکب از یک سری اطاقهای کوچک و شسته رفته است که انسان در آنها احساس غربت نمی‌کند. بهمین جهت در شوایک تأثیر قابلیتی گذاشت. بالذات دیوارها را که تازه با گچ سفید کرده بودند، همین‌طور میله‌های فلزی را که رنگ سیاه‌زده بودند، تماشا می‌کرد. گاهی نگاه خودرا به سرنگهبان چاق‌آقای دمارتینی مأمور بازداشتگاه موقعت میدوخت. این مرد یقه و سردوش‌های بنفس داشت. رنگ بنفش که در این‌جور جاها الزامی بود همانست که کلیسا برای مراسم واعیاد رسمی تعویز می‌کند.

انسان بسیار دوران پرشکوه تسلط رویها بر اورشلیم می‌افتد. بازداشتی‌ها را از سلوول‌ها بیرون می‌کشیدند و به طبقه هم کف می‌بردند تا به حضور پیلاتوس سال ۱۹۱۶ برستند. و باز پرس‌ها این پیلاتوس‌های عصر جدید، بجای اینکه برای برائت ذمه‌خود دسته‌هارا بشوینند، دستور آججوي پیلسن میدادند و بطور مداوم ادعا نامه‌های از پیش تنظیم شده را برای دادستان می‌فرستادند.

اینجا بود که منطق کنار میرفت و تبصره‌های قانونی پیروز می‌شدند. تبصره آدم را خفه می‌کرد، تبصره کرو لال می‌شد، تبصره از در و دیوار میریخت، تبصره به دست و پا می‌بیچید، تبصره خطرناک می‌شد.

این قضات شعبده بازان قانون بودند، خادمان لفظ قانون بودند. متهم خوران بودند، پلنگ‌های جنگل اتریش بودند که بر اساس شماره ماده قانون خیز خودرا برای گرفتن قربانی خویش اندازه گیری می‌کردند.

معهد ایک استثناء براین قاعده بود. چند آقا (که آنها هم از اداره مرکزی

پلیس بودند) قانون را خیلی جدی نمی‌گرفتند، میان علف هرز گاهی، یک ساقه گندم هم پیدا می‌شود.

شوایک را برای بازپرسی پیش‌یکی از این استثناءها برداشت. مرد خوبی بود که قیافه بسیار ملایمی داشت. این مرد درگذشته بعنوان مأمور تحقیق والمس قاتل معروف شهرتی بهم زده بود. با این قاتل همیشه با ادب رفتار کرده بود: «خواهش می‌کنم بفرمانیم بنشینید، آقای والس، اتفاقاً یک صندلی خالی هست.»

وقتی شوایک را پیش او برداشت با مهربانی همیشگی خود او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- پس آقای شوایک شما هستید؟

شوایک جواب داد:

- همین‌طور است، جای تردیدی هم نیست، برای اینکه پدرم آقای شوایک بود و مادرم خانم شوایک. من هم نمی‌توانم با انکار اسم به آنها اهانت کنم. تبسم ملایمی بر لبه‌ای مستشار محاکمه مأمور بازپرسی نقش بست.

- اما شما کارهای خوشگلی کرده‌اید! باید بار زیادی روی وجود انتان باشد؟

شوایک با تبسم محبت آمیزتر از تبسم قاضی گفت:

- همین‌طور است، آقای محترم. وجود من زیربارسنگینی است. اگر جسارت نباشد ممکن است حتی از وجود شما هم سنگین‌تر شده باشد. قاضی با همان لحن جواب داد:

- اینرا بایک‌نگاه به گزارشی که امضایش کرده‌اید می‌توانم حدس بزنم.

بینم، از طرف این آقایان مأموران پلیس تحت فشار قرار نگرفتید؟

- نه، آقای محترم. خودمن از آنها پرسیدم که گزارش را امضاء بکنم یانه، وقتی آنها گفتند امضاء کن به حرفشان گوش کردم. مگر می‌شد برای امضاء بی قابلیت خودم با آنها بگومگو کنم؟ این دردی را دوامیکرد. نظم و انضباط از همه چیز مهم‌تر است.

- آقای شوایک، فکر می‌کنید حالتان کاملاً خوب است؟

- کاملاً نه، آقای مستشار محترم. این روزها روماتیسمم عود کرده، دست و پایم را باروغن اپولدلوک مالش میدهم.

مرد مسن دوباره تبسم محبت آمیزی بر لب آورد و گفت:

- بنظرتان چطور است بگوئیم اطباء قانونی شمارا معاینه کنند؟
- خیال نمیکنم حالم آنقدر بسیار باشد که دکتر لازم باشد. در هر حال نمیخواهم وقت ذیقیمت این آقایان را بجهت تلف کنم. وانگهی در کمیسری مرکزی دکترها معاینه ام کردند، میخواستند ببینند سوزاک دارم یا نه.
- باوجود این آقای شوایک، بهتر است یک مشورتی با اطباء قانونی بگنجیم. یک شورائی از پزشکان قانونی تشکیل میدهیم و تا آنوقت شما در بازداشتگاه موقت استراحت میکنید. یک سوال دیگر هم داشتم: گزارش پلیس حکایت میکند که شما اظهار کردید که جنگ حتمی است. اینطور است؟
- جنگ بهمین زودی هاست. آقای مستشار، اینرا از من داشته باشید!
- اینرا هم میخواستم بدانم: شما گاهگاهی یک حالت بحران عصبی ندارید؟ مقصودم اینست که بعضی اوقات یک احساس غریبی ندارید که مثلًا فکر گنید یکنفر قصد جان شمارا دارد و...

شوایک حرف اورا برید:

- فقط یک دفعه یک همچه احساسی پیدا کردم، آنهم وقتی بود که نزدیک بود توی میدان کارل زیر یک ماشین بروم. اما این مال خیلی سال پیش است.
- بازجوئی تمام شد. شوایک باقاضی دستداد و به اطاق کوچک و آوام خود برگشت و به رفقای هم سلوں خود گفت:
- مثل اینکه میخواهند بعلت قتل عالی‌جناب آرشیدوک فردیناند مرا بفرستند پزشک قانونی معاینه ام کند.

مرد جوانی گفت:

- پزشک قانونی مرا هم یکبار معاینه کرده است، این وقتی بود که برای یک موضوع قالی در دادگاه جنائی محاکمه ام میکردند. آنها تشخیص دادند که من به «خطب دماغ» مبتلا هستم وحالا که یک پرونده خیانت در امامت دارم دیگر نمیتوانند محکومم کنند. وکیل همین دیروز میگفت که میتوانم با خیال راحت بخوابم برای اینکه یکدفعه که گفتن خبط دماغ دارم دیگر برای باقی عمرم راحتم.

مرد دیگری که قیافه باهوشی داشت گفت:

- ای بابا! من باین پزشک‌های قانونی شما هیچ عقیده ندارم، یکدفعه

من می‌خواستم یک جعل مختصر بکنم. جعل یک برات بسی‌اهمیت... برای اینکه زندان نروم درس‌های پروفسور هوروش راجع به امراض روانی را مطالعه کردم. وقتی دستگیرم کردند از درس‌های هوروش استفاده کردم و تظاهر به فلجه باهمه عوارضی که شرح داده بود، کردم. درشورای پزشکی پایی پزشک قانونی را گاز گرفتم، تمام شیشه جوهر را سرکشیدم و جسارت نباشد، آقایان، شلوارم را درآوردم و درکنار اطاق قضای حاجت کردم. همه چیز روپراه بود، اما بدليل اینکه ماهیچه آن یارو را گاز گرفته بودم نظر دادند که از تمام قوای عقلانی برخوردارم و حسابم رسیده شد.

شوایک گفت:

ـ من از این آقایان و اهمه‌ای ندارم. وقتی من خدمت وظیفه می‌کردم، یکدفعه مجبور شدم پیش بیطار بروم و هیچ اتفاقی نیفتاد.
مرد ریز اندامی از کناری گفت:

ـ این پزشک‌های قانونی مرده خوارند. چند وقت پیش موقع کندن زمین مزرعه‌ای که مال منست یک اسکلت آدم پیداشد. پزشکان قانونی نظر دادند که آدمی که اسکلت متعلق به اوست چهل سال قبل بوسیله یک آلت قتاله کشته شده است. من، آقایان، سی و هشت سال دارم و حالا متهم به قتل این اسکلت لعنتی شده‌ام. درحالی که گواهی ولادت معتبر هم در دست دارم.

شوایک گفت:

ـ بنظر من آدم باید انصاف داشته باشد. آدمیزاد جایز الخطاست. آدم هر چقدر هم مواظب باشد باز اشتباه می‌کند. پزشک‌های قانونی هم آدمهائی مثل ما هستند، آنها هم مثل ما اشتباه می‌کنند. یکدفعه، نصف شب بود، داشتم بر-می‌گشتم خانه‌ام - قدم زنان تا دکه باز نزت رفته بودم - یکباره، حدود پلی که از روی رودخانه در نوسل می‌گذرد یک آقائی به من حمله کرد. بایک ضربت با تو نه مرا کله‌پا کرد. بعد چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور بصورتم انداخت بعد گفت: «باز هم عوضی گرفتم، این نیست!». از این اشتباهش بقدرتی عصبانی شد که یک لگدهم به پشت من زد. اما این طبیعت آدمهای است: آدم تا زنده است اشتباه می‌کند! یکدفعه یک آقائی بود که یک شب یک سگ‌هار پیدا کرده بود که داشت از سرما تلف می‌شد. بغلش کرد و برد به خانه‌اش. آنجا برای اینکه حیوان بیچاره یک کمی گرم بشود او را توی تختخواهی که زنش خوابیده بود گذاشت. تا اینجا درست، اما سگ تا گرم شد و توانست روی پاهایش بایستد

هرچه بی دم دندانش بود گاز گرفت. تمام خانواده آن مردرا تا حتی بچه‌ای که توی گهواره اش خواهید بود از دم دندان گذراند. حیوان کثیف از بچه بیچاره چیزی باقی نگذاشت. باز هم حکایت آن کارگر کارخانه است. این بار و خیال می‌کرد که جلوی خانه خودش رسیده درنتیجه باکلیدش در کلیسا پود را باز کرد. کفش‌هایش را درآورد و میز عبادت را جای تخت‌خواش گرفت و رویش خوابید. پرده و روکش میز عبادت را رویش انداخت و جای بالش انجیل و سایر کتابهای مقدس کلیسا را زیرسرش گذاشت، چون می‌خواست زیرسرش بلند باشد. صبح روز بعد خادم کلیسا او را باین حال دید و بیدارش کرد. کارگر اصلاً نمی‌فهمید چه اتفاقی برایش افتاده و وقتی حالت‌جا آمد به خادم گفت که ظاهراً اشتباه کرده است. می‌بینید چه جوابی! «اشتباه!» خادم کلیسا هم به او گفت: «الاغ جان حalam مجبوریم یکدفعه دیگر برای این محراب مراسم تنزیه و تقدیس انجام بدھیم.

همانطور که حدس می‌زنید این کارگر با پزشکان قانونی کارش نگرفت. باو ثابت کردند باعقل و شعور این عمل را انجام داده و آنطوریکه ادعامیکرد درحالت مستی کامل نبوده بدلیل این که سوراخ کایدرا راحت پیدا کرده است. این کارگر بد بخت در زندان پانکراک مرد. باز هم اگر میل داشته باشید میتوانم ماجراهی یکنفر دیگر را بگویم. در کلاندو، خیلی پیش از این یک استوار ژاندارمری بود که سگ‌های پلیسی تربیت می‌کرد و به آنها یاد میداد که چطور پاچه کارگرهای کشاورزی بد بخت را بگیرند. کارش آنقدر مرتب بود که کم کم نسل این جور کارگرها در تمام ولایت ور افتاد. اما چون این استوار برای کارش احتیاج به این کارگرهای داشت یکدفعه دستورداد که هر جور شده یکنفر باقیافه مملوک برایش پیدا کنند و بیاورند. برایش یک مردی را که لباس مرتبی داشت و تصادفاً روی یک تنه درخت در بیشه‌لانی دراز کشیده بود آوردند. استوار یک تکه از دامن پالتوی او را برید و جلوی دماغ سگهای پلیسی ژاندارمری گرفت بعد او را به یک کارگاه سفال‌سازی بردنده و سگهاران بالش فرستادند. سگها آن مردرا پیدا کردند. بعد مجبور شد از یک نزدیکان بالا بروند و از یک دیوار بپرد و آخر کار هم خودش را دریک بر که پرت کند. سگها هم مرتب دنبالش بودند. آخر کار فهمیدند که مردینوا بکنایه این رادیکال مجلس چکسلواکی بوده که رفته بوده برای رفع کسالت پارلمان یک کمی توی بیشه‌لانی هوا بخورد. همین است دیگر، برای همین است که من همیشه می‌گویم که آدم

جایز الخطاست، که هر کسی ممکن است اشتباه بکند. هر اندازه دانا باشد یا نفهم، نابغه باشد یا خوب شعور باز از اشتباه معاف نیست. حتی وزراء هم اشتباه می‌کنند.

* * *

شورای پزشکان قانونی که قرار بود درباره حدود قدرت روانی شوایک نظر بدهد و بگوید که درمورد جنایاتی که متهم به ارتکاب آن‌ها شده مسئولیت دارد یانه، از سه پزشک بسیار جدی تشکیل شده بود که در هر زمینه عقاید کامل متضادی داشتند.

این سه نفر نماینده سه مکتب علمی و سه جریان فکری متفاوت در علوم روانی بودند.

اگر درباره شوایک توانستند به توافق کاملی برسند بهت اثربود که شوایک بمحض ورود در سالن در ذهن آنها باقی گذاشته بود.

شوایک بمحض ورود چشمش به یک تابلوی اعلیحضرت امپراطور اتریش افتاد که زینت بخش دیوار سالن بود. بدون تأمل با تمام قوا فریاد زد:

«آقایان، زنده باد امپراطور فرانسوی زوف اول!»

برای آنها این جمله خیلی معنی داشت. این ابراز احساسات طبیعی، آنها را از یکسری سوالات بی نیاز می‌کرد. فقط چند سوال ضروری باقی می‌ماند.

سؤالاتی که سیستم‌های مختلف دکتر کالرسون، دکتر هوروش و سیستم طبیب انگلیسی وایکینگ تجویز می‌کرد.

– آیا رادیوم از سرب سنگین‌تر است؟

شوایک بداین سوال با تبسم همیشگی خود جواب داد:

– نمیدانم. من هیچ وقت وزنشان نکرده‌ام.

– آیا به آخر دنیا اعتقاد دارید؟

شوایک بدون توجه زیاد جواب داد:

– اول باید این آخر دنیا را ببینم بعد بگویم که اعتقاد دارم یانه. ولی

اینقدر میدانم که این موضوع امروز و فردا نیست و خیال نمی‌کنم من تا آن موقع زنده باشم.

– میتوانید قطر کره زمین را محاسبه کنید؟

شوایک گفت:

- گمان نکنم اما اجازه بفرمایید من یک سؤال از شما بکنم. سؤال
اینست:

یک خانه سه طبقه داریم و هر طبقه این خانه هشت پنجراه دارد. روی
بامش هم دوهواکش و دودودکش هست. بعد هر طبقه هم دومستاجر دارد.
حالا لطفاً بمن بگوئید مادر بزرگ دربان این خانه درچند سالگی عمرش را
بشما داده است؟

پزشکان قانونی نگاهی بهم کردند که معنایش این بود: او خل است و ما
عاقلیم. ولی یکی از آنها بازاز شوایک سؤال دیگری کرد:

- میدانید حداکثر عمق اقیانوس آرام چقدر است؟
شوایک جواب داد:

- نه، متأسفانه، ولی حتماً از عمق رودخانه ولتاوانزدیک تپه ویسرا
بیشتر است.

رئیس کمیسیون با اشاره به همکاران خود فهماند که سؤال و جواب
کافی است ولی یکی از اعضاء باز از شوایک پرسید:

- ۱۲۸۹۷ ضرب در ۱۳۸۶۳ چقدر میشود؟
شوایک بلا فاصله جواب داد:

. ۷۲۹

رئیس کمیسیون گفت:

- تصور میکنم دیگر کافی باشد. متهم را به سولوش برگردانید.
شوایک با احترام گفت:

- از شما متشکرم، آقایان، برای من هم دیگر کافی است.
وقتی شوایک بیرون رفت، این مثلث خدایان طب نظردادند که شوایک
یک سفیه مطلق است. سفیهی که تمام قوانین طبیعی، زائیده فکر استادان
روانشناسی دیرباره او قابل اجراست.

در گزارشی که به قاضی تحقیق دادند بخصوص این جملات جلب توجه
میکرد:

«امضاء کنندگان زیر، پزشکان قانونی، با توجه به بلاهت کلی و سفاهت
موروژی آقای ژوزف شوایک، که امروز در کمیسیون متشکله جهت آزمایش
روانی حضور یافت، با درنظر گرفتن اینکه فریادهایی از قبیل «زنده باد
امپراتور فرانسو ژوزف اول» کشید، و این بخودی خود برهان بلاهت بی‌چون

وچرای نامبرده فوق میباشد، اعلام میدارند که بایستی در اسرع وقت اولاً بازپرسی از مشاورالیه موقوف شود و ثانیاً ژوزف شوایک از طرف یک کمیسیون خاص پزشکان مستول تیمارستان مورد معاینه قرار گیرد تا نظر خود را دائی براینکه جنون وی برای نظم و امنیت عمومی تا چه حد خطرناک است ابراز نمایند.»

در همان وقتی که پزشکان مشغول تنظیم این گزارش بودند، شوایک بهم سلوی‌های خود گفت:

– اینها هم زیاد غصه فردیناندرا نمی‌خورند! اصلاً اسمش را هم بزبان نیاوردنند! اما خیلی حرفهای احمقانه‌تر زدند، آخر کار هم همه گفتیم که حرف زدن کافی است و چهار نفری خوش و خرم از حرفهایی که باهم زده بودیم از هم جدا شدیم.

آن مرد که ریزه متهم به قتل اسکلت مکشوفه در مزرعه اش گفت:

– من به هیچ چیزی و هیچکس اعتقاد ندارم. همه اینها حقه بازی است!

شوایک در حالیکه روی تختخواب خود دراز می‌کشید گفت:

– حتی این حقه بازی‌ها لازم است که باشد. اگر همه مردم خیروخوبی هم را میخواستند دنیا پر از جنگ و جدال میشد.

چگونه شوایک را از تیمارستان اخراج کردند

شوایک بعدها هر وقت از زندگی در تیمارستان حرف میزد، با عبارات تحسین آمیز بود: «واقعاً هیچ نمی‌فهمم چرا دیوانه‌ها از جای باین خوبی گله دارند. دارالمجانین خانه‌ایست که در آن آدم میتواند لخت مادرزاد بگردد، مثل یک شغال زوزه بکشد، تا دلش میخواهد عصبانی بشود و هر قدر و هرچیزی را بخواهد گاز بگیرد. اگر آدم جرئت میکرد توی خیابان یک همچه کارهائی بکند همه مردم زهره‌شان را می‌باختند، ولی آنجا این کارها خیلی طبیعی است. آنجا بقدرتی آزادی وجود دارد که سوسيالیست‌ها هیچوقت حتی خوابش را همندیده‌اند. آنجا آدم میتواند ادعای خدائی بکند، میتواند خودش را جای باکره مقدس یا پاپ یا پادشاه انگلیس یا جای هر امپراتوری یا حتی سن ونسلاس قالب بزند. توی این دارالمجانین آن مردی که خودش را عوض ونسلاس مقدس جامیزد مدام توی اطاق لخت میگشت. یک مرد دیگری بود که صبح تا شب دادمیزد که اسقف اعظم است. اما این یکی فقط میخورد و، جسارت نباشد، کار دیگر میکرد. البته میدانید کار دیگر چی بود و عین خیالش هم نبود. یکی دیگر بود که خودش را در عین حال عوض مقدسین «سن سیریل» و «سن متده» جامیزد که سرهرغذا دوجیره داشته باشد. یک آقای دیگری بود که ادعا میکرد آبستن است و همه را دعوت میکرد که به مراسم تعمید بیایند. بین دیوانه‌های محبوس همه جور آدم بود: شترنج باز، سیاستمدار، ماهیگیر، پیشاوهنگ، تمبر باز، عکاس و نقاش. یک مشتری دیگرهم بود که کاسه شکسته‌ها را جمع میکرد و مدعی بود که این کاسه‌ها ظرفهای خاکستر اجساد مردگان است. یکی دیگر هم بود که مدام روپوش

مخصوص دیوانگان را تشن میکردند که نشینند تاریخ آخر دنیا را حساب کند. در این تیمارستان چند پروفسور را هم دیدم. یکی از آنها بود که مدام همه جا دنبال من می‌آمد و برایم توضیح میداد که مهد کولی هادر کوههای «کارکونوز» است. یکی دیگر با چه حرارتی میخواست من ثابت کند که داخل کره زمین یک کره کوچکتر است و این کره ما در واقع جلد آن کره کوچکتر داخلی است. هر کسی آزاد بود هرچه دلش میخواست و هرچه به مغزش میرسید بگوید. بی شباهت به پارلمان نبود. خیلی وقت‌ها آدمها برای هم‌دیگر قصه پریان نقل میکردند و آخر کار اگر یک پرنسم عاقبت به خیر نمیشد به سروکله هم خودش را جلد شانزدهم آنسیکلوپدی میدانست. این مرد از سایرین خواهش میکرد که بازش کنند و بینند در مقابل کلمه «کارگر مقوا سازی» چه نوشته است، در غیر اینصورت او در خطر مرگ قرار میگیرد. و تنها روپوش مخصوص دیوانگان بود که آرامش میکرد. آنوقت خوشحال میشد و میگفت که بموضع او را زیر چاپ گذاشته‌اند والتماس میکرد که خوب صحافیش بکنند.

برای اینکه حق مطلب را ادا کرده باشم باید بگویم که آنجا آدم یک زندگی بهشتی دارد. میتوانید قال و مقال کنید، نعره بکشید، آواز بخوانید، گریه کنید، مثل گوسفند بع بع کنید، صدای گاو در بیاورید، جست و خیز کنید، دعا کنید، جفت بزنید، لی لی کنید، چهار دست و پاراه بروید، مثل فرفه دور خودتان بچرخید، برقصید، یورتمه بروید، تمام روز چمباتمه بشینید یا از دیوارها بالا بروید. هیچکس نمی‌آید مزاحمتان بشود و بشما بگوید: «این کار را نکنید، خوب نیست. خجالت نمی‌کشید. آنوقت ادعام میکنید یک آدم تربیت شده هستید؟» البته بین آنها دیوانه‌های ساکت هم هستند. مثلایک مختروع خیلی دانشمند بود که مدام انگشتش توی دماغش بود و روزی یک دفعه فریاد میزد: «بالاخره برق را اختراع کردم!» همانطور که گفتم آنجا جای خوبی است و چند روزی که من در دارالمجانین گذراندم قشنگ‌ترین روزهای زندگی من بود. و در واقع در دارالمجانینی که شوایک را به آن منتقل کرده بودند تا بعد آزا طرف کمیسیون مخصوص معاینه شود، از او استقبالی بعمل آمده بود که ورای حدود انتظارش بود. ابتدا کاملاً لختش کرده بودند و بعد از اینکه او را در نوعی قطیفه‌حمام پیچیده بودند، دو پرستار مرد خیلی دوستانه زیر بغلش را گرفته و به حمام برده بودند. در راه یکی از پرستارها برایش

لطیفه‌های خنده‌دار حکایت کرده بود. در حمام او را در یک وان پراز آب گرم کرده بودند، و بعد از بیرون آوردنش زیر دوش برده بودند. این شیوه شستشو را سه بار پشت سرهم درمورد شوایک عمل کرده بودند و پرستارها از او پرسیده بودند که از این طریق استحمام خوش می‌آید یا نه. شوایک جواب داد که این حمام خیلی مطبوع‌تر از حمام‌های عمومی نزدیک پل کارل است و اصولاً آب را خیلی دوست دارد.

بعد با تبسی که حکایت از شوق و شعفتش می‌کرد افزود:

«اگر ناخنها می‌گرفتید و میخچه‌های پایم را می‌تراشیدید، بعد موهای سرم را هم یک‌کمی کوتاه می‌گردید، دیگر، هیچ کم و کسری نداشتیم.» خواهشش را اجابت کردند. بعد بدنش را با یک کیسه زبر مالش دادند. اورادر ملاوه‌های تخت پیچیدند و بغلش کردند و به طبقه بالا برden در تختخواب خواباندند. رویش را بادقت پوشاندند واز او خواستند که چشمهاش را بهم بگذارد و بخوابد.

شوایک تا امروز از این خاطره با احساسات رقیق یاد می‌کند:

«فکرش را بگنید که مراروی دست بردن خواباندند و من آن موقع مثل این که روی ابرها سیر می‌کردم!» در حالت خلسه ولذت خوابش برداشت. صبح وقتی بیدار شد یک لیوان شیر بایک نان برایش آوردند. نان را به برش‌های بسیار ظریف و کوچکی بریده بودند و در جایی که یکی از پرستارها دست شوایک را در دست داشت پرستار دیگر نان را توی شیر میزد و در دهن او می‌گذاشت، عیناً همانطور که لقمه به دهن غاز می‌گذارند. بعد از آن پرستارها او را بغل کردند و به توالت بردن و ازاو خواهش کردند که کار کوچک و بزرگ را بگذارد. این لحظه نیز برای شوایک لحظه تاریخی بود و خیلی احساساتی از آن یاد می‌کرد. تصور می‌کنم لازم نباشد عیناً و کلمه به کلمه حرفهای او را دریاد آوری محبتی که بعد از پایان «کار کوچک و کار بزرگ» در حلقش کردند تکرار کنم. تنها جمله‌ای را نقل ممکنم که شوایک همیشه بعد از یادآوری خاطره این صحنه فراموش نشدند ادا می‌کند:

«و در این حال یکی از پرستارها مرا توی بغلش گرفته بود!»

بعد از این گردش کوچک، دوباره او را در تختخواب خواباندند و دوباره خواهش کردند که چشمهاش را بهم گذارد و بخوابد. شوایک خواهش آن‌ها را پذیرفت. وقتی خوابش بر دسراغش آمدند. بیدارش کردند و او را به اطاق

مجاور که محل تشکیل کمیسیون بود بردنده.

شوایک وقی لخت در برابر پزشکان ایستاد بیاد آن لحظه فراهم ش نشدنی زندگیش افتاد که برای اولین بار در کمیسیون تشخیص صلاحیت خدمت نظام ایستاده بود. از لبها یش صدائی تقریباً نامحسوس خارج شد: مناسب برای خدمت.

یکی از دکترها پرسید:

چی گفتید؟ پنج قدم جلو بیانید و پنج قدم عقب بروید!
شوایک ده قدم به پیش رفت و ده قدم به عقب.

- بشما گفتم فقط پنج قدم.

شوایک جواب داد:

- چند قدم بالا پائین برای من فرقی نمیکند. این چیزها برای من هیچ مهم نیست.

دکترها به شوایک تعارف کردند که بنشینند و یکی از آنها شروع به ضربه زدن روی یکی از زانوهای او کرد. بعد به همکاران خود گفت که عمل رفلکس کاملاً طبیعی است. یک دکتر دیگر سرتکان داد و بنوبت خود به زانوی شوایک ضربه زد، در همان حال همکار دیگر او پلکهای شوایک را بالا برده و مردمک چشمها را معاينه میکرد. هردو بسرمیز بر گشتندو بزبان لاتین شروع به مشاوره کردند. بعد یکی پرسید:

- بیینم! شما آواز میتوانید بخوانید؟ میتوانید یک آوازی برای ما بخوانید. هرچه دلتان میخواهد.

شوایک جواب داد:

- البته که میتوانم، آقایان. اما این را عرض کنم که فقط برای خاطر دل شماست و گرنم من نه آواز خوانم نه موسیقی دان.

بعد شوایک شروع به خواندن کرد:

«به چه می‌اندیشد بر مسند خود این کشیش؟

چرا این چنین بیقرار است و دلیریش؟

زچه رو میریزد اشک چون ایز بهار،

اشکی سوزان که میخراشدش رخسار؟»

شوایک بعد از تمام کردن آوازش گفت:

- این آواز چندبند دارد امامن فقط این بندش را بلدم. اما اگر بخواهید

یک آواز دیگر میخوانم.

و شروع کرد:

«آاه! دلم دلم چه گرفته است،
تاكه دلبرم زبرم رفته است
مینگرم افق را خاموش و تنها
آنجا آنجا که برباد می‌رود آرزوها.»
شوایک نفسی بیرون داد و گفت:

- این آواز هم دراز است، من تاینچایش را بیشتر نمیدانم. اما بند اول «وطنم کجاست؟» را هم میدانم. همینطور آن آواز «ژنرال ویندیش‌گاتز و دیگر سرداران سحرگاهان نبردرا آغاز کردند» همینطور چندتا آواز از همین جورها مثل «خدا نگهبان وطن و امپراتور ما باشد» یا «ای باکره مقدس هزار سلام بر تو!»...

دکترها بهم نگاه کردند بعد یکی از آنها از شوایک پرسید:

- وضع روحی شمارا تا حالا معاینه کرده‌اند؟

شوایک بالحنی جدی و سری بلند گفت:

- در قشون معاینه‌ام کردند. دکترهای نظامی تشخیص دادند که من یک «سفیه مطلق» هستم.

دکتر دیگر فریاد زد:

- اما من فکر می‌کنم شما خودتان را به سفاحت زده‌اید.

شوایک بعنوان دفاع از خود گفت:

- من، آقایان، خودم را به هیچ چیزی نمی‌زنم. من واقعاً سفیه هستم. اگر باور ندارید میتوانید در بودیویچ از روی سای هنگ تحقیق کنید یاد را تا دنظامی کار لین.

مسن‌ترین دکترها بعداز حرکتی که حاکی از ناامیدی او بود، شوایک را با اشاره انگشت به پرستارها نشان داد و گفت:

- لباسهای این مرد را به او پس بدهید و او را به بخش سه در راه روبرو بفرموده.

دکترها یکبار دیگر نگاه تندوتیز خود را به شوایک دوختند. شوایک عقب عقب بطرف در میرفت و مدام بعلامت احترام در برابر آن‌ها سرخم می‌کرد. یکی از پرستارها بعداز او پرسید که چرا اینطور پس پس از اطاق بیرون

آمده است. شوایک جواب داد:

- برای اینکه لباس تنم نیست و در نتیجه کاملاً لختم. نمیخواستم این آقایان چشمان به چیزی بیفتند که خیال کنند من آدم بی ادب و هرزه‌ای هستم.

از لحظه‌ای که پرستارها دستور گرفتند که لباس‌های شوایک را باو پس بدنهند دیگر مراقبتش نگردند. باو دستور دادند که رختش را پوشد و یکی از آن‌ها اورا به بخش سه برد. در آنجا منتظر ماند که دستور کتبی اخراجش صادر بشود و فرست یافت که زندگی دیوانه‌ها را از نزدیک ببینند.

دکترها که در برخورد باو عصبانی شده بودند گواهی کردند که شوایک «بازیگری است که خود را به سفاهت زده است و ضمناً سفیه است».

ولی شوایک قبل از اینکه مرخص بشود بازقال و مقالی راه انداخت. وقتی دید که میخواهند پیش از ظهر از تیمارستان مرخصش کنند، بشدت اعتراض کرد:

- وقتی یکنفر را از دارالمجانین بیرون میکنند لااقل ناهار را ازش مضایقه نمی‌کنند!

یک مأمور پلیس به این صحنه پرس و صدا که ممکن بود به معرفه و رسوانی بینجامد پایان داد. بعد شوایک را بطرف کمیسری خیابان «سالموا» برداشت.

۵

شوایک در کمیسری پلیس خیابان سالموا

روزهای قشنگ و روشنی که شوایک در تیمارستان گذرانده بود، ساعتهاي شکنجه و عذاب در پی داشت. براون، مفتش پلیس برای پذیرائی شوایک صحنه سازی دقیقی ترتیب داد که در آن سبیعتی در خور مأموران عذاب نرون، رحیم‌ترین امپراطور روم، نهفته بود. همانطور که مأموران نرون در آن زمان میگفتند: «این مسیحی کشافت را جلوی شیخها بیندازید» براون هم بمحض اینکه چشمش به شوایک افتاد دستور داد: «اینرا بیندازید توی هلفدانی!» تمام حرف مفتش پلیس همین بود نه یک کلمه زیاد و نه یک کلمه کمتر. تنها در چشمهاش برقی از خباثت درخشید.

شوایک سرخم کرد و با کمال عزت نفس گفت:

– من آماده هستم، آقایان. اگر اشتباه نکنم هلفدانی بمعنى «سلول» است، و سلول هم چیز آنقدر وحشتناکی نیست. پاسبانی که او را به کمیسری آورده بود گفت:

– تسوینجا نباید خیلی دست و پا گیر باشی، خوب فهمیدی؟

شوایک جواب داد:

– من آدم جمع و جور و بی‌آزاری هستم. از هر لطفی هم که در حق من بفرمائید کمال تشکر را دارم.

در سلول یکنفر دیگر هم بود. مردی که لب تخت نشسته بود. از قیافه بیحرکت و بیحالش معلوم بود که در انتظار رسیدگی فوری به وضعش نیست و وقتی صدای قفل در بلند شده بود فکر نکرده بود که دنبال او آمده‌اند.

شوایک در حالیکه کنار اولب تخت می‌نشست گفت:

- عرض ادب کردم، آقای محترم. ممکن است بفرمائید ساعت چند است؟

آن مرد باقیافه گرفته جواب داد:

- برای من دیگر گذشت زمان وجود ندارد.

شوایک ادامه داد:

- اینجا آنقدرها هم بدجایی نیست. فنرهای تخت بنظرم از چوب عالی است.

مرد غمگین جوابی نداد. از جابرخاست و با قدمهای تندبین تختخواب و در سلوی شروع به رفت و برگشت کرد. طوری سریع میرفت و برمیگشت که انگار باید به کمک آدم بخطر افتاده‌ای میرفت.

در این احوال شوایک با علاقه یادگاری‌های راکه روی دیوار نوشته بودند، تماشا میکرد. یکی بود که در آن یک زندانی ناشناس به ماموران پلیس اعلان جنک خونین داده بود. بسبک سنگنبشته‌ها اعلام خطر کرده بود: «بر شما مصیبت خواهد رسید!». یک زندانی دیگر نوشته بود: «گواهانی مثل شما را من میفرستم بروید به جهنم!». یکی دیگر به ذکر مأوّع اکتفا کرده بود: «من روز ۵ ژوئن ۱۹۱۳ رادر این مکان گذراندم. رفتار مأمورین بامن دور از انسانیت نبود. ژوف مارچک، تاجر مقیم ورکویچ». کمی بالاتر یادگاری غم‌انگیزی دیده میشد: «خدای رحیم، بمن رحم کنید...».

یک روح شاعرانه اینطور بیان مقصود کرده بود:

«کنار جویباری نشسته‌ام،

با دلی غمزده غروب آفتاب رامینگرم

به عشق که چون آب جویبار میکدرد می‌اندیشم

به عشق محبوبم که اکنون دیگر بیاد من نیست.»

مرد زندانی که بین دروتختخواب در رفت و آمد بود و انگار خود را برای مسابقه راهپیمایی استقامت آماده میکرد، نفس زنان سرجای خودروی تخت نشست. سرش را بین دستها گرفت و ناگهان فریاد زد:

- آزادم کنید!

و به حرف زدن با خود ادامه داد:

- اما نه، البته که آزادم نمی‌کنم، با اینکه از ساعت شش صبح اینجا

هستم.

بعد سربلند کرد به شوایک گفت:

- شما یک کمربند ندارید که من خودم را خلاص کنم؟
شوایک در حالیکه کمربند خودرا از شلوار بیرون میکشید جواب داد:
- چرا، دارم و با کمال میل بشما امانت میدهم. بخصوص اینکه تا حالا
ننده‌ام که توی یک سلوی چطور آدم خودش را دار میزنند.

بعد دور و بر خود را نگاه کرد و ادامه داد:

- گرفتاری اینست که اینجا یک میخ قلابدار نیست. دستگیره پنجره هم
بدرد نمیخورد، مگر اینکه خودتان را نشسته‌دار بزنید، مثل آن کشیش
عبداتگاه اموس در پراک که خودش را برای خاطر یک دختر کلیمی به یک صلیب
کلیسا آویزان کرد. من خودکشی‌های اینجوری را خیلی خوشم می‌اید ببینم.
دست بکار بشوید!

مرد غمزده که شوایک کمربند چرمیش را با او تعارف کرده بود، چند لحظه
کمربند رانگاه کرد. آنرا گرفت و به گوشه‌ای انداخت وزیر گریه زد. بعد در
حالیکه ناله‌کنان بادستهای کشیش اشکها را پاک میکرد گفت:

- من زن و بچه دارم. مرا ب مجرم بدمستی و هرزگی بازداشت کرده‌اند. یا
مسیح مریم، زن بیچاره‌ام چه فکر میکنند، در اداره‌ام چه اتفاقی می‌افتد!
مدام این جمله را تکرار میکرد بدون اینکه کلمه‌ای پس و پیش کند.
عاقبت کمی آرام گرفت، بطرف در رفت و با مشت ولگد به آن کویید. صدای پائی
آمد بعد صدای یک آدم:

- چه میخواهید؟

- میخواهم بیایم بیرون!

مرد بینوا این کلمات را با صدای بیحالی ادا کرد. مثل کسی. بود که دیگر
چیز زیادی به آخر عمرش نمانده باشد.

صدای از پشت در سؤال کرد:

- برای اینکه کجا بروی؟

مرد بداقبال، پدر خانواده، اداری کامل، بدمست و هرزه جواب داد:
- بروم اداره.

یک قهقهه خنده، یک خنده گوشخراش در واهر و طنین انداخت و صدای
پا بسرعت دور شد.

زنданی بدیعت و ناامید، کنار شوایک نشست. شوایک گفت:

- مثل اینکه این آقا باشما زیاد میانه‌ای ندارد که اینطور می‌خندد.
یک مأمور پلیس وقتی از یکی خوش نیاید هر کاری از دستش برباید برای آزار دادنش می‌کند. حالا اگر از فکر خود کشی منصرف شده‌اید آرام‌سر جایتان بشینید و صبر کنید ببینید چه پیش می‌آید. اگر شما کارمند اداره هستید وزن و بچه دارید تصدیق می‌کنم که وضعتان چندان تعریفی ندارد. اینطور که پیداست خاطر جمع هستید که کارتان را از دست میدهید؟

مرد آهی کشید و گفت:

- از کجا می‌توانم بدانم، منکه اصولاً نمیدانم دیشب چه اتفاقی افتاده است؟ فقط یادم می‌آید که آخر کار رفتیم به یک کافه واژ آنجا بیرون نم کردند. از قرار من اصرار داشته‌ام که وارد این کافه بشوم که سیگار بر گم را روشن کنم. اما راستی شب گردیمان چقدر خوب شروع شده بود! جشن رئیس دایره اداره‌مان بود. باما قرار گذاشته بود که توی یکدکه می‌فروشی جمع بشویم. از آنجا رقتیم یکدکه دیگر، بعد دکه سوم، بعد چهارم، پنجم، ششم، هفتم، هشتم، نهم...

شوایک گفت:

- می‌خواهید من کمکتان کنم بشمارید. من توی این کار خیلی خبره هستم. یکدفعه من ظرف یک شب به بیست و هشت دکه سر کشیدم. اما باید بگویم که توی هر کدام از این دکمه‌ها بیشتر از سه گیلاس آججو نخوردم. کارمند مفلوک، که رئیش عیدش را با کافه گردی جشن گرفته بود، دنباله حرفش را گرفت:

- خلاصه بعد از اینکه به دوازده تا از این دکمه‌های نکبت سر کشیدیم متوجه شدیم که رئیس غیبی زده بود، اینهم عجیب بود برای اینکه او را یک طناب بسته بودیم که گمش نکنیم و بیچاره را مثل یک سک دنبال خودمان می‌کشیدیم. برگشتم به تمام دکه‌هایی که با هم رفته بودیم سرزدیم، اما از بن گشتم خودمان هم هم‌دیگر را گم کردیم. آخر کار من از یک بار شبانه «وینوهرادی» سر در آوردم. جای خیلی آبرومندی بود. آنجا نمیدانم چه لیکوری بود که خوردم، حتی ته‌بطری را در آوردم. از اتفاقات بعدی دیگر چیزی نمیدانم. فقط از صورت مجلس دوپاسبانی که مرا اینجا آورده‌اند فهمیدم که مست کرده‌ام و خیلی رذالت کرده‌ام. یک خانم را کتک زده‌ام، کلاهی را که مال من نبوده واژ رخت کن برداشته بودم با چاقو پاره کرده‌ام، یک ارکستر

زنانه را فراری داده‌ام، کارسون کافه را متهم کرده‌ام که بیست کورون از جیبم زده است، مرمر روی میزی را که سر آن نشسته بودم شکسته‌ام، به صورت یک آقائی که سر میز پهلوئی نشسته بوده تف انداخته‌ام بعدم توی فنجان قهوه‌اش تف کرده‌ام. اینها جرائم من است، یعنی یادم نمی‌اید دیگر چه اتهاماتی دارم. و باور کنید که من آدم مرتب و منظم و سربراہی هستم، آدم معقولی هستم که فکری جز فکرخانه و خانواده‌اش ندارد. شما چه فکر می‌کنید؟ آیا بنظر شما من آدمی هستم که برای نظم عمومی خطرناک باشم؟ شوابیک بجای اینکه به سؤال آقای مرتب و منظم و سربراہ جواب بدهد

پرسید:

- مرمر روی میز را مدتی طول کشید شکستید یا بایک ضربت کارش را ساختید؟

مرد جواب داد:

- بایک ضربت.

شوابیک باقیافه گرفته گفت:

- پس کارتان ساخته است. بشما ثابت خواهند کرد که توطئه‌ای در کار بوده است چون مدت‌ها هر روز تمرین شکستن کرده‌اید. خوب بعد، بگوئید بیینم، قهوه آن آقا که تویش تف کردید قهوه خالص بود یا مخلوط قهوه و مشروب؟

شوابیک بدون اینکه منتظر جواب بشود ادامه داد:

- اگر قهوه با مشروب بوده باشد وضعیان بدتر است چون خسارتش منگین‌تر می‌شود. در دادگاه کمترین جزئیات راهم در نظر می‌گیرند، همه چیز را روی هم حساب می‌کنند، برای اینکه کارشان اینست که بگردند ولااقل یک چرم برای شما بتراشند.

پدر محترم خانواده با نامیدی زیر لب گفت:

- در دادگاه...

بعد سر را بزر انداخت و در یک حالت منگی که علامت فشار سخت پشیمانی و جدان است فرو رفت. شوابیک پرسید:

- خانواده‌تان چطور، آنها میدانند که شما زندانی شده‌اید یا باید خبرش را توی روزنامه‌ها بخوانند؟

کارمند قربانی رئیس هرزه، با سادگی پرسید:

- خیال میکنید خبر بازداشت مرا توی روزنامه‌ها مینویسند؟

شوایک که نمیتوانست چیزی را توی دلش نگهدارد جواب داد:

- میتوانید کاملاً خاطر جمع باشید. و این ماجراهی شما را مردم با چه شوقی توی روزنامه‌ها میخوانند. خود من خیلی این جور خبرهای راجع به مست بازی و شلوغ بازی توی خیابان را دوست دارم. همین چند وقت پیش توی کافه کالیس یک مشتری سرش را بایک لیوان آبجو شکست. لیوان را پرت کرده بود بهو اکه دوباره بگیردش، افتاد روی سرش. همانطور که حدس میزند خدمت خوبی بهش شد. لیوان آبجو خیلی سبک نیست. فوری بردنده مریضخانه و فردایش خبرش توی روزنامه بود. یکدفعه دیگر در «بندلوکا» من به یک مأمور متوفیات یک سیلی زدم، اوهم برگشت زد توی گوش من. برای آشتی دادن ما هر دومان را بردنده کمیسری و روز بعد خبرش توی روزنامه‌های عصر بود. روزنامه‌ها حتی ملاحظه اعضای عالی‌ترتبه دولت را هم نمی‌کنند. یکدفعه یک مستشار نمیدانم چه اداره‌ای توی کافه «جنازه» دو تا بشتاب زیر دستی بقابلیت را شکسته بود. روز بعد افتخار دیدن اسم و رسم و آدرسش را توی تمام روزنامه‌ها پیدا کرد. شما یک کار باید بکنید، از همین حالا یک نامه اعتراض برای روزنامه‌ها بفرستید و بنویسید که خبری که درباره شما چاپ شده، هیچ ربطی به شما ندارد و اشتباه اسمی بوده و حتی نسبتی با شخص توقیف شده ندارید. بعد یک کاغذ هم به سر کارخانمان بنویسید که بادقت این اعتراض را از روزنامه ببرد و نگه دارد که شما بعد از سرمهیدن مدت مجازاتتان وقتی به خانه برمی‌گردید آنها را بخوانید.

شوایک چون دید که آقای منظم و مرتب و سربزیر جواب نمیدهد واز

وحشت برخود میلرزد افزود:

- سردان است؟ امسال آخر تابستان سردی داریم.

هم سلوی شوایک با صدای ناله‌مانندی گفت:

- دارم دیوانه میشوم! ترقیع رتبه‌ام از دست رفت!

شوایک ادامه داد:

- در این که شکی نیست. از طرفی اینهم حتمی است که اگر بعد از بیرون آمدن از زندان اداره‌تان دیگر قبولتان نکند پیدا کردن یک کار دیگر آسان نیست! حتی سگ‌کش شهرداری حاضر نمی‌شود بعلت سوء‌سابقه یک کاری بشما بدهد، ده همین! نتیجه خل‌بازی و مست بازی که کردید همین است.

بیینم! معمولی نباشد سر کار خانم شما و بچه‌ها پولی دارند که تا آزادشدن شما زندگی را بگذرانند، یا خانم باید گدانی کند و بچه‌ها بادزدی و فحشاء نانشان را دریابند؟

بعض زندانی ترکید. اشکریزان گفت:

- زن بیچاره‌ام، بچه‌های بیچاره‌ام!

بعد از جا برخاست و از بچه‌ها یاش حرف زد: پنج بچه داشت، بزرگتر از همه دوازده ساله و پیشاہنگ بود. ناله کنان گفت:

- این پسر غیر از آب لب به هیچ مشروبی نمی‌زند. پدر گوساله‌اش بایستی از این پسر سرمشق می‌گرفت. پدری که برای اولین دفعه در زندگیش به یک همچه مخصوصه‌ای افتاده است.

شوایک با علاقه گفت:

- عجب! پسر شما پیشاہنگ است؟ من ماجراهای زندگی پیشاہنگی را خیلی دوست دارم. یکدفعه در میدلواری نزدیک زلیوا حاکم نشین هلوبوکا، ایالت چسکه بود یویچ-منا سربازهای هنک ۹ آنجا مانور داشتیم دهاتی‌های منطقه دنبال پیشاہنگ‌ها که توی بیشه چادر زده بودند کردند. سه تایشان را گرفتند. کوچکتر از همه وقتی دسته‌یاش را می‌بستند یک جیغ و دادی می‌کرد که دل سنگ آب می‌شد؛ فریاد می‌زد، دست و پامیزد، گریه می‌کرد طوری که ما سربازها و آدمهای سنگدل مجبور شدیم راهمان را بکشیم و برویم که این منظره را نبینیم. توی این ماجرا سه پیشاہنگ هشت تاده‌اتی را گاز گرفتند. بعد آنها بردنده بخشداری، آنجا بضرب چوب و چماق ازشان اعتراض گرفتند که تمام یونجه‌زارهای منطقه‌را از بس روی آنها جلوی آفتاب دراز کشیده‌اند له کرده‌اند. بعدهم معلوم شد کشتزار جو نزدیک را زیسه، که توی آتش سوخته بود کار آنها بوده یعنی آتش درست کرده بودند که یک بزغاله را که توی بیشه کنارده با چاقو کشته بودند کباب کنند و روی بی احتیاطی تمام کشتزار را آتش زده بودند. توی بیشه آنجانی که چادر زده بودند باندازه نیم کتال استخوان مرغ وجوده و همه‌جور شکار و یک کوهه‌ستان آبالو گیلاس، یک کپه سیب‌سبز گاز زده و خیلی خرابی‌های دیگر پیدا کردند.

اما پدر پیشاہنگ از فکر کار خودش غافل نمی‌شد. اشکریزان گفت:

- من یک جنایتکارم، آبرو و حیثیتم رفت.

شوایک با صداقت معمولی خود گفت:

- خوب، اینکه معلوم است. بعد از اتفاقی که افتاده زندگیتان به گند کشیده شده، برای اینکه وقتی استمان توی روزنامه چاپ بشود رفقاتان هر چیزی را که درباره شما بدانند رو میکنند. رسم روزگار همین است. اما زیاد هم خودتان را عذاب ندهید. توی دنیا آنقدر آدمها هستند که بیآبرو و بیاعتبار شده‌اند و راست راست راه میروند، شاید عده‌شان ده برابر آدمهای پاک و پاکیزه باشد. این چیزها اینقدرها مهم نیست.

صدای پا از راهرو بگوش رسید. صدای قفل درشنبیده شد و درسلول بازشد. یک پاسبان شوایک را صدازد که همراحت برود.

شوایک خیلی آقا منشانه گفت:

- خیلی بیخشید، من از ظهر اینجا هستم، در صورتیکه این آقا از ساعت شش صبح منتظر است. من زیاد عجله ندارم.
یک دست قوی یقه شوایک را گرفت و او را به راهرو کشید. بعد بدون ادای کلمه‌ای او را به طبقه اول ساختمان برداشت.
در میان اطاق، کمیسر پلیس پشت میزش نشسته بود. مردی تنومند باقیافه‌ای ملايم بود.

- پس آقای شوایک شما هستید؟ چرا شمارا اینجا آورده‌اند؟

- آقای پاسبان مرا اینجا آورد، برای اینکه اعتراض کردم که چرا میخواستند ناهار نخورده مرا از تیمارستان اخراج کنند. این یک توهین بمن بود، برای اینکه من یک زن ولگرد کوچه‌ها نیستم.

کمیسر با لحنی دوستانه گفت:

- گوش کنید، آقای شوایک، هیچ‌علتی ندارد که نتوانیم باهم به تفاهم برسیم. بنظر من بهتر است شمارا به اداره مرکزی پلیس بفرستیم. شما غیر از این فکر میکنید؟

شوایک باقیافه راضی جواب داد:

- هرچه شما بفرمائید. شما بقول معروف صاحب اختیارید. امشب هوا خیلی ملايم است و یک پیاده روی تا اداره مرکزی زیاد نامطبوع نیست. راه بیفتیم.

کمیسر با خوشحالی گفت:

- خوشحالم که هم عقیده هستیم، تفاهم بهترین چیز دنیاست، نظر شما غیر از اینست، آقای شوایک؟

شوایک گفت:

- البته و صد البته! آقای کمیسر من هم خیلی علاقه‌دارم که با مردم به تفاهم برسم! باور بفرمایید هیچ وقت این محبتان را فراموش نمی‌کنم. شوایک مؤدبانه در مقابل کمیسر سر خم کرد و همراه پاسبان به دفتر برگشت. یک ربع ساعت بعد شوایک تحت مراقبت یک پاسبان پلیس سرپیچ خیابان یعنی ویدان کارل در حرکت بود. پاسبان دفترچه قطوری زیر بغل داشت که روی آن بزبان آلمانی نوشته شده بود: «دفتر بازداشتی‌ها». سرخیابان اشبالنا جمعیتی جلوی یک اعلان دیواری جمع شده بودند. پاسبان به شوایک گفت:

- این اعلامیه اعیان‌حضرت امپراتور درباره اعلان جنگ است.

شوایک جواب داد:

- جنگ! من گفته بودم که جنگ می‌شود، ولی در تیمارستان کسی خبر نداشت در صورتیکه آنها باید قبل از همه خبر می‌شدند.

پاسبان پرسید:

- مقصودتان از این حرف چیست؟

شوایک توضیح داد:

- مقصودم اینست که آنجا خیلی از این آقایان افسران محبوس هستند. وقتی بازداشتی و پاسبان به گروه دیگری از مردم که جلوی یکی از همان اعلامیه‌ها جمع شده بودند رسیدند شوایک فریاد زد:

- زنده با امپراتور فرانسو ژوزف! در این جنگ باید فاتح شد و مافاتح می‌شویم!

یکنفر از میان جمعیت چنان مشتی بسر شوایک، روی کلاه ملون او، زد که گوشهاش زیر کلاه رفت. ولی دیگر سرباز پاکدل جلوی دراداره مرکزی پلیس رسیده بود.

شوایک قبل از اینکه از آستانه در ورودی بگذرد دوباره فریاد زد:

- این جنگ را مامی بریم، این هیچ حرفی ندارد. تکرار می‌کنم، آقایان ما جنگ را می‌بریم این اعتقاد منست.

و در این احوال در روشنائی کمرنگی که در افق اروپا پدیدار شده بود می‌شد دید که پایه‌های راسخ‌ترین اعتقادات از روزی بروز بعد رو به سنتی میرفت.

۶

شوایک به خانه‌اش برمی‌گردد

در اداره مرکزی پلیس پراگ بادمختالی بر هر چه چک بود می‌وزید. ریاست پلیس در تفحص بود که بداند ملت چک تاچه اندازه نسبت به شرکت در جنگ شوق و ذوق نشان میدهد. آنهایی که معتقد بودند فرزند ملتی مقهور دولت وین هستند و مجبورند خون خود را برای منافع دیگران که هیچ ربطی به آن‌ها ندارد بریزند، چند نفر بیشتر بودند. از اینها گذشته، بقیه افراد اداره مرکزی پلیس یک گروه درندگان اداری بودند که تمام فکر و ذکر شان در اطراف زندان انفرادی و دار دور می‌زد، زیرا تنها هم و غم‌شان حفظ علت وجودی تبصره‌های عجیب و غریب قانونی بود.

برای آماده کردن قربانی‌ها این مأمورین به نوعی گذشت و اغماض تظاهر می‌کردند ولی تمام کلماتشان را از پیش سبک سنگین کرده بودند. یکی از این درندگان مخطط زرد و سیاه وقتی شوایک را پیشش برداشت گفت:

– خیلی متأسفم که شماراً دوباره پیش‌ما آورده‌اند. ما مطمئن بودیم که شما از این پیش‌آمد درس عبرتی می‌گیرید ولی می‌بینیم که اشتباه می‌کردیم. شوایک با اشاره سر «بله» گفت و در چهره‌اش آنچنان معصومیتی منعکس بود که درنده زرد و سیاه با نگاه پرسشگری چشم به او دوخت و گفت:

– خواهش می‌کنم خودتان را به بلاحت نزنید!

و بدون تأمل بالحن دوستانه‌ای دنباله حرف را گرفت:

- این برای ما خیلی ناخوش‌آیند است که شمارا زندانی کنیم و میتوانم با اطمینان بگویم که جرم شمازیادستگین نیست، زیرا با شعور کمی که از خودتان نشان داده‌اید شکی نمی‌ماند که اعمال شما تحت تأثیر عوامل مخربی بوده است. بگوئید ببینم، آقای شوایک، کی بشما توصیه کرده است که همچه حماقت‌هائی مرتكب بشوید؟

شوایک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- لطفاً عرايضم را باور بفرمائيد: من هیچ‌نمی‌دانم که چه حماقتی مرتكب شده‌ام.

مامور پلیس بالحنی پدرانه ولی ساختگی گفت:

- چطور نمیدانید چه حماقتی مرتكب شده‌اید! این کاری که کرده‌اید حماقت نیست، آقای شوایک؟ بموجب صور تمجلس پاسبانی که شمارا اینجا آورده‌است، شما باعث تجمع مردم جلوی اعلامیه اعلیحضرت خطاب به ملت شده‌اید و عابرین را با فریاد: «زنده باد امپراطور فرانسوا ژوزف! این جنگرا را مامی ببریم!» تحریک کرده‌اید.

شوایک چشم‌های معصوم خود را به چهره بازجو دوخت و جواب داد:

- تقصیر من نیست، وقتی دیدم که آنهمه آدم اعلامیه را میخوانند و هیچ کدام هیچ خوشحالی بروزنمیدهند نتوانستم جلوی خودم را بگیرم؛ ملاحظه کنید، آقای رئیس، نه یک فریاد «زنده باد امپراطور!» نه یک «هورا!»، همین‌طور بیحال اعلامیه را میخوانند، طوری که انگار اصلاً به آن‌ها ربطی ندارد. خوب، معلوم است، من، سرباز سابق هنگ ۹۱ نمیتوانستم یک همچه منظره‌ای را ببینم و ساكت بنشینم. طاقت‌ش را نداشتم، ناچار آن فریادی را که حالا بازخواست میکنید زدم. گمان میکنم که شما هم اگر جای من بودید همین کار را میکردید، آقای رئیس. جنگ شده است و وظیفه ماست که این جنگ را ببریم و فریاد بزنیم «زنده باد امپراطور» و خیال نمیکنم هیچکس توی دنیا باشد که بتواند خلاف اینرا بمن ثابت کند.

در زندگی زرد و سیاه، مغلوب و رام شده، تاب تحمل نگاه معصوم بره مانند شوایک را نیاورد و سر را بزیرانداخت، چشم به پرونده دوخت و گفت:

- من هیجان شما را بخوبی درک میکنم، ولی باستی طور دیگری این هیجان را ظاهر میکردید. شما تحت مراقبت یک پاسبان بودید و باید قبول

کنید که در این شرایط تظاهرات میهن پرستانه شما ممکن بود اثر معکوسی بکند و بیشتر مسخره بنظر بیاید تا هیجان انگیز، که اتفاقاً همینطور هم شده است.

شوایک جواب داد:

- وقتی یکنفر از افراد ملت تحت مراقبت رسمی یک پاسبان است، برای او لحظه بسیار حساس و مهمی است. ولی وقتی این آدم، حتی در همچه موقعیتی احسام می کند که زمان جنگ است و باید به وظیفه اش عمل کند بنظر من این شخص، آدم بدی نیست.

در نده غرش خفیفی کرد و باز چشم در چشم شوایک دوخت. شوایک هم با نگاه معصوم، متواضع، نرم و مملو از مهربانی اورا نگریست. این دو باین ترتیب مدتی یکدیگر را نگاه کردند. عاقبت مامور پشت میز نشین گفت:

- گورتان را گم کنید، شوایک! اما اگر یکدفعه دیگر شما را این طرفها ببینم، بی تحقیق و بازجوئی یکسر می فرستم تا بهداد گاه نظامی هر آدکانی، پیش از اینکه آخرین کلمه اش را ادا کند، شوایک نزدیک رفت، دست او را گرفت و بوسید و گفت:

- خداوند عوضتان بدهد! اگر اتفاقاً به یک سگ کوچک اصیل احتیاج داشتید میتوانید به من مراجعه کنید، آقای رئیس. شغل من سگ فروشی است. و باین ترتیب بود که شوایک آزادی خود را بازیافت و تو انست بطرف خانه اش برآه بیفتند.

مدتی دودل بود که سراه سری به کافه کالیس بزنديانه، و همچنان در این فکر، در کافه ای را که چند روز پیش از آن در معیت کارآگاه بر تشنایدر ترک گفته بود باز کرد.

در کافه سکوت مرگباری حاکم بود. دو سه همشتری بیشتر نبود که یکی از آنها خادم کلیسای سنتاپولینر بود. خانم پالیوچ آن طرف پیشخوان ایستاده و نگاه حزن آلود خود را به روکش فلزی آن دوخته بود.

شوایک با شادی گفت:

- من برگشتم. لطفاً یک لیوان آبجو. حال آقای پالیوچ چطور است؟ او هم برگشته؟

خانم پالیوچ بجای جواب زیر گریه زد. درحالیکه روی هر کلمه تکید میکرد و انگار میخواست عظمت بد بختی اش را خوب بفهماند، ناله کنان گفت:

- ده سال... حبس... برایش... بریدند. یک هفته پیش... حکم را دادند...

شوایک گفت:

- عجب. پس هشت روزش گذشته، هشت روزهم خودش هشت روز است.
خانم پالیوچ اشکریزان گفت:
- آن بیچاره که انقدر احتیاط میکرد! لااقل خودش معتقد بود که احتیاط میکند. مشتری های دیگر لب از لب برنمیداشتند. گونی روح پالیوچ آنجا بود و آنها را به احتیاط دعوت میکرد.

شوایک بطرف میزی که خانم پالیوچ لیوان آبجو را روی آن گذاشت رفت. چند نقطه کف آبجو براثر اشک های خانم پالیوچ سوراخ شده بود. در حالی که سر میز می نشست گفت:

- احتیاط مادر امنیت است. اگر این روزها احتیاط نکنیم پس کی بکنیم.
خادم کلیسای سنتاپولینز برای این که صحبت را عوض کند گفت:
- دیروز دوم رسم تدفین داشتیم.
مشتری دوم برای مزه انداختن گفت:
- پس باید یکنفر مرده باشد.

مشتری سوم پرسید:
- مراسم معمولی بود یا برای تابوت صفة بسته بودند؟
شوایک گفت:

- حالا که جنگ شده دلم میخواهد بدانم کفن و دفن های نظامی چه صورتی پیدا میکند؟

سایر مشتری ها باشند این حرف از جا برخاستند. پول مشرو بشان را پرداختند و رفتند. شوایک با خانم پالیوچ تنها ماند. گفت:
- اولین دفعه است که می بینم یک آدم بیگناه به ده سال حبس محکوم میشود.

اگر پنج سال بود حالا یک حرفی ولی ده سال یک کمی زیاد است.
خانم پالیوچ همچنان اشکریزان حکایت کرد:

- ولی همه چیزرا اعتراف کرده است. این موضوع نکبت مکس ها و تابلوی امپراتور را عینا برای پلیس ودادگاه هم گفته است. من بعنوان شاهد در محاکمه اش بودم. اما خوب، چه میشود کرد! نتوانستم شهادت بدhem. بمن گفتند که بعلت «رابطه قرابت» با شوهر میتوانم از شهادت دادن خودداری کنم.

از این «رابطه قرابت» یک ترسی بدلم افتاد که فکر کردم خدایا، چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست، آنوقت بخودم گفتم که بهتر است اصلاً شهادت ندهم. بیچاره پالیوچ بایک چشم‌هائی بمن نگاه کرد که تا دم مرگ هم فراموش نمی‌کنم. بعد وقتی حکم صادر شد و از دادگاه بیرون ش می‌بردند، آنقدر خرفت و منگش کرده بودند که توی راهرو فریادزد: «زنده باد اندیشه آزاد!»

شوایک پرسید:

- آقای برتشنایدر دیگر اینجا نیامده؟

- چرا، از آن موقع چند دفعه آمده است. هر دفعه از من می‌پرسید آدمهای را که په کننه می‌ایند می‌شناسم یانه و به صحبت‌های مشتریها گوش میدهد. البته مشتری‌ها هم حواس‌شان جمع است. غیر از فوتیال از چیز دیگری حرف نمی‌زند. تاوارد می‌شود مشتری‌ها صحبت فوتیال را پیش می‌کشند. باید بینندش. مراجایش بند نمی‌شود، مثل یک کرم به خودش می‌بیچد. پیداست که چقدر دلش می‌خواهد سر حرف را با مشتریها بازکند. وقتی می‌بینند نمی‌شود خون خودش را می‌خورد. از بعد از دستگیر کردن شوهرم تا حالا فقط و فقط توانسته یک کار گر پرده‌دوزی خیابان پریچنا را بازداشت کند.

شوایک گفت:

- این کارها خیلی تمرین لازم دارد. این پرده‌دوز یکی از همین آدمهای معمولی بود؟ یعنی آدم مهمی که نبود؟

خانم پالیوچ که اشکش بند نمی‌آمد جواب داد:

- تقریباً مثل شوهرم. برتشنایدر از او پرسیده بود که در خودش این آمادگی را احساس می‌کند که صربستانی‌ها را به گلوه به بینند. پرده‌دوز جواب داد که تیرانداز ماهری نیست و هیچ وقت غیر از یک دفعه به باشگاه تیراندازی نرفته است و قیمت گلوه‌هم گران است و در تیراندازی خیلی راحت یک کورون به بادمیرود. تاینرا گفت برتشنایدر دفترچه‌اش را درآورد و گفت: «به به، به به! بازیک نوع تازه خیانت به می‌هیم!» و پرده دوز را، که دیگر هیچ وقت کسی ندیده است، جلو انداخت و همراه برد.

شوایک گفت:

- خیلی‌ها را دیگر هیچ وقت کسی نخواهد دید. لطفاً یک گیلاس روم

برای من بیاورید.

در لحظه‌ای که شوایک گیلاس دوم روم خودرا تمام میکرد، در بازشد و کارآگاه بر تشنایدر وارد شد. نگاهی به دورادور سالن خالی انداخت. و بعد کنار شوایک نشست و یک گیلاس آجتو سفارش داد. ساکت ماند زیرا امیدوار بود که شوایک سرحرف را باز کند.

ولی شوایک از جا بلند شد و به طرف پیشخوان رفت و از کنار آن روزنامه‌ای برداشت. به صفحه‌آگهی‌های کوچک چشم دوخت و با صدای بلند گفت:

– عجب، آقای چمپرا در استراکوف شماره ۵ مزرعه خودرا با سیزده هکتار مساحت بفروش میرساند. مدرسه و ایستگاه راه آهن در نزدیکی ملک...
بر تشنایدر که با حرکات عصبی انگشت روی میز مبزد، خطاب به شوایک گفت:

– عجیب است، آقای شوایک، حذلادیتر به دستاورزی علاقه مند شده اید؟

شوایک دست او را فشرد و گفت:

– ده! شما هستید؟ اول شمارا نسناختم. میدانید، من حافظه خوبی ندارم. آخرین دفعه‌ای که هم دیگر را دیدم، اگر اشتباه نکنم، در دفتر اداره مرکزی پلیس بود. مدتی پیش بود. از آنوقت تا حالا حالتان چطور است؟ اینجا خیلی می‌آئید؟

بر تشنایدر گفت:

– امروز مخصوصاً برای دیدن شما اینجا آمده‌ام. در اداره مرکزی پلیس بعن گفتند که شما سگ می‌فروشید. من به یک سک گله یا یک سک روباه یا یک چیزی در این حدود احتیاج دارم.

شوایک گفت:

– هر کدام را بخواهید خدمتتان میدهم. بفرمائید بیهدم، یک سگ اصیل می‌خواهید یا از همین سگ‌های کوچه گرد؟

بر تشنایدر گفت:

– خیال می‌کنم... فکر می‌کنم که یک سک اصیل را ترجیح میدهم.

شوایک پرسید:

– یک سگ پلیس بدردتان نمی‌خورد؟ مقصودم از آن سگ‌هایی است که هر چیزی زیر خاک باشد بیرون می‌کشند و دزد و قائل را حداقل را حداقل ظرف پنج دقیقه

پیدا میکنند؟ یکی از اینها را سراغ دارم که فوق العاده است. مال یک قصاب ورکویچ است. این سگ هم میشود گفت از آنهایی است که توی رشتة تخصصی خودش نیفتاده است.

برتشنایدر جواب داد:

- ترجیح میدهم یک سگ گله داشته باشم. سگ گله‌ای که گاز نگیرد.

شوابیک گفت:

- پس یک سگ گله بی دندان می‌خواهد؟ آنرا هم سراغ دارم. مال یک کافه‌دار دیویچ است.

برتشنایدر که اطلاعاتش راجع به سگها محدود و مبهم بود و اکنون فقط به دستور مأمور بدهیم گفت علاقه پیدا کرده بود، جواب داد:

- در این صورت بهتر است یک سگ روباه بگیرم.

دستوری که مأمور پلیس از مأموریت داشت کاملاً صریح، دقیق و قاطع بود: باو دستور داده بودند که به بناهه خریدن سگ باشوابیک رابطه نزدیکی برقرار کند و باین وسیله او را توی تله بیندازد. و با این هدف حق داشت در صورتیکه لازم باشد آزادانه همدستانی هم انتخاب کند و مقداری اعتبار نیز برای خرید سگ در اختیارش گذاشته بودند.

شوابیک گفت:

- سگ روباه بزرگ‌داریم سگ روباه کوچک داریم. من دو تا کوچک سراغ دارم سه تا بزرگ. هر پنج تا خیلی آرام و اهلی هستند و با خیال راحت میتوانید بغلشان کنید. بشما صمیمانه توصیه میکنم یکی از اینها را بردارید.

برتشنایدر گفت:

- فکر میکنم یکی از همین‌ها را بگیرم. یک سگ روباه از این نوع چند

تمام میشود؟

شوابیک جواب داد:

- بستگی دارد. معمولاً قیمت سگها بستگی به قدشان دارد. ولی سگ روباه چون اصلاً ریز نقش است بعکس اینست: هر چه کوچکتر باشد گران‌تر است.

برتشنایدر که نمیخواست به بودجه سری پلیس زیاد ضرر بزند جواب داد:

- ترجیح میدهم یک بزرگش را بگیرم که کار سگ پاسبان را هم بکند.

شوابیک گفت:

- فهمیدم چی لازم دارید. یکی اینجوری دارم که حدود پنجاه کوروں درمی آید، یکی بزرگتر هم دارم که باچهل و پنج تا میشود درستش کرد. اما یک چیز را نگفتید: یک توله سگ میخواهید یا یک سگ سالدار، نر میخواهید یا ماده؟

برتشنایدر در مقابل مسائلی که از آن کاملاً بی اطلاع بود، جواب داد:

- برای من فرقی نمیکند، یکی پیدا کنید که خودتان بپسندید، فردا شب حدود ساعت هفت می آیم منزلتان ببرمش. پس قرارمان فردا شب ساعت هفت، فراموش نکنید!

شوایک بالحن سردی جواب داد:

- خاطرتان جمع باشد، ولی در این صورت باید می کوروں بیغانه پرداخت کنید.

برتشنایدر درحالیکه پول مورد تقاضا را باو میداد گفت:

- البته، بفرمائید اینهم می کوروں، حالا یک گیلاس شراب میخوریم مهمان من.

دور اول شرابخوری به دور دوم و بعد سوم رسید. در دور پنجم برتشنایدر گفت که در مرخصی است و درحال خدمت نیست درنتیجه شوایک نباید از حضور او نگران باشد و اگر میل دارد از سیاست حرف بزند میتواند باخیال راحت هرچه میخواهد بگوید.

شوایک جواب داد که هیچ وقت عادت نداشته در میخانه از سیاست حرف بزند. و انگهی سیاست بدرد بچهها میخورد.

برتشنایدر افکار انقلابی تری را عرضه کرد و گفت که کشورهای کوچک محکوم به نابودی هستند. بعد از شوایک عقیده اش را راجع به این موضوع پرسید.

شوایک جواب داد که تا آن موقع هیچ رابطه مستقیمی با کشورهای کوچک نداشته است، ولی سالها پیش یکبار بیسکویت های جیره سربازی را به یک سگ «سن برنار» خوارانده و سگ بر اثر آن سقط شده است.

در دوره ششم برتشنایدر اظهار کرد که اصلان آنارشیست است و از شوایک پرسید که تصادفاً یکسازمان آنارشیستی نمی شناسد که او در آن اسم نویسی کند و عضو بشود.

شوایک جواب داد که از جمیع آنارشیست ها فقط یکی را می شناخته و این

یکی از او یکدفعه یک سگ پاسبان به قیمت صد کورون خریده ولی قسط آخرش را نپرداخته است.

در دور هفتم برتسنايدر نطق مبسوطی بنفع انقلاب و علیه بسیع عمومی ایراد کرد. شوابیک سررا بطرف گوش او برد و آهسته گفت:

- یک مشتری آمد، مواطن باشید حرفهاتان را نشنود. با این حرفها ممکن است یک کاری دست خودتان بدھید. می بینید که زن صاحب کافه دارد گریه میکند.

و در واقع خانم پالیوچ که آنطرف پیشخوان نشسته بود، لاینقطع اشک می ریخت.

برتسنايدر گفت:

- خانم مدیر، چرا گریه میکنید؟ تاسه ما دیگر ما جنگ را میبریم، شوهرتان به خانه برمیگردد و فکرش را بکنید چه شرایبی که بسلامتیش نمیخوریم!

بعد بطرف شوابیک برگشت و افزود:

- یاشاید شما فکر میکنید که ما این جنگ را میبازیم؟
شوابیک جواب داد:

- برای چی آینقدر حرف جنگ میزنید؟ پیروزی نصیب ماست، هیچ حرفی ندارد. اما حالا دیگر من باید برگردم خانه. وقت برگشتن است. شوابیک پول مشروب شرایح را پرداخت و بطرف اطاقی که در آپارتمان اجاره‌ای مدام مولر کرایه کرده بود براه افتاد. مدام مولر حیرت‌زده با او رو بروشد. باسادگی و صداقت همیشگی گفت:

- آق ارباب، من خیال نمیکردم که شما تا چند سال دیگر برگردید، و برای اینکه زیاد با فکر و خیالاتم تنها نمانم یک کرایه‌نشین پیدا کردم، دربان یک بارشبانه. از طرف پلیس سه‌دفعه آمدند اطاق شما را از بالا تا پائین گشتند. چون چیزی پیدا نکردند بمن گفتند که شما از بس زرنگ هستید بدجوری گیر افتاده اید.

شوابیک متوجه شد که مرد ناشناس عیناً مثل خانه خودش در اطاق او کاملاً مستقر شده بود. در تختخواب شوابیک استراحت کرده بود و بنظر میرسید که آدم خوش قلبی باشد، زیرا خود را از نصف تختخواب بنفع شخص دیگری بازلف دراز محروم کرده بود و این شخص بلاشک بعنوان قدردانی بازو وان لخت خود را دور گردان دربان حلقه کرده بود. کف اطاق درهم و برهم مقداری

لباس وزیر لباسی مردانه وزنانه ریخته بود. این آشفتگی لباسها بوضوح نشان میداد که صاحبان آنها خیلی شاد و سرحال به خانه رسیده بودند.

شوایک در بان خواب را تکان داد و فریاد زد:

– آهای! آقا، خواب کافی است، ناهار تان دیر می‌شود، میل ندارم که این طرف و آنطرف بنشینید بگوئید که من موقعی شما را بیرون کردم که غذای رستورانها تمام شده بود.

مرد لاپوشها را باز کرد و مدتی طول کشید تا فهمید با صاحب تختخواب سروکار دارد که مالش را می‌خواهد. ابتدا بر اساس عادت تمام در بانهای کافه‌های شبانه تهدید کرد که سروکله همه را می‌شکند سپس معی کرد دوباره بخوابد.

شوایک رخت ولباس در بان را جمع کرد. دوباره باشدت تکانش داد، بیدارش کرد و ازاو خواست که لباسش را بپوشد. بعد گفت:

– خواهش می‌کنم عجله کنید، و گرنم مجبور می‌شوم شما را همینطور لخت از اطاق بیرون بیندازم اما خیال می‌کنم بهتر باشد لباس پوشیده زحمت را کم کنید.

در بان خواب آلود در حالی که شلوارش را بپا می‌کرد گفت:

– می‌خواستم تا ساعت هشت شب بخوابم. من دوکورون بابت تختخواب پول میدهم و حق دارم هر کس را دلم خواست بیاورم توی این تختخواب بخوابانم. آهای! ماری، بلندشو!

در بان که به سر نوشت ش رضاداده بود، وقتی یقه و کراواتش را می‌بست برای شوایک توضیع داد که کافه می‌موزا شیک‌ترین کاباره پراگ است و زنهایی که آنجا می‌ایند همگی در دفتر اداره اماکن پلیس ثبت‌نام کرده‌اند و خوشحال خواهد شد که هر چه زودتر شوایک را آنجا ببیند.

فقط زن مصاحب در بان راضی بنظر نمیرسید. وظیفه خود دانست که خطاب به شوایک چند ناسازی غلیظ برزبان بیاورد که ماده‌ترین آن‌ها این بود:

«برو کثافت کشیش کلیسا!»

شوایک بعد از عزیمت غاصبین قصد کرد که اطاق را با کمک مادام مولر مرتب کند. باین منظور پی او به مطبخ رفت. ولی مادام مولر آنجا نبود. شوایک فقط یک تکه کاغذ دید که دستهای لرزان مادام مولر روی آن نوشته بود:

«آق ارباب، از شما هزار بار بخشنش می‌طلبم. شما دیگر مرا نخواهید دید چون تصمیم دارم الان خودم را از پنجره پائین بیندازم.»
باین ترتیب شرمدندگی موجر پسیمان را بعد از واقعه اسفانگیز اجاره تختخواب به دربان، ابراز کرده بود.

شوایک با خونسردی گفت:

- شوخی بیمزه‌ایست!

ومنتظر ماند. نیمساعت بعد مادام مولر پاورچین وارد مطبخ شد و شوایک از چهره غمزده‌اش حدس زد که در انتظار دلداری‌های اوست. گفت:
- اگر می‌خواهید خودتان را از پنجره پرتو کنید بهتر است به اطاق من بروید. پنجره‌ام را باز کرده‌ام. از پنجره مطبخ پریدن هیچ‌معنی ندارد و بشما توصیه نمی‌کنم. می‌افتید توی باعچه آنجائی که گل سرخ هست و ممکن است ضایعشان کنید و باید به صاحب‌خانه غرامتش را بدھید. این چندان صرفه‌ای ندارد. عکس از پنجره اطاق من خیالتان راحت است: درست می‌افتید روی پیاده‌رو و اگر بختتان بلند باشد مغزتان چهار تکه می‌شود. ولی اگر اقبال یاری نکند فقط دندوه‌هاتان و دست و پاتان می‌شکند و باید خرج مریض‌خانه بدھید.

مادام مولر زیر گریه زد و بدون ادای کلمه‌ای به اطاق شوایک رفت.
پنجره را بست و به مطبخ برگشت. بعد گفت:
- این پنجره وقتی باز است کوران می‌شود و برای روماتیسم آق ارباب هیچ خوب نیست.

آنگاه به اطاق رفت تختخواب و اثاث را مرتب کرد. وقتی کارش تمام شد و پیش شوایک به مطبخ برگشت، با چشم پراز اشک گفت:
- آق ارباب، باید یک چیزی را بشما بگویم. دوتا توله‌ای که توی حیاط داشتید سقط شدند. آن سگ سن برنسارهم وقتی آقایان پلیس ریختند اینجا که اطاق شما را بگردند، فرار کرد.

شوایک فریاد زد:
- یا مسیح! این سگ یک کاری دست ما میدهد! حالا پلیس تمام شهر را دنبال او زیورو می‌کند!
مادام مولر ادامه داد:
- وقتی آقای کمیسر می‌خواست از زیر تخت بیرونش بکشد دستش را

گاز گرفت. اول یکی از آن آقایان گفت که یکنفر زیر تخت قایم شده است و فریاد زد:

«بنام قانون، بیائید بیرون!» چون کسی جوابی نداد و چیزی تکان نخورد، آقای کمیسر خم شد و سگ بینوا را از زیر تخت بیرون کشید. نمیتوانید تصویرش را بکنید که چه آشوبی بپاکرد. گفتم الان است که همه مردم را پاره کند! بعد فرار کرد و دیگر به خانه بر نگشته است. میدانید آنها از من هم استنطاق کردند. از من پرسیدند که چه آدمهایی باین خانه رفت و آمد میکنند، پرسیدند چقدر پول از خارجه برای ما میرسد. بعد بنظرم رسید که پیش خودشان فکر کردند این زن خیلی خنگ است. علتش هم این بود که من گفتم برای شما از خارجه پولی نمیرسد فقط چند روز پیش شصت کوروں از برنو برای شما از آن معلم رسید. میدانید، همان که از شما یک گربه آنقره خواسته بود و شما یک توله سگ کور توی یک جعبه خرما برایش فرستادید. بعد با من مهربان شدند و توصیه کردند برای این که تنها نباشم اطاق را به آن مردی که شما بیرون ش کردید اجاره بدhem...»

شوایک آهی کشید و گفت:

– مدام مولر، من با این اداری‌ها هیچ وقت شانس درستی نداشتم، حالا می‌بینید چند نفر را اینجا می‌فرستند که از من سگ بخشن.

من نمیدانم این آقایان رژیم جدید چکسلواکی که دفاتر پلیس سابق را بررسی کرده‌اند موفق شده‌اند رمز حروف و ارقام بودجه سری پلیس کشور را راکشf کنند یانه. در دفتر مخارجی با این عنوانی ثبت شده است: ب... ۴۰ کوروں، ت... ۵۰ کوروں، گ... ۸۰ کوروں، وغیره... ولی در هر حال دراشتباهند اگر خیال کرده‌اند که ب... ت... و گ حروف اول اسمی افرادی است که بخطاطر ۴۰، ۵۰ و ۸۰ کوروں ملتچک را به عقاب دوسرا مپراطوری اتریش فروخته‌اند. ب فقط معنای سگ سن برنار، ت معنای سگ تازی و گ معنای سگ گرگی است. تمام این سگها را بر تشنایدر به اداره پلیس برد بود. آنها را از شوایک خریده بود. این سگ‌ها حیوانات حرام‌زاده ولگردی بودند که هیچ نشانه‌ای از اصل و نسب عالی که شوایک موقع فروش آنها به بر تشنایدر گواهی کرده بود، نداشتند.

سگ سن برنار او مخلوطی از امتزاج یک سگ گوسفند با یک سگ گله بود.

تازی او پوزه پهن بود و گوشاهای درازی داشت. دست و پایش کلفت
و مثل آستین چروکیده یک کت بود.

سگ گرگی او سرگردی داشت و قدش از یک خرگوش بلندتر نبود.
بعد نوبت کارآگاه کالوس بود که بنوبت خود حیوانی از شوابیک خرید
که شبیه یک کفتار پرخط و خال با یال بلندی پشت گردن بود و درستون هزینه های
سری باز حرف «ش...» ۹۰ کوروں، ثبت شد.

این حیوان عجیب و غریب بعنوان یک سگ شکاری معرفی شده بود.
کالوس هم نتوانست حرفی از شوابیک بکشد. موقیت او بیش از موقیت
بر تشنایدر نبود. شوابیک حساس ترین بحث های سیاسی را عاقبت به بیماری
سگ های جوان میکشاند، و شیطانی ترین حیله ها در آخر کار به این نتیجه میرسید
که کارآگاه باز یک موجود عجیب و غریب تازه از اختلاط و امتزاج سگ های
ولگرد، از شوابیک بخرد.

این پایان افتخارات حرفه ای بر تشنایدر بود. در آخر کار هفت قلاده از
این حیوانات در خانه اش جمع شده بود. عاقبت در یک اطاق خود را با سگها
حبس کرد و آن ها را آنقدر بی غذا گذاشت که یک روز بسرش ریختند و او را
خوردند.

این خدمتگزار صدیق کشور، مقامات مملکتی را از مخارج کفن و دفن
معاف کرد. فیش استخدمامی او در اداره مرکزی پلیس با این کلمات غم انگیز
تمام میشد:

«به وسیله سگها خورده شد.»

بعد ها وقتی شوابیک خبر این واقعه را شنید گفت:
«فقط یک فکر مغزم را خسته می کند و آن اینست که روز قیامت چطور
می خواهد تکه پاره های بدن اورا بهم بچسبانند.»

۷

شوایک به جنگ می‌رود

در آن هنگام که ارتش‌های فراری اتریش باشتاب از جنگل‌های کنار رود «راب» در گالیسی می‌گذشتند، در آن هنگام که در صربستان لشکرهای اتریشی توده‌نی، که از مدت‌ها قبل مستحق آن بودند، می‌خوردند، وزارت جنگ امپراطوری و پادشاهی در لحظات فلاکت و ناتوانی بیاند وجود شوایک افتاد. وزارت جنگ برای سامان دادن به‌وضع خود به سر باز پاکدل امید بسته بود.

دعوتنامه حضور در کمیسیون پزشکی برای معاینه و احتمالاً اعزام به خدمت بعنوان ذخیره، وقتی بدست شوایک رسید که بستری بود، زیرا دوباره دردهای روماتیسمش عود کرده بود.

مادام مولر در مطبخ مشغول درست کردن قهوه بود. شوایک آرام صدا زد:

– مادام مولر، یک دقیقه بیائید اینجا، خواهش می‌کنم!
وقتی صاحب‌خانه کنار تخت‌خواب رسید، شوایک با همان صدا ادامه داد:
– لطفاً بنشینید، مادام مولر.

صدای شوایک ناگهان حالتی اسرارآمیز و رسمی بخود گرفت. بلندش نشست و گفت:

– من به سر بازخانه میروم!
مادام مولر فریاد زد:

– یامریم باکره! می‌روید سر بازخانه چه کنید، آق ارباب؟
شوایک با صدائی که گوئی از اعماق وجودش درمی‌آمد جواب داد:

- میروم جنگ کنم. اتریش در مخصوصه بدی افتاده است. در شرق روسها بهدو قدمی کراکوی رسیده اند و الان خاک مجارستان را لگدمال میکنند. ما ز هر طرف شکست میخوریم، مدام مولر، باین علت است که امپراتور مرا زیر پرچم احضار کرده است. دیروز توی روزنامه نوشته بود که ابرهای تیرهای درافق اتریش - مجارستان، متراکم شده است.

- اما شما که نمیتوانید از جا تکان بخورید، آق ارباب؟

- این دلیل نمیشود که آدم وظیفه اش را انجام ندهد، مدام مولر. با صندلی چرخدار میروم. آن قناد سرکوچه مان را که می‌شناسید؟ خوب، او یکی از این چیزها دارد. چندسال پیش پدر بزرگش را با آن گردش میبرد. شما پیش او بروید و از قول من خواهش کنید که صندلی چرخدارش را بمن امانت بدهد، آنوقت شما مرا با این صندلی پیش این آقایان می‌برید.

مadam moler zdzir grye:

« چطور است بروم یک دکتر بیاورم، آق ارباب؟

- نه، هیچ‌جا نروید، مدام مولر. از پاهایم که بگذریم بقیه بدنم لقمه خوبی برای تو پها میتواند باشد، وانگهی در این لحظاتی که اتریش رو به سقوط می‌رود همه یک‌دستی‌ها، پاچوبی‌ها، افليچ‌ها، پاکوتاه‌ها و ناقص‌العضوها باید سرخدمتشان حاضر باشند. حالا با خیال راحت قهوه‌تان را درست کنید.

و در حالی که مدام مولر هراسان و لرزان قهوه میریخت و اشکهایش همراه قهوه در فنجان می‌چکید، شوایک سرباز پاکدل همچنان خوابیده در تختخواب شروع به خواندن کرد:

« ژنرال ویندیشگاتز و دیگر سرداران سحرگاهان نبرد را آغاز کردند

هوب، هوب، هوب!

نبرد را آغاز کردند و فریاد کشیدند: یامسیح، یامسیح با کره، مارایاری دهید، هوب، هوب، هوب! »

مدام مولر، وحشت‌زده از این آواز جنگی، قهوه‌اش را بکلی ازیاد برد. کوشش می‌کرد که خود را سرپا نگهدازد چون پاهایش انگار توی بدنش فرو می‌رفت. با دهن بازآوازی را که شوایک به خواندنش ادامه میداد گوش کرد:

« نبرد، در سولفرینو آغاز شد،

خون، همچون جوی آبی جاری بود،

هوب، هوب، هوب!

از آسمان باران خون و پاره‌های گوشت واستخوان می‌بارید،
زیرا هنگ هجدهم بود که آنجا نبرد میکرد،
هوپ، هوپ، هوپ!

هلا سربازان هنگ هجدهم بشارت باد شمارا!
ارابه‌های پراز سیم وزر همه‌جا بدنبال شماست.
هوپ، هوپ، هوپ!

زن صاحبخانه در مطبخ حق‌حق کنان گفت:

- آق ارباب، خواهش میکنم، التماستان میکنم، جان هر کس که توی
دنیا دوست دارید این آواز راتمام کنید!

اما شوایک در آخرین بند آواز جنگجویانه خویش بود:
«ارابه‌های پراز سیم وزر و دختران زیبا که شمارا میخواهند،
هیچ‌هنگی در شجاعت پای‌هنگ هجدهم نمیرسد»،
هوپ، هوپ، هوپ!

مادام‌مولر با حواس پرت در را باز کرد و به جستجوی یک طبیب دوید.
یک ساعت بعد برگشت. در مدت غیبت او شوایک بخواب رفته بود.

یک آقای تنومند او را بیدار کرد. نبضش را گرفت و گفت:

- نگران نباشید، من دکتر پاولک از وینوهرادی هستم... دستان را
ببینم... این درجه رازیز بغلتان بگذارید... خوب، حالا زبانتان را ببینم...
بازم... نبریدش تو... آقای ابوی و خانم والده مرحوم شده‌اند؟ اگر شده‌اند
به چه مرضی؟

و باین ترتیب در زمانی که وین علاقه‌داشت که تمام ملت‌های امپراتوری
اتریش-مجارستان در خشان‌ترین نمونه‌های فداکاری و وفاداری را نشان
بدهند، دکتر پاولک برای شوایک بمنظور آرام کردن هیجان میهنسی او نسخه
برومورنوشت و به این سرباز شجاع توصیه کرد که فکر خدمت سربازی را از
مریرون کند.

- از جا تکان نخورید و آرام بمانید، من فردا دوباره سری بشما
میزنم.

روز بعد دکتر، مادام‌مولر رادر مطبخ به کناری کشید و پرسید که حال
شوایک چطور است.

زن صاحبخانه با غم‌واندوه آشکاری جواب داد:

- بدانزبدتر، آق دکتر. شب وقتی در دپاها یش عود کرد، جسارت نباشد، سرود ملی اتریش را خواند.

دکتر پاولک خود را مجبور دید که میزان برومور را اضافه کند.

روز سوم، مادام مولر گفت که حال شوایک هر روز وخیم ترمیشود.

- فکرش را بکنید، آق دکتر، بعد از ظهر مرا فرستاد که بروم برایش یک نقشه میدان جنگ تهیه کنم و تمام شب هذیان گفت، حرفهای عجیب و غریب و بی سروتهی میزد، مثلا میگفت که اتریش این جنگ را می برد.

- دواهائی را که داده ام درست میخورد؟

- حتی بفکر خریدن دواها هم نیافتداده، آق دکتر!

دکتر پاولک طبقانی از ملامت بر سر شوایک فرود آورد و در حالیکه از اطاق بیرون میرفت گفت که دیگر پشت سر خود راهم نگاه نخواهد کرد زیرا آدمی که با چنین لجاجتی از خوردن کبسول های برومور امتناع کرده قابل معالجه نیست.

دو روز به موعدی که مقرر بود شوایک در کمیسیون سرباز گیری حاضر شود مانده بود.

شوایک از این مهلت برای آخرین تدارکات خود استفاده کرد. ابتدا از مادام مولر خواست که ببرود برایش یک کلاه کاسکت نظامی بخرد و باقنا د برای قرض گرفتن صندلی چرخدارش مذاکره کند. بعد لازم دید که یک جفت چوب پاتهیه کند. خوشبختانه قناد از ازارتیه پدر بزرگش یک جفت چوب پاهم داشت.

تنها چیزی که مانده بودیک دسته گل کوچک بود که معمولاً افراد موقع ورود به خدمت سربازی به سینه میزنند. ولی مادام مولر فکر همه چیز را کرده بود. در مدت دوروز آخر زن بیچاره بطور آشکاری لاغر شده بود و اشکش بند نمی آمد.

با این ترتیب بود که روز تاریخی فرا رسید. روزی که در خیابانهای پراک یک واقعه هیجان‌انگیز اتفاق افتاد.

یک زن سالخورده یک صندلی سه‌چرخه راهی میداد و میبرد. در صندلی مردی نشسته بود که کاسکت نظامی بالبه برآق بسر داشت و با هیجان یک جفت چوب پارا تکان میداد و فریاد میزد:

- بسوی بلگراد، بسوی بلگراد!

این صندلی چرخدار را گروه عظیمی از آدمهای بیکار و بجههای ولگرد مشایعت میکردند که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده میشد. در راه شوایک متوجه شد که پاسبانهای سرچهار راهها باو سلام نظامی میدهند.

در میدان سن ونسلاس گروه بدرقه کننده او به چند نفر رسیده بود و سرپیچ خیابان کراکوسکا یک محصل آلمانی را مردم کتک زدند زیرا فریاد زده بود:

«مرگ بر صربستانی‌ها!»

سرپیچ خیابان دیچکوا یک گروهان پلیس سوار برای متفرق کردن جمعیت مشایع شوایک سواره به آنها حمله برد. بازرس پلیس محله که بچشم خود دید شوایک را برای همانروز به کمیسیون سربازگیری دعوت کرده‌اند، ازتبیه او نامید شد و برای جلوگیری از تجمع بیشتر در معابر عمومی دونفر پاسبان را مأمور کرد که شوایک را تا محل تشکیل کمیسیون همراهی کنند.

این واقعه روز بعد همراه با تفسیری در مطبوعات منعکس شد. باین ترتیب بود که «نشریه خبری رسمی پراک» خبر را بشرح زیر درج کرد:

اشتیاق میهن پرستانه یک علیل

«دیروز صبح عابرینی که از بولوار میگذشتند شاهد صحنه‌ای احساس انگیز بودند که بنحو گویائی نشان میدهد که در دوران سخت و حساس‌کنونی برخی از فرزندان ملت چک هستند که صداقت و وفاداری نمونه‌ای نسبت به تاج و تخت سلطان سالخورده‌نشان دهند. صحنه انسان را بیاد دورانهای باستانی یونانیان و رومیان می‌انداخت، دوران قهرمان‌زائی که مردانی چون موسیوس اسکاولا با بازوی سوخته در نبرد خونینی شرکت میکردند. این ابراز احساس یک مرد علیل چوب‌پائی که مادر پیرش اورا در صندلی چرخدار بسوی خدمت میبرد نشانه یک اشتیاق‌آتشین و صمیمانه و یک التهاب عمیق اتباع اتریش نسبت به امپراطوری است. این فرزند ملت چک بعنوان داوطلب ثبت نام کرده است که بتواند جان و مال ناقابل خویشتن را در راه عظمت اعلیحضرت امپراطور فدا کند. و اگر فریاد گرم «بسوی بلگراد!» او چنین طنینی در خیابانهای پراک افکنده است برای اینست که یکبار دیگر اهالی پراک نشان داده‌اند که بیشتر و بیشتر از سایر ملت‌های مقیم امپراطوری اتریش عشقی پر شور

به میهن و خاندان جلیل امپراطوری و پادشاهی دارند.»
مقاله روزنامه پراگر تا گبات نیز تقریباً بهمین مضمون بود، فقط اضافه کرده بود که علیل جنگجو را جمعی از آلمانیها در میان گرفته بودند که اورا از خطر خرب و جرحی که یقیناً از طرف عوامل چکی «اتحاد فرانسه و انگلیس» در انتظارش بود حفظ کنند.

روزنامه دیگر آلمانی زبان، بوهمیا، واقعه را در مقاله‌ای شرح داده و از اتباع آلمانی خوانسته بود که شوق و ذوق میهنی این مرد علیل را با ارسال هدایائی به دفتر روزنامه پاداش دهند.

بطور خلاصه این سه روزنامه طوری از واقعه حرف می‌زند که گوئی کشور چک‌هیچگاه فردی عالی‌تر و والاتر از آقای شوابیک تقدیم جامعه نکرده است. متأسفانه این آقایان اعضاء کمیسیون نسبت به او عقیده بکلی متفاوتی داشتند.

بخصوص طبیب بازارس «باوتز» که مرد بیرحمی بود و در همه جا و همه کس قصد و نیت تقلب برای فرار از خدمت سربازی و جبهه و گلوههای شرپنل را میدید.

جمله معروف او را همه شنیده‌اند:

چک‌ها چیزی غیر از یک جمع متمارض نیستند.

از ده هفته قبل که مشغول فعالیت شده بود در کل تعداد یازده هزار سربازی که امتحان کرده بود، ده هزار و نهصد و نواد و نه متمارض تشخیص داده بود، و آخرین سربازهم که جزء این گروه بحساب نیامد باین علت بود که وقتی باوتز فریاد زد: «عقب گرد!» به جای اینکه عقب گرد کند به زمین افتاد و براثر یک سکته قلبی قالب تھی کرد و باوتز بعد از آنکه او را معاينه کرد و دید مرده است فریاد زد: «این متمارض را از اینجا ببرید!»

در آن روز تاریخی شوابیک با این طبیب بود که سروکار پیدا کرد. چون بکلی لخت بود محجو بانه سعی میکرد باروی هم گذاشتן چوب پاها عورت خود را بپوشاند. باوتز گفت:

– این برگ مو عجیبی است.

و بلا فاصله افزود:

– فکر میکنم در بهشت از اینجور برکموها نبود.
گروهبان از روی پرونده خواند.

- معاف از خدمت بعلت سفاهت.

باوتز پرسید:

- غیر از این دیگر چه علت و مرضی دارد؟

شوایک با تواضع جواب داد:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که من روماتیسم دارم، اما با کمال میل آماده ام که هر کاری برای امپراطورمان بکنم حتی اگر لازم باشد که جانم را سر این کار بگذارم. ورم زانوهم دارم.

باوتز نگاه وحشتناکی به شوایک سر باز پاکدل انداخت و غرید:

- شما یک متمارض هستید!

بعد رو به گروهبان کرد و با لحن مرد و خشکی افزود.

- این مرد که را بیندازید زندان وفوری!

دوسر باز تفنک بدست و سرنیزه بر سر تفنک شوایک را جلو انداختند که به زندان مرکزی پادگان پراک ببرند.

شوایک که به چوب پاها تکیه کرده بود با نفرت متوجه شد که روماتیسمش بطرز محسوسی روبه بهبود میرود.

مادام مولر خوش قلب که با صندلی چرخدار بالای پله ها منتظر شوایک بود، وقتی او را در میان دوسر باز تفنک بدست و سرنیزه سر لوله تفنک دید زیر گریه زد و صندلی چرخدار را رها کرد و برآه افتاد.

شوایک همچنان با قدمهای آهسته در میان دو مرد افع مسلح کشور راه می پیمود. سرنیزه های سر بازان در نور خورشید برق میزد. در خیابان مالا استرانا شوایک وقتی مقابل بنای یادبود مارشال رادتسکی رسید بطرف مردم که همچنان بدنبل آنها می آمدند بر گشت و فریاد زد:

«بسوی بلگراد! بسوی بلگراد!»

مارشال رادتسکی از بالای بنای یادبود شوایک سر باز پاکدل را که لنگان و دسته گل به یقه دور میشد، بانگاه بدرقه میگرد. در این حال آقائی باقیافه جدی برای مردم بیکار که اجتماع کرده بودند توضیح میداد که او یک سر باز فراری است که مأموران دستگیر کرده و میبرند...

۸

چگونه شوایک متمارض شناخته شد

در این دوران بزرگ، اطباء نظامی اتریش اشتیاق بسیار داشتند که از بدن متمارضین، شیطان خرابکار و ظائف مقدس را بیرون کنند و آنها را به آغوش ارتش باز گردانند.

با این منظور یک سیستم کامل طبقه بنده شده شکنجه برقرار کرده بودند که درباره متمارضین یا افراد مشکوک به تمارض سل، روماتیسم، بادفتق، نفریت، مرض قند، ذاتالریه، بیماران مبتلا به حصبه و غیره بکار میبردند.

پیشرفت تصاعدی در این ردیف شکنجه‌ها بنحوه‌ای علمی تنظیم شده و شامل ترتیبات زیر بود:

اول - روزه بسیار جدی: یک فنجان چای صبح و شب، بدون توجه به نوع بیماری، قرص آسپیرین با هرگذا برای تعریق زیاد.
دوم - معالجه با کپسول گنه گنه معروف به گنه گنه لیسی. بمیزان زیاد گنه گنه میخوراندند که به «زیر کار درروها» یادآوری کنند که خدمت نظام شوخي نیست.

سوم - شستشوی معده با یک لیتر آب داغ، دو دفعه در روز.

چهارم - تنقیه با آب صابون و گلیسرین.

پنجم - خواباندن در ملحفه‌های خیس از آب یخ.

بعضی افراد مقاومت و شجاعتی فوق العاده داشتند، که بعد از گذشتن از پنج مرحله پیاپی دریک تابوت ساده روانه گورستان نظامی میشدند. بعضی دیگر بعکس آدمهای کم ظرفیتی بودند که زود مایوس میشدند و حتی قبل از

رسیدن به مرحله تنقیه اعلام میکردند که معالجه شده‌اند و آرزوئی جز این ندارند که با اولین گردن عازم حرکت، خودرا به سنگرها برسانند.
در زندان پادگان پراک شوایک را به ساختمانی برداشت که عده‌ای از این متمارضین، که مشخصاتشان را ذکر کردیم، جمع بودند.

همسایه تختخواب سمت چپ که برای دومین بار از برنامه شستشوی معده برمیگشت گفت:

– دیگر طاقت تحمل ندارم.

وتمارض این مرد نزدیک بینی بود.

همسایه تخت دست راستی که از تنقیه برمیگشت گفت:

– فردا من حرکت میکنم به جبهه.

این بدبخت مدعی بود که کاملاً کراست.

روی تخت نزدیک در، یک مسلول که دریک ملافه خیس پیچیده شده بود نفس آخر را میکشد.

همسایه دست راستی گفت:

– این هفته این سومی است، ببینم، توجه مرض داری؟

شوایک جواب داد:

– من روماتیسم دارم.

جواب او موجب خنده شدید سایرین شد. حتی مسلول مشرف بموت بصدای بلند می‌خندهد.

مرد چاق و چله‌ای خطاب بهشوایک گفت:

– خوب موقعی آمدی باروماتیسم! عیناً مثل اینست که بگوئی پایت میخچه دارد. من مرض کم خونی دارم، نصف معده‌ام را بریده‌اند، پنج تا دندۀ کسر دارم، با وجود این کسی گوشش بحرفم بدھکار نیست. برای مثل، اینجا یک لال و کر داشتیم. مدت پانزده روز هر نیمساعت یکدفعه او را توی ملافه خیس می‌پیچیدند، هر روز تنقیه‌اش میکردند و معده‌اش را شستشو میدادند. همه خیال میکردند که موفق شده و خیلی زود ولش میکنند پی کارش برود، اما یکروز دکتر یک دوای استفراغ به‌او داد. این یکی کلکش را کند. نا امید شد و گفت که دیگر طاقت بازی کرولال را ندارد و قدرت شنوائی و ناطقه‌اش عود کرده است. ماهر کاری که از دستمن برمی‌آمد کردیم و هرچه توانستیم به گوشش خواندیم که خربت نکند. ولی حرف حالیش نشد و صبح موقع معاينة

روزانه اعلام کرد که دیگر خوب می‌شنود و خوب حرف میزند. معلوم است که حسابش را رسیدند.

یک متمارض دیگر که مدعی بود یک پایش از آن یکی یک دسیمتر کوتاهتر است گفت:

- این که لااقل یک مدتی طاقت آورد، آن یکی را بگو که احمق تظاهر میکرد یکبار سکته مغزی کرده است. سه و عده گنه گنه، یک تنقیه و یک روز بی‌غذائی کارش را ساخت. قبل از شستشوی معده اقرار کرد که هیچ یادش نمی‌آید سکته مغزی کرده باشد. این مرد رفیقی هم داشت که میگفت یک سگ هار گازش گرفته است ویک کمی بیشتر مقاومت کرد. مرتب زوزه میکشید و گاز میگرفت ولی نمیتوانست کف بدhen بیاورد. ماتا آنجاکه میتوانستیم کمکش میکردیم. بعضی وقتها، پیش از معاينه نیمساعت تمام قلقلکش میدادیم که به رعشه بیفتند و رنگش کبود بشود. اما زحمت بی‌فایده بود چون دهنش کف نمیکرد. خیلی وحشتناک بود. روزی که معاينه اش میکردند دل همه مابحالش سوخت. کنارتختش مثل یک عصا صاف و بیحرکت مانده بود. وقتی دکتر آمد سگی که مرا گاز گرفت مثل اینکه هار نبود. طبیب بازرس با چشم‌های غریبی او را نگاه کرد، طوری که بینوا به لرزه افتاد و گفت: «با عرض بندگی به استحضارتان میرسانم که سگی که مرا گاز گرفت مثل اینکه هار نبود». طبیب بازرس با چشم‌های غریبی او را نگاه کرد، طوری که بینوا به لرزه افتاد و گفت: «با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که اصلاح سگ نبود که مرا گاز گرفت. خودم دستم را گاز گرفتم». اما بعد از این حرف بجای اینکه اورابه خدمت بفرستند ب مجرم «جرح و نقص عضو خود» بهدادگاه صحرایی فرمودند. یعنی گفتند میخواسته دستش را با گاز گرفتن ناقص کند که به جبهه نرود.

متمارض چاق و چله گفت:

- این مرض‌هایی که باید دهن کف کند تقلیدشان سخت است. مثلاً صرع. اینجا یکی بود که تمماً بصرع میکرد. همیشه میگفت که تقلید حمله در آوردن برایش خیلی ساده است و میتواند روزی ده بار غش کند. تنش به رعشه می‌افتد. باتکان‌های ریز بخودش می‌پیچید، مشتهايش را می‌چلاند، چشمهايش مثل چشم قورباغه از حدقه درمی‌آمد، مثل دیوانه‌ها مشت به زمین میکویید، زبانش درمی‌آمد، خلاصه یک غش ترو تمیز بود. کارش را خوب میکرد. اما

از بخت بد یکروز تنش دمل درآورد، دوتا دمل روی گردن، دوتا پاشت کتفش، و بازی تمام شد. دیگر نمیتوانست سرش را تکان بدهد، نه بشیند و نه به پشت بیفتند. بعد هم تب کرد و موقع بازدید طبی ضمن هذیان گوئی همه چیز را گفت. چه بلاهائی با این دمل هایش سرما آورد! سه روز دیگر هم نگهش داشتند و رژیم درجه اول را برایش برقرار کردند، یعنی قهوه و نان صبح، سوپ یا پوره شب. واقعاً کثافتی بود بچهها! ما همه با معده‌های خالی و اشتهای صاف همینطور می‌نشستیم تماشا می‌کردیم که میخورد و سق میزد و بادگلو در می‌کرد. این آدم از همه چیز گذشته سه نفر راهم بیچاره کرد. سه نفر که به مرض قلبی تمارض می‌کردند وقتی دیدند او اعتراف کرد آنها هم ودادند.

یکنفر دیگر گفت:

- بهترین کار تمارض به دیوانگی است. توی این اطاق پهلوئی دوتا معلم هستند که از همکاران منند، و ادعای کرده‌اند که دیوانه‌اند. یکی از آنها صبح تا شب تکرار می‌کند: «از آتش جیوردانوبرونو هنوز دود بلند می‌شود؛ ماخواهان تجدید نظر در محکمه گالیله هستیم.» آن‌یکی فقط پارس می‌کند، هر دفعه سه بار تکرار می‌کند: «عو-عو-عو» بعد پنج دفعه: «عو-عو-عو-عو-عو» آنوقت دوباره بند اول را شروع می‌کند. این حقه را از سه‌هفته پیش تا حالا دارند میزند. منهم اول می‌خواستم خودم رابه دیوانگی بزنم، یعنی خیال داشتم جتون مذهبی بگیرم و درباره اشتباه ناپذیری پاپ تبلیغ کنم، ولی موفق شدم یک سرطان معده بگیرم. از یک سلمانی «مالا استرانا» در مقابل پانزده کورون یاد گرفتم.

یک بیمار دیگر گفت:

- من یک لوله پاک کن‌می‌شناسم مال نزدیکی‌های برونوف، که باده کورون یک تبی برای آدم ترتیب میدهد که درجه را می‌تیر کاند.

یکی دیگر گفت:

- اینکه چیزی نیست، در وراسویچ یک قابل‌های هست که فقط با بیست کورون پای آدم را طوری کج می‌کند که تاعمر دارد راست نشود.

صدائی از تختخواب ته‌سالن بلند شد که گفت:

- پای مر را با پینچ کورون و سه تا گیلاس آبجو کج کردند.

همساية تخت او که مردی لاغر مثل یکنی بود گفت:

- اما مرض من تا حالا بیشتر از دویست کورون خرج برداشته است. هر

سمی را که فکر کنید من خورده‌ام. اصلاً سم‌ها بابدن من اخت شده‌اند. من آب سوبلمه خورده‌ام، بخار جیوه‌توى ریه‌هایم کرده‌ام، آرسنیک خورده‌ام. لودانوم خورده‌ام، مورفین خورده‌ام. استرکنین بلعیده‌ام، اسید سولفوریک و همه جور اسیدی خورده‌ام. کبدم، ریه‌هایم، کلیه‌هایم، کیسه‌صفرایم، مغز، قلبم و روده‌هایم را بکلی خراب کرده‌ام.

مرد بد بختی که روی تخت کنار درخواپیده بود آهی کشید:

- بنظر من بهترین کار یک تزریق نفت است که باید زیر پوست دست بکنید. پسرعموی من خیلی شانس آورد. دستش را از آزنج بریدند و حالا دیگر کسی برای خدمت نظام مزاحمش نمی‌شود.

شوایک گفت:

- می‌بینید که برای اعلیحضرت امپراتور باید خیلی چیزها را تحمل کرد. شستشوی معده و تنفسیه را. وقتی من خدمت نظام می‌کردم وضع خیلی بدتر از این بود. چه مریضی؟ مریض را برای معالجه طناب پیچ می‌کردند و می‌انداختند توى سیاهچال. توى آن سوراخی تختخواب و سلفدان و اینجور چیزها مثل اینجا نبود. یک‌زمین لخت مثل کف دست تنها چیزی بود که در اختیار مامیگذاشتند که بخوابیم و درده‌مان را دوا کنیم. یک‌دفعه یکی از رفقاء عصبه گرفته بود و بغل دستیش آبله. هردو را طناب پیچ کردند، بعد سر کار سرپرستار دوتا لگد توى شکمشان زد و گفت که دارند تمارض می‌کنند. وقتی هردو تا مردن موضوع به پارلمان کشید و روزنامه‌ها سروصدای کردند. معلوم است که خواندن روزنامه‌ها را که راجع به‌این قضیه مقاله مینوشتند، برای ما ممنوع کردند و گنجه‌های مارا زیر و رو کردند که مبادا ماروزنامه پنهان کرده باشیم. من شانس درستی ندارم و عاقبت کاسه کوزه سرمن شکست. از بخت بد تنها کسی که توى گنجه‌اش روزنامه پیدا کردند من بودم. مرا پیش فرمانده‌هند بردند، و سرهنگ گوساله‌ما، خدار حمتش کند، از من خواست که بگویم کدام الاغی موضوع را به روزنامه‌ها رسانده است. بمن گفت که دلک و پوزم را خرد می‌کند و توى سیاهچالم می‌اندازد. بعد نوبت سر کار سرپرستار شد که مشتش را زیر دماغ من آورده بود و نعره می‌زد: «بیشرف، کثافت، گه‌سگ، متقلب، سوسيالیست!» من همینطور توى چشمهاش نگاه می‌کردم و نفس نمی‌کشیدم، دست راستم به‌لبه کاسکتم بود و دست چیم را به بدن چسبانده بودم. هردو نفر دور من می‌چرخیدند و مثل دوتا سگ‌هار پارس می‌کردند. من جیک نمی‌زدم.

همانطور خبردار و بحالت سلام ایستاده بودم. بعد از اینکه نیم ساعت تمام این خل‌بازی رادرآوردن دیکباره سرهنگ خودش را روی من انداخت و نعره‌زد: «تو بالاخره سفیه‌ی یا شعورداری؟» گفت. جناب سرهنگ، با عرض بندگی به استحضار تان میرسانم که من سفیه هستم. گفت. بیست و یک روز زندان انفرادی برای سفاهت، غذا فقط دو و عده در هفته، یکماه بی مرخصی، چهل و هشت ساعت طناب پیچ آویزان، بی غذا، زود باشد طناب پیچش کنید تا این فکر توی مغز علیلش برود که ارتش احتیاجی به آدمهای اینقدر احمق ندارد. حالا یادت میدهیم چطور روزنامه بخوانی، صبرداشته باش! و در مدتی که من در انفرادی بودم چیزهای عجیب و غریبی در سر بازخانه اتفاق می‌افتد. سرهنگ قدغن کرده بود که سربازها روزنامه نخوانند، حتی «نشریه خبری رسمی پراک» را نخوانند. به آشپزخانه هم دستور داده بودند که حق ندارند پنیر و سوسیس را تسوی کاغذ روزنامه بپیچند. اما درست همین بود که یک نتیجه عالی داد: تمام سربازها شروع به خواندن کردند. و هنک‌مaba سوادترین و فهمیده‌ترین تمام هنک‌ها شد. تمام روزنامه‌های را که می‌توانستند بدست بیاورند می‌خوانند و در هر گردن آدمهای پیدا شدند که شعر و تصویف می‌ساختند و سرهنگ را دست می‌انداختند، و هر وقت که اتفاقی در هنگ می‌افتد یکی از رفقاء یک‌طوری خبرش را به روزنامه‌ها میرساند که با عنوان «شکنجه‌های سر بازخانه» چاپ می‌شود. تازه این همه‌اش نیست. به نمایندگان چک در مجلس ملی اتریش دروین هم شروع به نامه‌نگاری کردند و از آنها خواستند که ازما حمایت کنند. نمایندگان هم در مجلس استیضاح روی استیضاح کردند. می‌گفتند که سرهنگ مابدتر از یک حیوان درند است. یکدفعه یک وزیر یک کمیسیون تحقیق به سر بازخانه فرستاد و یک سربازی به‌اسم فرانسو اهانت‌شل اهل هلو بو دا که یک و کیل مجلس نوشته بود که سرهنگ به او موقع مشق سیلی زده، بد بخت به دو سال حبس محکوم شد. بعد از رفتن کمیسیون، سرهنگ تمام‌هنگ را به خط کرد و گفت که سرباز، سرباز است، سرباز باید وظایفش را بی‌هیچ قرولندی انجام بدهد و کسی که از این ترتیب راضی نیست در واقع یک «توطئه خیانتکارانه علیه‌انضباط» می‌کند. بعد گفت: «شما جماعت الاغها خیال کردید که کمیسیون تحقیق کاری برای شما می‌کند. بسیار خوب، کار را کرد! حالا شروع می‌کنید به رژه رفتن و هرجو خدای که از جلوی من رد می‌شود باید اینرا ده گفت. بصدای بلند تکرار کند!» آنوقت جو خدها شروع به رژه رفتن کردند و افراد هر جو خد به آنجائی که سرهنگ سوار بر اسبش

ایستاده بود میرسیدند با صدای گوشخراشی تکرار می کردند: «ما جماعت الاغها خیال کردیم که کمیسیون تحقیق کاری برای مامیکنده، بسیار خوب، کار را کرد!» سرهنگ تا عبور جوخه یازدهم می خندید. جوخه یازدهم با نظم و ترتیب جلو میرفت و پا میکویید، ولی وقتی جلوی سرهنگ رسید، هیچ، سکوت مطلق، دهنها بسته ماند. رنگ سرهنگ مثل گوجه فرنگی سرخ شد. دستورداد که جوخه برگرد و از نو رژه برود. دوباره همان وضع پیش آمد. هیچکس دهن بازنگرد. سربازهای جوخه یازدهم همینطور زلزند توی چشم سرهنگ نگاه کردند اما چیزی نگفتند. سرهنگ فریاد زد: «ایست!» بعد توی حیاط راه افتاد، میرفت و بر میگشت و با شلاقش به پا چه شلوارش میزد، از اینطرف و آنطرف بزمین تف می انداخت، ناگهان ایستاد و فریاد زد: «آزاد!» بعد دوباره سوار اسپش شد و چهار نعل از در بزرگ بیرون رفت. با بی صبری منتظر بودیم ببینیم چه اتفاقی می افتند. یک روز صبر کردیم. دوروز، یک هفته، هیچ خبری نشد. دیگر هیچ وقت کسی سرهنگ را در سربازخانه ندید. همه، حتی درجه دارها و افسرها از این بابت خوشحال بودند. بعدیک سرهنگ دیگر بجای او معین شد. میگفتند سرهنگ مارابه دارالمجانین فرستاده اند چون به اعلیحضرت نوشته بوده که جوخه یازدهم طغیان کرده است.

ساعت معاينة بعد از ظهر نزدیک میشد. طبیب نظامی گرو نشتاین، در حالیکه یک افسر جزء سرویس بهداشتی برای یادداشت دستورات دنبالش بود، از تختی به تخت دیگر میرفت.

— ما کون؟

— حاضر!

— تنقیه و آسپرین! پوکورنی؟

— حاضر!

— شستشوی معده و گنه گنه! کواری؟

— حاضر!

— تنقیه و آسپرین! کوتاتکو؟

— حاضر!

— شستشوی معده و گنه گنه!

باین ترتیب بازدید بدون تأمل، بیرحمانه و سریع ادامه می یافت.

— شوایک!

- حاضر

دکتر گرونشتاين تازه وارد را نگاه کرد.

- شما چه مرضی دارید؟

- با عرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم که من روماتیسم دارم.
دکتر گرونشتاين در طول خدمتش بعنوان طبیب این عادت را پیدا کرده بود که با تمسخر ظریفی، که معمولاً بیش ازداد و فریاد اثر می‌کرد، حرف بزند.
به شوایک گفت:

- آهان! روماتیسم دارید، حالتان را می‌فهمم، روماتیسم مرض بسیار خطرناکی است، عجب اتفاقی برای شما افتاده که درست موقعی که همچو^۵ جنگی پیش آمده به روماتیسم مبتلا شده‌اید. مطمئنم که از این پیشامد خیلی ناراحت شده‌اید.

- با عرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم که خیلی ناراحت شده‌ام، جناب آقای سردکتر.

- حدس می‌زدم. اما آن چیزی که واقعاً لطف و محبت شما را میرساند اینست که با این روماتیسم بیاد ماما افتاده‌اید. در زمان صلح یک علیل بیچاره مثل بزغاله جست و خیز می‌کند، اما هنوز جنک شروع نشده متوجه می‌شود که روماتیسم گرفته وزانوها یش دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. ببینم، زانوهاتان درد نمی‌کند؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که چرا.

- و شبها چشم بقم نمی‌گذارید، بله؟ روماتیسم خیلی خطرناک است، از مرض‌هایی است که خیلی هم درد دارد. خوشبختانه ما اینجا وسیله درمانش را داریم: باحذف کامل خوراک و معالجات‌ما، شما خیلی سریع‌تر از آنکه حتی اگر در پستانی بودید، معالجه می‌شود و طوری بطرف جبهه می‌تازید که از فرط گرد و خاکی که پشت سرتان بلند می‌شود دیگر کسی شمارا نخواهد دید.

دکتر اینرا گفت و رو به افسر جزء کرد:

- بنویسید: «شوایک، روزه کامل، شستشوی معده دو دفعه در روز، تنقیه یک دفعه در روز، دستورات بعدی با توجه به تحول وضع بیمار داده خواهد شد.» فعلاً اورا به اطاق معاینه ببرید، معده‌اش را شستشو بدهید و تنقیه‌اش بکنید. آنوقت از زمین و آسمان کمک می‌کیرد که روماتیسم‌ش را ازیدنش دفع کنند.

سپس نطقی مشحون از آندیشه‌های حکیمانه خطاب به تمام «متمارضین» اطاق ایراد کرد:

«نباید تصور کنید که بایک الاغ سروکار دارید که میتوانید هر دوز و کلکی بخواهید باو بزنید. این توی گوشتنان باشد که این حقه‌ها بامن نمی‌گیرد. خوب میدانم که همه‌شما متمارض هستید و فکری جزفرار از خدمت ندارید. اقدامات منهم باتوجه به این واقعیت است. من سربازهای مثل شما صدھا و صدھا دیده‌ام! روی همین تخت‌ها چه بسیار آدمهای بوده‌اند که تنها مرضستان فقدان روحیه نظامی بوده است. در همان وقتی که دوستاشان مشغول جنگیدن بودند، اینها تصور می‌کردند کاری جز خوردن و خوابیدن در تخت مریضخانه ندارند تاروzi که جنک تمام بشود. ولی همه آنها، مثل شما، اشتباه میکردند. بیست سال دیگر هم وقتی خواب آن مدتی را که خواستید بمن حقه بزنید ببینید بانعره وحشت از خواب میپرید.»

صدای ضعیفی از روی تخت کنار پنجره گفت:

— جناب آقای سردکتر، با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که من معالجه شده‌ام، دیشب متوجه شدم که مرض تنگی نفس بکلی رفع شده است.

— اسم شما؟

— کواریک. الان باید بروم برای تنقیه.

دکتر گرونشتاين گفت:

— بسیار خوب. اما تنقیه را باید بکنید، یعنوان یک یادگاری که موقع رفتن بیادما باشید. بهیچوجه علاقه ندارم که بنشینید اینظرف آنطرف بگوئید که اینجا به شما خوب نرسیدند. خوب، حالا بیمارانی که اسمشان خوانده شد همراه افسر بهداشتی می‌روند. او میداند چه باید بکند.

دستور اجرا شد و بدبهخت‌ها هر کدام طبق برنامه تحت درمان قرار گرفتند. بعضی‌ها سعی میکردند دل مجری دستور را با خواهش والتماس نرم کنند یا تهدید میکردند که به خدمت سرویس بهداشتی خواهند رفت و روزی با انجام همان دستورات درباره او تلافی خواهند کرد. ولی شوایک شجاعتی در خور تحسین از خود نشان داد. به سربازی که تنقیه‌اش می‌کرد گفت:

— هیچ ملاحظه مرا نکن. سوکندر را بیاد بیاور. اگر پدرت یا برادرت هم بجای من بودند مکلف بودی که با همین دقت تنقیه‌شان کنی. این را بیادداشته

باش که رستگاری اتریش به اینجور تنقیه‌ها بستگی دارد، و خواهی دید که ما فاتح می‌شویم.

روز بعد دکتر گرونشتاین موقع بازدید از شوابک پرسید که در بیمارستان نظامی به او چطور می‌گذرد. شوابک جواب داد که این «موسسه نظامی چیز فوق العاده‌ایست» که در دل او احساسات عالی و والانی رازنده می‌کند، بعنوان پاداش، تنقیه شوابک پاکل تجدید شد بعلوه آسپرین و سه کپسول گنه‌گنه که توی آب حل کرده بودند باستتش دادند و خواستند که فوری آنرا بخورد.

شوایک دستور را اجرا کرد و شوکران خود را، شاید با آرامشی بیش از سفراط، خورد. دکتر گرونشتاین هر پنج مرحله شکنجه‌اش را درباره شوابک اجرا کرد.

وقتی او را در ملاقه خیس می‌پیچیدند، خود طبیب، که حاضر بود، عقیده شوابک را پرسید. شوابک جواب داد:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که این مرا بیاد یک آب‌تنی توی استخر یا کنار دریا می‌اندازد.

- روماتیسمتان چطور است؟

- با عرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم که هیچ بهبودی احساس نمی‌کنم.

ولی این آخرین گرفتاریهای شوابک نبود.

در همین اوقات، خانم بارن فن بوتزنهایم، بیوه یک ژنرال پیاده نظام تلاش وسیعی را آغاز کرده بود که سرباز علیل ولی بسیار وطن‌پرستی را که روزنامه «بوهمیا» در مقاله‌ای ازاو حرف زده و از خوانندگان خواسته بود برای این قهرمان پول و هدایا بفرستند، بیابد.

بعداز تحقیق در اداره مرکزی پلیس هویت شوابک روشن شد و بعداز آن یافتن او آسان بود.

خانم بارن فن بوتزنهایم با تفاق ندیمه‌اش و یک پیشخدمت که بسیز بزرگی از خوراکی را حمل می‌کرد برای دیدن شوابک عازم بیمارستان نظامی هراد کانی شد.

خانم بارن بیچاره نمیتوانست حدس بزند که یک «معالجه» در درمانگاه زندان پادگان پراک چه معنی دارد.

اسم مشهورش باعث شد که در زندان برویش باز شود. در دفتر بالادب و احترام فوق العاده‌ای اورا پذیرفتند و پنج دقیقه بعد دانست که شوابیک سرباز پاکدل، که منظور نظرش بود، در بخش ۳ تخت شماره ۱۷ بستری است. دکتر گرونشتاین که همراه خانم بارن بطرف اطاق شوابیک میرفت از این ماجرا عیادت یک‌زن اشرافی از شوابیک گیج شده بود و هیچ سردر نمی‌آورد.

شوابیک بعد از «درمان» روزانه‌اش روی تخت نشسته بود و یک گروه از متمارضین لاغر استخوانی و گرسنه که هنوز در جدال روزه کامل بادکتر گرونشتاين تسليم نشده بودند، دورش را گرفته بودند. اگر کسی صحبت آنها را می‌شنید بدون اینکه مجلسیان را ببیند یقین میکرد که گذارش به انجمن خبرگان غذائی افتاده یاد رکلاس مدرسه عالی هنر طباخی یاسر درس مخصوص اشخاص خوشخواه حاضر شده است.

یکی از آنها که علت حضورش در این جمع بیماری «قولنج مزم من احسا» بود میگفت:

— دنبه کباب شده واقعاً عالی است البته وقتی هنوز داغ است باید خورد. باید به اندازه پخته شده باشد. برای اینکه نه خام باشد نه سوخته باید وقتی دنبه شروع به آب شدن میکند از روی آتش برداشت بعد لای نان فشارش داد که آتش برود و خشک بشود بعد نمک و فلفل میزند. باور کنید از کباب غاز خوشمزه‌تر میشود. اینرا از من داشته باشید.

مردی که «سرطان معده» داشت گفت:

— آهای! آهای! از کباب غاز بد گوئی نکنید. توی دنیا هیچ کبابی به خوشمزگی کباب غاز نیست. کباب چربی خولک پیش کباب غاز هیچ نمی‌ارزد! البته باید آنقدر روی آتش بماند که خوب کباب بشود. یعنی تا وقتی که یک رنگ طلائی بپداکند. همان‌جور که کلیمی‌ها درست میکنند. کلیمی‌ها در این کار خیلی استادند. یک غاز میخرند، پوستش را میکنند و با چربی خودش باضافه یک کمی چربی خولک‌کبابش میکنند.

همساية کنار دست شوابیک گفت:

— کباب خوشمزه میخواهی کباب خولک. البته مقصودم کباب خوکی است که توی منزل درست کرده باشند، آنهم با خوکی که آدم خودش پرورش داده باشد و پرورش کرده باشد. اما رنگ که گفتید، رنگ نباید نه زیاد قهوه‌ای بشود و نه زیاد کمرنگ. یک چیزی بین این دو تا.. بعد نباید نه زیاد سفت بشود

نه زیادنرم. مخصوصاً نباید زیر دندان کروچ کروچ کند چون دراین صورت معلوم میشود که سوخته است. باید توی دهن که گذاشتی آب بشود. البته نباید روغنخ از چانه تان بچکد.

صدائی پرسید:

- بیینم، از شما کسی تا حالا کباب اسب خورده است؟
ولی هیچکس جواب نداد، زیرا که در این لحظه درجه دار بخش بهداشتی ناگهان دررا باز کرد و فریاد زد:

- همه توی تختخواب! یک شاهزاده خانم برای بازدید رسمی دارد میاید
اینجا. مخصوصاً مواطن باشید پاهای کثیفتان معلوم نباشد!

حتی یک شاهزاده خانم واقعی هم نمیتوانست با آن حالت موقر و سنگینی که بارن فن بوتنز نهایم با به اطاق گذاشت، وارد شود. پشت سرش یک صف طولانی همراهان که به گروهبان حسابداری ختم میشد داخل شدند. گروهبان باین علت دنبال هیأت راه افتاده بود که در این بازدید دست اسرار آمیز مقامات عالیه را میدید و با نگرانی منتظر بود که او را از سراین کار پرنان و آبی که پشت جبهه عملیات کشف کرده بود ببردارند و روانه جبهه اش کنند. از هم اکنون خود را طعمه گلوله های شرپنل و زینت بخش سیمه های خاردار جلوی یک سنگر میدید.

رنگش پریده بود. حتی رنگ پریده تر از دکتر گرونشتاین. دکتر هم نگران بود. عبارت روی کارت ویزیت خانم بارن: «بیوه ژنرال پیاده نظام» جلوی چشم های طبیب مدام میگشت و بازه یگشت. او هم در این بازدید خطری را احساس کرده بود. خطر از ناحیه روابط و بستگی ها و نفوذ خانم بود. که یک گزارش یا یک شکایت میتوانست اعزام به جبهه جنگ و مصائب دیگری را دنبال داشته باشد. دکتر بازدید کننده اشرافی را کنار تخت سر باز پاک دل برد و با آرامشی تصنیع گفت:

- خانم بارن، این شوایک است. پسر آرام و پر تحمی است.
صندلی جلو آوردند و خانم بارن بوتنز نهایم کنار تخت شوایک نشست و بزبان چکی شکسته بسته ای شروع به صحبت کرد:
- سرباز چک همیشه هست یک سرباز خوب. سرباز چک خیلی مریض هست، اما همیشه خیلی شجاع هست، من خیلی دوست داشت سرباز چک اتریشی!

و درحالیکه گونه‌های نتراشیده شوابیک را نوازش میکرد افزود:

– من همه چیزخواندتوی روزنامه، من آوردهای شما خوردنی، مکیدنی، کشیدنی، سرباز چک همیشه یکسر باز خوب هست.

بعد رو به پیشخدمتش کرد:

– یوهان، بیا اینجا!

پیشخدمت باریش پرپشت دو طرف صورت جلوآمد و سبد بسیار بزرگی را که همراه داشت پیش آورد. ندیمه بارن یک زن چاق با چشم‌های متورم از اشک لب تخت شوابیک نشست. سرباز پاکدل را روی تخت نشاند و بالش کاه را پشت کمر او جا داد. اعتقاد داشت که این عمل کمک کردن به نشستن خدمت ظریفی به قهرمانان مجروح یا بیمار است که بیش از هر چیز بدل آنها می‌نشینند.

خانم بارن شروع به بیرون آوردن هدایای داخل سبد کرد. دوازده مرغ بریان که هر کدام در دستمال کاغذی صورتی رنگ پیچیده شده دور آن یکروبان زرد و سیاه گره زده بودند، دو بطری لیکور از آنها که زمان جنگ درست می‌کردند و روی برچسب آن عبارت «خدای بر انگلیس بمب میریزد» بالای تصویر فرانسوای زوف و گیوم دوم بچشم میخورد. در این تصویر دو امپراطور دستهای یکدیگر را طوری گرفته بودند که انگار داشتن آن بازی مورد علاقه بجهه‌های چک را میکردند که دست یکدیگر را میگیرند و میگویند: «خر گوش کوچولو توی لانه اش تنهاست. ای کوچولو چی شد که نمیتوانی از جایت تکان بخوری؟»

علاوه بر اینها سه بطری شراب طبی و دوجعبه بزرگ سیگار از سبد درآورد. با اظرافت همه اینهارا روی تخت خالی کنار تخت شوابیک گذاشت. بعدیک کتاب هم روی آنها گذاشت. عنوان کتاب که جلد گرانبهائی داشت «چند تکه از زندگی پادشاه ما» بود که از تألیفات سردبیر «نشریه رسمی خبری پراک» عاشق دلخسته امپراطور عظیم الشان هابسبورگ، بود. غیر از این خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها خیلی چیزهای دیگر هم روی پتوی تخت مجاور ردیف شد. از جمله یک بسته بزرگ شکلات که روی برچسب آنهم تصویر دو امپراطور دیده میشد، ولی اینجا دیگر دست در دست هم نداشتند بلکه پشت یکدیگر بودند طوری که بیننده میتوانست تصور کند که هر کدام دیگر برای خود میروند. بین اشیاء دیگری که روی تخت خالی جا گرفت یک مسوالک بود

که روی آن کلمات «مردان متحده» بچشم میخورد: باین ترتیب سر بازی که با آن دندانهارا تمیز میکرد نمیتوانست به اتریش فکر نکند. همینطور بین هدایا بعنوان یک هدیه دلپذیر برای سربازان عازم جبهه جنگ یک جعبه کامل درست کردن ناخنها دیده میشد. تصویر روی جعبه مردی را نشان میداد که با تفنگ و مرنیزه به دشمن حمله کرده بود و در همین موقع یک گلوله شرپنل بالای سرش منفجر شده بود. پائین تصویر این کلمات به آلمانی دیده میشد:

«برای خدا، امپراطور و میهن»

وکنار این سرویس مانیکور، یک جعبه میوه خشک قرار گرفت که روی برچسب آن بجای تصویر شعر زیر بزبان آلمانی با ترجمه چکی چاپ شده بود
اتریش، ای امپراطوری سرفراز،

باید بترجم ترا برافراشت

تا در بادها با هتزاز درآید

اتریش همیشه برقرار باد!

خانم بخشنه بعنوان آخرین هدیه یک گلدان سنبل سفید روی تخت گذاشت.
وقتی تمام هدایا روی تخت در کنار هم ردیف شد، خانم بارن فن بو تزنها یام بعدی متأثر شد که نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. آب دهن متمارضین راه افتاده بود. ندیمه بارن هم که بالش را پشت شوایک نگهداشته بود گریه میکرد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد که شوایک ناگهان آنرا شکست:
مثل کسی که بخواهد دعا بخواند دستهارا بهم گرفت وزیر لب گفت:

– پدرما، شما که در آسمانها هستید، نامتنان گرامی باد، فرمانروائیتان برقرار باد... بیخشید خانم این نبود که میخواستم بگویم... در واقع میخواستم بگویم: خدای بخشنه مهربان، شما که پدر همه‌ما هستید، این هدیه‌هارا که ما از برکت بزرگواری و سخاوت شما بدست آورده‌ایم متبرک کنید. آمین!

شوایک اینرا گفت و یک مرغ بربیان را برداشت و جلوی چشمها متحیر دکتر گرونشتاين شروع به بلعیدن کرد.

خانم بارن با حالت خالصه زیر گوش دکتر آهسته گفت:

– چه اشتهاشی! یقینا دیگر حالت خوب شده و بزودی میتواند به جبهه برگردد. واقعاً خوشحالم که این هدایای ناچیز خوشحالش کرده‌اند.
سپس از تختی به تخت دیگر رفت و بین سایرین سیگار و بادام سوخته

توزیع کرد و بطرف شوایک برگشت. دست روی زلف او کشید و برایش آرزوی سلامت کامل کرد. سپس اطاق را ترک کرد و همراهان او بدنباش بیرون رفند.

قبل از اینکه دکتر گرونشتاين، که اقتدار مشایعت خانم بارن را داشت، با اطاق برگرد شوایک مرغهارا بین بیماران قسمت کرده بود و آنها دریک چشم بهم زدن هم در ابعاد نبینند. طبیب تنها چیزی که در مراجعتش یافت استخوانهای رخ بود آنهم طوری تمیز شده بودند که انگار مرغها دریک لانه مورچه افتاده اند و استخوانهایشان ماهها زیرآفتاب مانده است.

بطری های لیکور و سه بطری شراب هم کاملاً خالی بود. همینطور شکلاتها و میوه های خشک در اعمق معده های عصیان کرده پنهان شده بود. یکی از بیماران بینواحتی شیشه لاک بیرنک ناخن مربوط به جعبه های مانیکور را سرکشیده ولوله خمیر دندان را گاززده بود.

دکتر گرونشتاين وقتی بد اطاق برگشت جسارت و تکبر عادی خود را باز یافته بود. نطقی طولانی و سراسر تهدید ایجاد کرد. وقتی در درمانگاه پشت مرعیادت کننده متند بسته شده بود نفسی به راحتی کشیده بود، احساس کرده بود که بارسنگینی را از دوشش برداشته اند. استخوانهای تمیز مرغها اورا در اعتقادش راسخ تر میکرد که بیمارانش او باش اصلاح ناپذیری هستند.

اینطور شروع به سخن کرد:

- سربازان، اگر کمی، فقط کمی شعور داشتید به هیچ چیز دست نمیزدید و پیش خودتان فکر میکردید که در غیر این صورت اطباء هیچ وقت حقه شمارا قبول نمی کنند. با رفتار تان یکبار دیگر ثابت کردید که قدر محبت های مرا نمی شناسید. باین علت الان دستور میدهم معده های شما را شستشو بدنه و تنقیه تان کنند. چیز غریبی است! من اینهمه زحمت بخودم میدهم که شما را در حالت روزه کامل بخاطر سلامت خودتان نگه دارم، و شما هر چه دستان می آید توی معده تان انبار میکنید و زحمات مرابیاد میدهید! میخواهید همه تان قولنج معده یاسر طان معده بگیرید؟ نه، هیچ وقت چنین آرزوئی ندارید، غیر از اینست؟ باین چهت قبل از اینکه معده شما فرصت هضم کردن آن چیز های را که بلعیده اید داشته باشد، دستور میدهم معده هاتان را با کمال سرعت و کاملاً تمیز بشویند. شما تادم مرک هم این شستشو را فراموش نخواهید کرد و برای بچه هاتان تعریف خواهید کرد که چطور یک دفعه با مرغ بریان و خوراک های

لذیذ سوری چراندید و چطور پوزه هاتان که هنوز از کار بیحاصل بلعیدن کاملاً خلاص نشده بودند، مجبور شدنده همه چیزرا بهمراه یک شستشوی بموقع معده پس بدھند. حالا برای اینکه توی کله هاتان بروید که من یک الاغ مثل شماها نیستم و از شما کمی زرنگتر هستم همین الان دنبال من بطرف اطاق معاينه راه می‌افتد. ضمناً با طلاعتان میرسانم که من قصد دارم فردا این آقایان اعضاء کمیسیون تشخیص را دعوت کنم. ریخت شمارا با اندازه کافی دیده ام. شما همگی در کمال سلامت هستید در غیر این صورت ممکن نبود بتوانید با اینجور کارهائی که الان کردید معده تان را خراب کنید. گفتم راه بیفتید!

هنگام شستشوی معده، وقتی نوبت شوایک رسید، دکتر گرونشتاين که ناگهان بیاد آن عیادت عجیب افتاده بود از او پرسید:

– شما خانم بارون فن بوتز نهایم را از کجا می‌شناسید؟
شوایک با همان آرامش عادی خود جواب داد:

– من دامادش هستم که از وقتی خیلی بچه بودم گم کرده بود. حالا پیدایم کرد.

دکتر گرونشتاين با خونسردی گفت:

– بعد، شوایک را تنقیه هم بکنید!

آن شب در خوابگاه غم و اندوهی عمیق حکم فرما بود. ساعتی پیش معده آنها معلو از چیزهای خوب و مطبوع بود و حالا فقط یک فنجان چای و یک کف دست نان در خود داشت.

شماره ۲۱ از روی تخت نزدیک پنجره آهی کشید و گفت:

– میخواهید باور کنید میخواهید نکنید، رفقا، امامن مرغ آب پز باسی گوجه فرنگی را بیشتر از مرغ سرخ کرده دوست دارم.
یکنفر فریاد زد:

– یکی رویش را بپوشاند!

اما همه بحدی براثر این سورچرانی ناموفق ضعیف شده بودند که کسی حرکتی نکرد.

دکتر گرونشتاين بقولش عمل کرد. صبح روز بعد چند پزشک نظامی که اعضاء آن کمیسیون کذا بی ای بودند از راه رسیدند.

دسته جمعی با قیافه های اخمو بین تختخوابها میگشستند و جز یک جمله چیزی شنیده نمیشدند:

«زبانتان را بیرون بیاورید!»
 شوایک چنان زبانش را دراز درآورد که چهره اش کج و کوله شد و
 چشمهاش به چشمک زدن افتاد.
 – با عرض بندگی باستحضارتان می‌رسانم که زبانم بیشتر از این در
 نمی‌آید.

بدنبال آن، گفتگوی بسیار جالبی بین شوایک و کمیسیون در گرفت.
 شوایک ادعایی کرد که این موضوع را یادآوری کرده که کمیسیون تصور
 نکند اویک قسمت از زبانش را پنهان کرده است.
 نظر اعضاء کمیسیون متفاوت بود. نیمی از آنها معتقد بودند که
 شوایک یک سفیه است و نیمی دیگر اعتقاد داشتند که «متقلب بانیت فرار از
 جنگ» است.

رئیس کمیسیون فریاد زد:
 – باید آسمان روی زمین خراب بشود که تو بتوانی از چنگ ما فرار
 کنی!

شوایک اعضاء کمیسیون را با آرامش یک بچه کوچک نگاه می‌کرد.
 طبیب ارشد نزدیک شوایک آمد و گفت:
 – خوک دریائی! خیلی دلم می‌خواهد بدآنم داری چه فکر می‌کنی.
 – با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که اصلاً فکر نمی‌کنم.
 یکی دیگر از اعضاء کمیسیون که شمشیرش بزمین کشیده می‌شد و صدا
 می‌کرد فریاد زد:

– هوای همیشه ابری! فیل سیامی! ممکن است بگوئی چرا فکر
 نمی‌کنی؟

– با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که با این علت فکر نمی‌کنم
 که برای سربازها فکر کردن قدغن است. وقتی من چند سال پیش در هنک ۹۱
 خدمت می‌کردم، جناب سروان ما همیشه می‌گفت: سرباز نباید فکر کند.
 مافوقش بجای او فکر می‌کند. وقتی یک سرباز مشغول فکر کردن می‌شود دیگر
 یک سرباز نیست بلکه یک غیرنظمی کثافت است. سربازی که فکر می‌کند...

رئیس کمیسیون با خشم فریاد زد:
 – خفه! دست شما رو شده است. خیال می‌کنید با این بازیهای خیال
 می‌کیم که شما یک سفیه هستید. نه، شوایک، شما یک سفیه نیستید، به عکس

یک حقه باز متقلب و یک ولگرد کنافت هستید، اینرا می‌فهمید؟

- باعرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم که می‌فهمم.

- برشیطان لعنت! گفتم این پوزه‌تان را بیندید مگر حرفم را نشنیدید؟

- باعرض بندگی باستحضار تان میرسانم که شنیدم که گفتید باید پوزه‌ام را بیندم.

- پس بیندید! وقتی بشما دستور میدهم که پوزه‌تان بیندیدرا دیگر نباید مزخرف بگوئید.

- باعرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم که میدانم که دیگر نباید مزخرف بگویم.

افسران ارشد یکدیگر را نگاه کردند بعد گروهبان را خواستند. رئیس کمیسیون با او گفت:

- این مرد را به دفتر ببرید و آنجا منتظر گزارش ما بمانید. این مرد از همه ما سالم‌تر است. می‌خواهد حقه بزند و تازه مزخرف هم من‌گوید و از این گذشته سر بر افسران مافوق می‌گذارد. خیال می‌کنند ما برای شادی و تفریح آقا اینجا آمده‌ایم. جناب شوایک، یک کمی‌حواله داشته باشید، زندان پادگان پراک بشمایاد میدهد که خدمت نظام شوختی نیست.

شوایک دنبال گروهبان برآمد. موقع عبور از حیاط زیرلوب این شعر را زمزمه می‌کرد:

همیشه بخود می‌گفتم

خدمت زیر پرچم

زمانی بیش نمی‌پاید

وزندگی ادامه می‌باید

در همان موقعی که در دفتر، افسر کشیک سر شوایک فریاد می‌کشید و می‌گفت که کنافتها می‌باشد اورا باید تیرباران کنند، اعضاء کمیسیون در اطاق طبقه بالا به قلع و قمع متمارضین ادامه میدادند. از هفتاد سرباز فقط دونفر تو انسنتد رهائی یابند. یکی گلوة توپ یک پایش را قطع کرده بود و دیگری سرطان استخوان داشت.

تنها این دونفر بودند که با فورمول «مناسب برای خدمت» اعزام نشدند.

بقیه همگی حتی سه مسلول مشرف به موت «برای پیوستن به ارتش»

قابل استفاده تشخیص داده شدند و این برای رئیس کمیسیون مناسبتی برای ایراد یک سخنرانی پیش آورد. این سخنرانی مشحون از ناسزا، حرف تازه‌ای نداشت. میگفت که همه آنها اراذل و او باش و بی‌سر و پا هستند و هیچ راهی ندارند جز اینکه به جبهه بروند و برای اعلیحضرت امپراتور جنگ کنند. تنها این کار است که به آنها اجازه خواهد داد جای خود را در جامعه انسانی دوباره بدست بیاورند و گناه تعارض آنها برای فرار از سنگر، بعد از جنگ بخشیده شود.

رئیس کمیسیون در پایان سخنرانی خویش افزود:

- اما چشم‌مازشما آب نمیخورد، برای اینکه معتقدم که عاقبت کارشما بالای چوبه‌دار است.

یک طبیب نظامی جوان، بار وحی‌هنوز شفاف و نیالوده، اجازه‌خواست، او نیز به نوبت خود چند کلمه‌ای حرف بزند. خطابه او این تفاوت را با سخنرانی ماقوqش داشت که نوعی خوشبینی در آن احساس می‌شد و لحنش صداقت بعچگانه‌ای داشت. بزبان آلمانی حرف میزد.

طبیب جوان بخصوص در این زمینه پاکداری کرد که برای هر کدام از کسانی که بیمارستان را ترک میکنند و به جبهه جنگ میروند لازم است که سربازی پیروزمند و سرداری شجاع باشند. میگفت که اعتقاد راسخ دارد که همه آنها در هنر جنگ‌گاوری سرآمد اقران خواهند شد و در جبهه جنگ نمونه شجاعت و دلاوری خواهند بود، و رفتارشان در امور نظامی و شخصی مظهر شرافت و پاکدامنی خواهد بود، مبارزانی شکست ناپذیر و در خور خاطره مارشال رادتسکی و پرسن اوزن خواهند بود، همواره آماده خواهند بود که با خون خود میدانهای جنگ کشور پادشاهی را آبیاری نمایند و بخوبی از از عهده انجام وظیفه‌ای که تاریخ بعهده آنها گذاشته است برمیایند. در کمال شجاعت تا سرحد بی‌باکی از جان نمی‌هراستند و همیشه زیر پرچم پر افتخاره‌نک خود به پیش خواهند رفت، بدون تردید و سستی در عزم راسخان دشمن را دنبال خواهند کرد تا افتخارات و پیروزی‌های تازه‌ای بدست آورند.

در راه رو طبیب ارشد این دکتر جوان را که آنچنان سخنرانی پر شوری ایراد کرده بود بکناری کشید:

- همکار عزیز، بشما قول میدهم که وقتان را تلف کردید. از این کثافت‌ها، هیچ وقت سرباز درست نمی‌شود. نه تنرا ال رادتسکی بدادشان میرسد نه پرسن اوژن. این نژاد یک نژاد کم نظری جنایتکار و خرابکار است.

۹

شوایک در زندان پادگان پراک

زندان پادگان پراک آخرین پناهگاه کسانی بود که نمی‌خواستند به جنک بروند. یک استاد ریاضی را می‌شناختم که چون از خدمت در رستهٔ توپخانه بدش می‌آمد تصمیم گرفت ساعت یک افسر را بددزد تا بزندان بیفتد. این تصمیم را بعد از تأمل و تفکر بسیار گرفت. جنک برایش معنائی نداشت. بنظرش کاملاً احمقانه بود که توپ شلیک کند و با گلوله آن، استاد ریاضی جبهه مقابله را بکشد. عقیده داشت که این یک سفاحت تمام عیار است. بخود گفته بود: «نمی‌خواهم رفتاری مثل رفتار حیوانات وحشی داشته باشم» و با خونسردی ساعت را دزدیده بود.

ابتدا وضع روانیش را معاينه کردند ولی چون می‌گفت که منظورش از مرقت تهیه کمی پول بوده است او را به زندان پادگان انداختند. در آنجا به فراریان از خدمت، از هر طبقه و دسته‌ای برخورد کرد: آدمهای ایدآلیست، یا آدمهایی که برای آنها خدمت نظام فقط‌یک منبع درآمد بود، مثلاً گروهبانهای حسابداری که به هرنحو بود از غذا و جیره افراد چه در جبهه و چه پشت خط میدزدیدند، در میان آنها دزدهای بی‌اهمیتی هم وجود داشت که هر چه بودند صدبار بیش از آنهاست که به زندانشان انداخته بودند ارزش داشتند. همچنین در زندان سربازانی بودند که با تهام جرائم مطلقاً نظامی مانند سرپیچی از دستورات، طغیان، فرار وغیره بازداشت شده بودند. در کنار آنها ولی متفاوت از آنها، زندانیان سیاسی بودند که هشتاد درصدشان بیگناه بودند و از این جمع بیگناهان نسبت محکومیتها به نود و نه درصد بالغ می‌شد. نحوه عمل دادرسان نظامی ترسناک بود. یک‌چهلین دستگاه قضائی همیشه

معرف کشوری روبه سقوط‌سیاسی، اقتصادی و اخلاقی است. اینقبیل کشورها سعی میکنند ظاهر پرشکوه و پرزرق و برق خودرا بوسیله پلیس و دادگاهها باستفاده از فرمایه‌ترین مأمورین و خبرچین‌ها حفظ کنند.

اتریش در هر واحد نظامی، تاکوچکترین آنها، جاسوسانی داشت و این موجودات هم اطاقی‌ها و هم سنگرهای خود را که با آنها نان و نمک میخورند لو میدادند.

البته پلیس‌نماینده بر جسته آن‌آقایان کلیما، سالویچک و شرکاء بودند با سرعتی فرآخور شهرتش وظيفة تهیه «مواد» برای زندان پادگان پراک را عهده‌دار بود. در کنار پلیس، سرویس بازرگانی نظامی کسانی را که از جبهه‌نامه به خانواده‌خود نوشته بودند تحويل زندان میداد واعضاً این خانواده نیز همان سرنوشت نویسنده‌گان نامه‌را متحمل میشدند. زندان پادگان پراک تعدادی از روستائیان سالخورده رانیز در خود جادده بود. اینها جرئت کرده بودند که در نامه‌های خود به فرزندانشان از نکبت زندگی خود بنازنند و برای بدینختی سربازان دلسوزی کنند، دادگاه نظامی همه‌را یکسان به دوازده سال زندان محکوم میکرد.

راهی مشقت‌بار بین سلوهای زندان پادگان پراک و زمین مشق «موتول» وجود داشت. در این جاده غالباً کاروانی باین شکل در حرکت بود: مردی دست بند بدست پیشاپیش گروهی از سربازان تفنک و سرنیزه بدست راه میرفت و بدنیال آنها یک گاری که تابوتی راحمل می‌کرد روان بود. در زمین مشق موتول فرمان کوتاه «آماده! آتش!» به این رادیومائی پایان میداد. سپس، ضمن یک اطلاعیه فرمانده هنک اعدام را باطلاع گردانها و هنک‌ها میرساند، سربازان باینو سیله خبر میشدند که یک غیر نظامی دیگر بعاظر اینکه در موقع ورود به سربازخانه به مردمی سایر مشمولین، دست به طغیان زده اعدام شده است و زنش که موفق نشده باشوه‌ش قبل از حرکت خدا حافظی کند مورد اصابت شمشیر افسر مأمور حفاظت قرار گرفته است.

در زندان پادگان پراک یک گروه سه نفری حکم‌رمائی میکردند. این گروه مرکب بود از سرنگهبان اسلامیک، سروان لینهارت و گروهبان ریها، که این آخری لقب «جلاد» هم داشت. هر سه نفر خوب سرجای خودشان قرار گرفته بودند. چقدر قربانیان در سلوهای برادر جراحت‌شان جان داده‌اند بدون اینکه هیچکس از سرنوشت آنها باخبر شود! احتمالاً سروان لینهارت با مقام

افسری همانطور که در زمان امپراطور مشغول بود، در رژیم جمهوری هم بخدمت ادامه میدهد.

شایسته است که در محاسبه سوابع خدمتش سالهای اشتغال در زندان پادگان پراک را هم حساب کنند. همانطور که در مورد آقایان سالویچک و کلیما افسران پلیس دولتی سالهای خدمتشان در زندان را برای برقراری حقوق و مزایای بازنیستگی محاسبه کرده‌اند!

«ریها» خدمت نظام را ترک گفته و به شغل معماری برگشته است و بعید نیست که امروز عضو چند انجمن میهنی باشد.

سرنگهبان اسلاویک بعد از استقرار جمهوری به حرفة دزدی روآورد و در حال حاضر در زندان جمهوری دوره مجازاتش را طی میکند. این شیطان بخت برگشته باندازه سایر آقایانی که مظهر قدرت مطلق نظامی اتریش بودند شانس نداشته است.

*

عجبی نیست که سرنگهبان اسلاویک وقتی شوایک را در حیطه اقتدار خود یافت نگاهی مشحون از نوعی ملامت گنك باوانداخت و گفت:

– اسم ورسم تو باید خیلی آلوده و لکه‌دار باشد، در غیر این صورت الان اینجا نبودی، امانترس، عیبی ندارد! اینجا پذیرائی خوبی از تو میکنیم، آقا کوچولو، مثل همه آنها که زیر دست ما می‌آیند. و دست ما دست ظرفیک دختر بچه نیست، میتوانی خاطر جمع باشی!

و برای تشدید اثر نگاه تهدید آمیزش مشت چاق و پر عضله خود را زیر دماغ شوایک آورد و گفت:

– اینرا بوکن، تنہ لش!

شوایک دستور او را اجرا کرد و گفت:

– هیچ علاوه‌ای ندارم که به دماغم بخورد، چون بوی قبرستان میدهد.

بیان آرام و معقول شوایک به مذاق سرنگهبان خوش آمد.

دستی به شکم او زد و گفت:

– آهای! راست بایست! توی جیب‌هایت چی داری؟ اگر سیگارداری

میتوانی نگهشان داری، اما اگر پول داری، باید بسپاری به من، اینجا ممکن است ازت بدزند. همه اش همین است؟ دروغ نمی‌گوئی؟ میدانی که دروغ

اینجا مجازات خیلی سختی دارد!

گروهبان «ریها» پرسید:

- این یکی را توی کدام سوراخی بگذاریم؟
سرنگهبان جواب داد:

- نمره ۱۶، همانجایی که آن کثافت‌های زیرشلواری پوش را گذاشته‌ایم،
می‌بینید که سروان لینهارت روی پرونده نوشته: «محافظت و مراقبت
شدید...»

بعد رو به شوایک کرد و ادامه داد:

- بله، باآدمهای نانجیبی مثل تو باید نانجیب بود. اینجا ما آنهایی را که غریزند می‌اندازیم توی سلوول، دنده‌شان را خرد می‌کنیم، از توی سلوول هم وقتی بیرون می‌ایند که جان از حلقت‌شان درآمده باشد. این حق‌ماست. مگر نیست ریها؟ دارم فکر آن قصاب را می‌کنم، آن‌آخری.
ریها جواب داد:

- خیلی جان سخت بود، آقای سرنگهبان، چه زوری داشت! وقتی لگدش می‌کردم مجبور شدم پنج دقیقه تمام روی سینه‌اش جست‌بزنم تا دنده‌ها یش شروع به شکستن بکند و خون از پوزه‌اش راه بیفتند. این حیوان سگ‌جان ده روز دیگر هم طاقت آورد. باید گفت که واقعاً سگ‌جان بود.

گروهبان اسلاویک دوباره دهن باز کرد:

- می‌بینی، کثافت، می‌بینی اگر غریزی یا بخواهی فرار کنسی چه سرنوشتی در انتظارت است؟ اقدام به فرار یک نوع خودکشی است و از نظر مأخذ کشی هم مجازات دارد. خدا بتورحم کند و نگذارد فکر اعتراض و شکایت به بازرس‌ها به مغزت برسد؛ گهسگ! اگر بازرس باید واژتوب پرسد: «شما حرفی و شکایتی ندارید؟» باید راست باستی و سلام بدھی و در جواب بگوئی: «با عرض بند گی باستحضرت‌تان میرسانم که هیچ حرفی و شکایتی ندارم و از اینجا خیلی راضی هستم!» حالاً یکدفعه بگوییم چطور می‌گوئی، الاغ!

شوایک تکرار کرد:

- با عرض بند گی باستحضرت‌تان می‌رسانم که هیچ حرفی و شکایتی ندارم و از اینجا خیلی راضی هستم!

صدا و طرز بیان او بعدی ملايم بود که سرنگهبان تحت تأثیر قرار گرفت و معتقد شد که باآدمی سراپا صداقت و حسن نیت سروکار دارد. بالعنی تقریباً مهریان، بدون اینکه دنبال حرفش «کثافت» یا «گهسگ» یا «الاغ» اضافه

کند گفت:

- حالا بجنب، لباس‌هایت را در بیاور! فقط پیراهن وزیر شلوارت رانگه میداری و میروی به نمره ۱۶.

دراطاق شماره ۱۶ شوایک با یک گروه بیست‌نفری که همه مثل اولخت بودند رو برو شد.

اینها همه آدمهایی بودند که روی پرونده آنها عبارت «محافظت و مراقبت شدید» ثبت شده بود و در نتیجه تحت نظر و مراقبت شدید و دقیقی بودند که از فرارشان جلوگیری شود. سرگروهبان «ریها» شوایک را به مبصر اطاق که مردقوی هیکل پشممالوئی بود و یقنة پیراهنش سراسر باز بود سپرد. او اسم شوایک را روی تکه کاغذی که به دیوار سنجاق شده بودنوشت و گفت:

- فردا روز خوشی است. ما را برای شنیدن خطبه کشیش به کلیسای زندان میبرند. همینطوری که هستیم بازی بر شلوار میبرند و نزدیک منبرمی نشانند.

تمام عمرت اینقدر نخندیده‌ای که فردا می‌خندی.

مثل تمام کلیساهای بازداشتگاهها، کلیسای زندان پادگان مایه خوشی زندانیان بود.

البته نباید این اشتباه را کرد که رفتن به کلیسا از اشتیاق آنها به نزدیکی به خداوند و اعتلاء روح و شناسائی عمیق‌تر اخلاق الهی سرچشمه‌من گرفت. مراسم مذهبی در کلیسا برای آنها تنها یک وسیله رهانی از کسالت زندان بود. چیزی که آنها را به آنجا میکشید، غلیان احساسات مذهبی نبود، بلکه باین امید میرفتند که در راه کلیسا در راه رهروها تهسیگار جمع کنند. تهسیگار خاک‌آلوده برای آنها دلپذیرتر از خالق جهان بود.

اما تفریح عمده آنها خطبه کشیش بود. چه لذت و شادی عظیمی به آنها میداد. کشیش عسکر «اوتوکاتز» دلچسب‌ترین روحانی دنیا بود. وجه مشخصه خطبه‌های او فصاحت و بلاغتی موثر بود که در عین حال خنده‌های تمام‌نشدنی زندانیان را برمی‌انگیخت. لحنش وقتی درباره رحمت بی‌پایان خداوند صحبت می‌کرد واقعاً زیبا بود. همینطور وقتی سعی می‌کرد که سطح اخلاق زندانیان، «قربانیان فساد» را بالا برده بود، هنگامی که میکوشید آنها را بخاطر سقوط روحشان دلداری بدهد. وقتی از بالای منبر بر سر معتقدان خودباران ناسزا و سرزنش‌های تند را فرمیریخت واقعاً تماشائی بود. همچنین وقتی دعای پایان خطبه را میخواند زیبا بود. خطبه‌اش را بطرز غریب و بکری ایراد می‌کرد. قسمت‌های

مختلف را پس و پیش میگفت و حتی وقتی زیاد مشروب خورده بود دعاهائی از خود میساخت و خطبهای بشکلی ابتكاری و خاص خود میخواند.

چه شادی و تفریحی وقتی تصادفاً پایش میلغزید و با جام آب مقدس و صلیب و کتاب دعاروی زمین پهن میشد. در این موقع رکیکترین فحش‌ها را نثار «پامنبری» که او هم از میان زندانیان انتخاب شده بود میکرد، برای اینکه معمولاً او بود که از سرشیطنت پشت پائی به کشیش‌زده بود. مرد روحانی فحش میداد و تهدید میکرد که پامنبری را به سیاه‌چال می‌اندازد و اورا مثل کالباس طناب پیچ می‌کند!

در این پیشامدها همیشه مقصیر بیش از همه خوشی می‌کرد و بخود می‌باشد که در ایجاد خنده و شادی عمومی مشارکت داشته و نقش خود را در جمع یاران بخوبی ایفا کرده است.

کشیش عسکر «کاتز» این روحانی وابسته به ارتض اصلاً یهودی بود. او بعد از پایان تحصیلاتش در مدرسه تجارت پراک، یعنوان داوطلب برای پیکال وارد ارتض شده بود. هنگام تحصیل در مدرسه بخصوص به درس‌های مربوط به بورس و بروات توجه زیادی میکرد و همین معلومات باو یاری داد که شرکت «کاتزوشر کاء» را به ورشکستگی سوق دهد. آقای کاتز پدر بآذنکه مدته در فکر امضاء یک توافق با طلبکاران بود ناگهان بدون خبر آنها و حتی بدون اطلاع شریکش عازم امریکای شمالی شد. البته شریک او هم رفت، ولی او آرژانتین را ترجیح داد.

او توکاتز جوان بعد از اینکه چنین هدایای زیبائی به امریکای شمالی و امریکای جنوبی تقدیم کرد، چون خود را بی‌پول و بی‌امید و بی‌خانمان یافت تصمیم گرفت دوباره دنباله شغل نظامی را بگیرد.

اما قبل از اجرای این طرح بفکرش رسیده بود که مسیحی بشود. پس از آنکه مسیحی شد به حضرت مسیح متول شد و ازاو تقاضا کرد که در شغل جدید کمکش کند. البته از نظر او این جزیک قرارداد بازار گانی منعقده بین او و پسر خدا چیز دیگری نبود.

مراسم تعمید او در دیر «اماوس» در پراک انجام گرفت. پدر روحانی معروف «آلبان» شخصاً آب مقدس را بر کشیش عسکر آینده ریخت.

منظرة پر معنائی بود: این تازه مسیحی یعنوان پدر تعمیدی یک سرگرد ارتض را انتخاب کرده بود که بعلت اعتقادات مذهبی شهرت داشت و فرمانده

گردایی بود که قبل اوتوكاتز جوان در آن خدمت کرده بود.
دونفر دیگر یک پیر دختر عضو «جمعیت زنان بزرگزاده تنگدست» و
یک کشیش باقیافه‌ای شبیه بولدوگ، بودند.

تازه مسیحی بعداز موفقیت درامتحان افسر ذخیره، بلا فاصله خود را
به قسمت فعال منتقل کرد. در آغاز کارش را دلپسند یافت و به تعمق در اسرار
هنر نظامی پرداخت.

بدبختانه، یکروز که از فرط باده خواری سرازپا نمی‌شناخت به کلیسا رفت
و بدنبال ملاقاتی با اسقف «هراد کانی» توانست بمدرسه کشیشان وارد شود.
شبی که قرار بود فردایش به مرتبه کشیشی ارتقاء پیدا کند او را مست لایعقل
یافتند، تمام شب رادرحال مستی در یک خانه مشکوک در مصاحبت دختران
مشکوکی گذراند و صبح زود برای حضور محترمانه در مراسم مقدس از آنها
جدا شد. سپس به جستجوی حامی، بسراج افسران مافوقش در هنک رفت و
بسیت کشیش عسکر منصوب شد. یک اسب برای خود خرید و غالباً سواره با
زرق و برق بسیار در خیابانهای پراک به گردش می‌پرداخت و بعضی اوقات در
مجالس باده گساري افسران هنک سابق خود شرکت می‌کرد.

در راه روی خانه کشیش عسکر جدید الانتساب سایر مستاجرین غالباً
صدای ناله و نفرین طلبکاران او را می‌شنیدند. خیلی وقتها با زنهای بد کاره
قرار ملاقات می‌گذاشت که یاخودش آنها را به خانه می‌آورد یا مصدرش را
دبیان می‌گفتند که در بازی تقلب هم می‌کند، اما، هیچ وقت هیچکس سعی نکرد
کارت‌های تقلبی را از آستین گشاد رداء نظامی - مذهبی او بیرون بیاورد. در
محافل و مجالس افسران اورا «پدر مقدس» صدا می‌زند.

هیچ وقت خطبه‌هایش را از پیش آماده نمی‌کرد. واین تفاوت او با سلفش
در زندان پادگان بود. کشیش عسکر قبلی فکری جزاصلاح زندانیان نداشت.
هنگام هیجانات مذهبی چشمهاش از حدقه بیرون می‌زد و غالباً موضوع اصلی
سخنांش این بود که زندانیان توجه پیدا کنند که تجدیدنظر در قوانین مربوط به
فخشائے همان اندازه فوریت دارد که اصلاح مقررات کمک به دختران فریب خورده
حامله. یک موضوع دیگر مورد علاقه‌اش مربوط به تعلیم و تربیت اطفال
حرامزاده بود. خطبه‌هایش درباره مسائل کلی اجتماعی بود و هرگز به وقایع
روز توجهی نمی‌کرد. بطور خلاصه همیشه سخنांش بحد کمال خسته کننده و

کسالت انگیز بود. در عوض کشیش عسکر او توکاتز در وعظ رویدای داشت که همه را شاد می‌کرد. وقتی که مقیمین اطاق ۱۶ همچنان بازیرشلواری بطرف کلیسای زندان حرکت می‌کردند لحظه‌ای رسمی و تشریفاتی بود. مستولان زندان معتقد بودند که اگر لباسی بیش از این به آنها بدنه ممکن است یکی از این جمع ذی‌قیمت را ازدست بدنه. وقتی با زیرشلواری‌های سفید نزدیک منبر صاف می‌بستند شبیه فرشتگانی در برابر تخت خالق عالم بودند. بعضی از آنها که بختشان بلند بود و توانسته بودند تهییگار جمع کنند مجبور بودند توتون را بجوند زیرا جیبی نداشتند که تهییگارها رادر آن بگذارند. سایر زندانیها که دور این گروه‌جا می‌گرفتند از تماسای جمع بیست نفری زیرشلواری پوش‌پای منبر خسته نمی‌شدند.

عاقبت کشیش عسکر بدنیال صدای تقویت مهیزها ظاهر شد. فریادزد:
 - خبردار! سر دعا! این چیزی را که می‌گوییم همه تکرار کنند! آهای، تو، آن ردیف آخر، کثافت گهگه، توی دست فین نکن، توی خانه خدا هستی، می‌فرستمت انفرادی‌ها! حالا ببینم، شما ولگردهای او باش دعاتان را یاد گرفته‌ایدیانه... گرچه خوب میدانم کلمه‌اولش هم یادتان نیست، شما آدمهای نیستید که بفکر دعا باشید. شما ترجیح میدهید گوشت گاو و لوپیاتوی شکم‌هاتان انبار کنید، دراز بکشید، انگشت توی دماغتان بکنید و اصلاً بیاد خدا نباشید، کار شما همین است!

کشیش عسکر از بالای منبر بیست زندانی زیرشلواری پوش را که مانند سایر مؤمنین مشغول شادی و تفریح بودند نگاه می‌کرد. زندانیان ردیف آخر مشغول یک بازی بودند.

شوایک زیر گوش زندانی بغل دستش آهسته گفت:

- اینجا چه جای خوبی است!

این زندانی متهم بود که در مقابل مبلغ سه کوروون تمام انگشت‌های دست یک رفیقش را بریده بود که او را از خدمت سر بازی معاف کند. همانطور زیر گوشی جواب داد:

- حالا کجا ایش را دیده‌ای، صبر کن! امروز هم چند گیلاس زیادی خورده، و همیشه وقتی کله‌اش گرم می‌شود در باره راه پر خار و خس معصیت حرف میزند.

و در واقع کشیش عسکر سخت شنگول بود. در میان حرکات فصاحت و

بلاغتش گاهی بطور خطرناکی به اینطرف و آنطرف خم میشد بطوری که یکبار نزدیک بود تعادلش را ازدست بدهد و پائین بیفتند.

فریاد زد:

- افراد، یک چیزی بخوانید، یا میخواهید یک آواز تازه بشما یاد بدهم؟ بامن بخوانید:

این عزیزترین محبوب منست،
کمتر روز بیشتر دوستش دارم،
نه من تنها با او عشق میورزم
هر روزی دلی دیگر در گرو محبت اوست،
او هزاران دلداده دلخسته دارد،
او عزیزترین محبوب من
او مریم با کرمه مقدس است...

سپس ادامه داد:

- شما الاغها لیاقت یاد گرفتن این آوازرا ندارید، اگر عقیده مرا بخواهند معتقدم که همه شمارا باید تیرباران کرد. خوب می فهمید؟ من این موضوع را از فراز این جایگاهی که خداوند را بر آن نشانده است اعلام میکنم، شما جانی های متقلب را باید دارزد. خداکسی است که از شما ترسی ندارد و چنان بلاهائی بسر تان بیاورد که بمغز تان هم - البته اگر مغزی داشته باشید - خطور نمی کند. و شما باز نمی خواهید بطرف اوروپیاورد و باسماجت راه پر خار و خس معصیت را دنبال میکنید...

زندانی بغل دستی شوایک شادمانه زیر گوش او گفت:

- شروع شد، عرق ها زد بالا!

رواه پر خار و خس معصیت، گوساله های نفهم، صحنه مبارزه با بدی هاست. شما همگی فرزندان گمشده و گمراهی هستید که بیشتر دوست دارید با سرنوشت خود در یک سلوول تنها بمانید تا اینکه بپای خداوند، پدر همه ما، بیفتید و استغفار کنید. نگاه خود را بالا ببرید. دور ببرید، بطرف بلندی های آسمانی ببرید، آنوقت رستگار خواهید شد، صلح و صفا بر روح شما حاکم خواهد شد، اراذل بیشур آن پسر که آن گوشه ردیف آخر نشسته، خبرش میکنم که بهتر است صدای شیپورش را ببرد. اینجا طویله نیست پسر نفهم، اینجا خانه آقا و

سرور ماست. این توی گوش همه‌تان باشد. خوب، کجا بودیم؟ آهان، از صلح وصفای روح میگفتم. اینراتوی مغزتان فروکنید، که شما گوساله‌ها اعضاء جامعه‌انسانی هستید و وظیفه دارید که در فضای دور، در موارد افق‌تیره‌نگاه کنید و بیاد داشته باشید که همه‌چیز در جهان‌فانی است جز خداوند که لایزال است. خوب فهمیدید، آقایان؟ من میدانم که بایستی شب و روز بدرگاه‌خداوند نیکی‌ها دعا میکردم تاباران رحمت بیدریغش را بر قلب‌های سخت‌شما یا بوها بیارد و با غم‌اض مقدس خداوندیش چرک‌گناهان را از روح شما بزداید و شما دزدهای متقلب را در پناه خویش بگیرد و شما را تا آخر دنیا عزیز بدارد. ولی کور خوانده‌اید بیجهت امیدوار نباشید که من شمارا وارد بهشت کنم، من برای اینکار اینجا نیامده‌ام...

کشیش عسکر بعد از سکسکه‌ای تکرار کرد:

- نه، من برای اینکار اینجا نیامده‌ام، هیچ کاری حاضر نیستم برای شما بکنم، اینقدرها خر نیستم، میدانم که شماها کثافت‌های تمیز نشدنی هستید. خداوند بصیر دانا حتی حاضر نیست خبر گذر شما در روی زمین را بشنود، نفحه محبت خداوندی روح شمارا تلطیف نمی‌کند، و انگهی اصلاً شما روح ندارید. خداوند بیکار نیست که وقتی را صرف حیواناتی مثل شما بکند! آهای! لااقل حرف را گوش میدهید؟ باشما هستم زیرشلواری پوشها!

بیست زیرشلواری پوش سرها زابطرف منبر بلند کردند و هم‌مندان جواب دادند:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانیم که بعرفتان گوش دادیم.

کشیش عسکر بدنبال خطبه خود گفت:

- گوش دادن تنها کافی نیست. طوفان‌های مصیبت بار زندگی، رنج‌های شماردر این وادی اشک و خون بالطاف خداوندی پایان نمی‌یابد، از این بابت خاطر جمع باشید، زیرا رحمت خداهم حد و حصری دارد، تو، گوساله که آن‌تهد دماغ بالا میکشی، تمام میکنی یا بگوییم بیندازنت توی سیاه‌چال که آنجا آدم بشوی. آهای! شما، آنطرف، خیال میکنید توی دکه عرق فروشی هستید؟ خداوند رحیم و غفور است ولی رحمتش مخصوص آدمهای حسابی است نه برای واخوردۀ‌های جامعه‌انسانی که قوانینش را رعایت نمی‌کند و الفبای انسانیت را نمی‌شناسند. این بود چیزی که میخواستم بشما بگویم. شما اصلاً نمیدانید دعا و عبادت چیست و معبدرا باقهو و خانه‌ساز ضربی و یا سینما که محل

خنده و تفریح است فرق نمی‌گذارید. این افکار رامن‌توی مغزتان هرجورشده فرومیکنم، و خواهید دید که من اینجا نیامده‌ام که وسائل خنده و خوشگذرانی شمارا فراهم کنم. همه‌تان راتوی حبس انفرادی می‌اندازم و اینرا خیلی زود عملی میکنم، کثافت‌ها، من اصلا باشما وقتی را تلف میکنم و خوب می‌بینم که زحمت بیحاصل میکشم، برای شما هیچکس نمی‌تواند کاری بکند، نه یک مارشال و نهیک اسقف. شما همیشه همان آدمهای کثیف و لجن باقی میمانید که خدابراپیشان وجود ندارد. با تمام این احوال روزی از کشیش عسکری که جز بفکر رستگاری شمانبود یاد خواهید کرد.

از جانب گروه بیست نفری زیرشواری پوشها ناگهان صدای حق‌حق گریه شنیده شد: شوایک با صدای بلند شروع به گریه کرده بود. کشیش عسکر اورانگاه کرد. شوایک با پشت دست چشمها یاش را پاک‌نمی‌کرد و رفتایش در نهایت شادی و تفریح او را تماشا میکردند. کشیش عسکر دنباله خطبه‌اش را که مایه تازه‌ای نیز یافته بود گرفت:

- این مرد شایسته است که سرمشق همگی قرار بگیرد. چه میکند؟ گریه میکند. گریه نکن، خواهش میکنم گریه نکن! تو میخواهی به راه راست بگردی؟ باین سادگی موفق نخواهی شد، پسرجان. توانلا گریه میکنی ولی وقتی به اطاق زندان برگردی می‌بینی که همان او باش قبلی هستی. تو راهت را پیدا نکرده‌ای: باید رباره لطف بی‌پایان خداوند و رحمت بی‌انتها یاش سخت‌تفکر و تعمق کنی و بیش از همیشه کوشاباشی که روح سنگین از معصیت در این جهان راه‌صواب را پیدا کند. ما اینجا مردی را می‌بینیم که اشک میریزد و باینو سیله ثابت می‌کند که خواهان مراجعت به صراط مستقیم است. خوب، این یکی. ولی بقیه چه میکنند؟ هیچ. آن ردیف آخر می‌بینیم یکنفر یک‌چیزی میجود، طوری میجود که انگار از خانواده نشخوار کنندگان است، آن‌طرف آن‌کنار، آدمهای مهومنی را می‌بینیم که جائی بهتر از خانه خدا برای گشتن شپش-هاشان پیدا نکرده‌اند. ببینم، نمی‌توانید تنان را توی خانه‌تان بخارانید؟ آقای سرنگه‌بان، بنظرم شما زیاد مراقب اینها نیستید. و شما بالاخره نمی‌خواهید این افتخار را حمن کنید که سرباز هستید نه غیر نظامی بیکاره. آمین. الاغهای زبان‌فهم خطبه من تمام شد، و از شما میخواهم که در مراسم دعا شلوغ نکنید. نمی‌خواهم مثل آن ماجراهای دفعه گذشته را ببینم که بعضی‌ها اینجا زیر لباسی و نان معاوضه میکردند.

کشیشی عسکر از منبر پائین آمد و پیشاپیش سرنگهبان بطرف اطاق رخت کن رفت. کمی بعد سرنگهبان از اطاق رخت کن تنها برگشت و بدون هیچ حرفی و توضیحی شوابیک را از گروه زیر شلواری پوشان بیرون کشید و او را به اطاق رخت کن برد.

شوابیک وارد اطاق رخت کن شد، کشیش عسکر را دید که خیلی راحت روی میز نشسته و مشغول پیچیدن یک سیگار است. کشیش وقتی اورا دید گفت:

- آهان! توئی. خوب که فکر میکنم میبینم تویک حقه باز هستی.

میشنوی چه میگوییم، متقلب! این اولین دفعه است که یکنفر سرخطبه من گریه میکند.

سپس از روی میز پائین پرید و درحالیکه شانه‌های شوابیک را تکان میداد زیر تصویر محزون «فرانسوادوسال» مقدس فریاد زد:

- اقرار کن، او باش، که برای خنده گریه کردی! مسلمان ادعا نمی‌کنی که جدی گریه کردی؟

فرانسوادوسال مقدس در داخل چارچوب قاب بانگاه اسرارآمیزی شوابیک را مینگریست. رو بروی این تصویر، تابلوی دیگری آویخته بود که تصویر شهیدی را نشان میداد که سربازان رومی در حال اره کردن رانهاش بودند. در چهره قربانی آنها نهاد درد ورنج و نهاد شادی شهادت اثری دیده نمیشد. همچنین از هاله خوشبختی شهدا اثری عیان نبود. در این چهره نوعی حیرت خوانده میشود که انگار میخواهد بگوید: «آقایان، من چرا اینجا هستم. با من چه میخواهید بکنید؟»

شوابیک دل بدريا زد و گفت:

- با عرض بندگی، باستحضار تان میرسانم، جناب آقای کشیش عسکر، که من در برابر خداوند قادر متعال و در مقابل شما پدر مقدس که بجای خدا هستید اعتراف میکنم که جدی گریه کرده ام برای خنده... فکر کردم که شما برای خطبه تان به یک معصیت کار پیشیمان احتیاج دارید. آنوقت واقعاً خواستم شما را خوشحال کنم و بشما ثابت کنم که هنوز آدمهای خوب در دنیا وجود دارد، و برای خاطر خودم هم خواستم بار دلم را باخنده سبک بکنم.

کشیش عسکر چهره معمصوم شوابیک را بادقت نگاه کرد. اشعه خورشید روی تابلوی تیره فرانسوادوسال بازی میکرد و بانور خود به تصویر شهید مبهوت که رو بروی آن آویخته بود رنگ طلائی میداد. کشیش عسکر دوباره

روی میز نشست و گفت:

- کم کم دارد از شما خوشم می‌اید. شما از کدام هنک هستید؟
وسکسکه‌ای کرد.

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم که من جزو هنک ۹۱ صف
هستم بدون اینکه جزو این هنک باشم.

کشیش عسکر بین دوسکسکه پرسید:

- چطور به زندان پادگان افتادید؟

در نمازخانه صدای آرمونیوم که بجای ارگ مینواختند بلند شد.
نوازنده که یک معلم زندانی با اتهام فرار از ازارت بود آهنگ‌های مذهبی
غم‌انگیزی مینواخت. نواهای او متنابا با سکسکه‌های مرتب کشیش عسکر
گام کاملاً نو و تازه‌ای را تشکیل میداد.

- با عرض بندگی باستحضارتان میرسانم، آقای کشیش عسکر، که
هیچ نمیدانم چرا به زندان افتاده‌ام. اما از زندانی بودن هم شاکی نیستم.
 فقط من شانس درست و حسابی ندارم. همیشه نیت بهترین کارها را دارم ولی
آخر سرهمه چیزگره کور می‌خورد، من واقعاً یک قربانی اتفاقات هستم، مثل
این تابلو.

نگاه کشیش عسکر بطرف تابلو رفت. تبسمی کرد و گفت:

- هرچه بیشتر با تohرف میزنم بیشتر از خوشم می‌آید، باید درباره
تو از قاضی نظامی تحقیق کنم. فعلاباندازه کافی قیافه‌ات را دیده‌ام، میتوانی
سر جایت برگردی. چقدر دلم می‌خواست زودتر از این نماز خلاص می‌شدم!
عقب گرد! آزاد، مرخص!

وقتی شوایک به میان گروه بیست زیر شلواری پوش برگشت چون همه
می‌پرسیدند که کشیش عسکر به او چه گشته است، خیلی خشک در دو کلمه
جواب داد:

- مست است.

نماز و دعا در میان توجه خاص زندانیان که اشتیاق خود را نسبت به
کشیش پنهان نمی‌کردند انجام شد. یکی از آنها حتی جیره نان خود را در
مقابل دوسیلی شرط بست که کشیش عسکر صلیب را بزمین می‌اندازد و
شرطش را برد.

در روح این زندانیان جائی برای ایمان و اعتقاد مسیحی نبود. احساسی

شبیه احساس تماشاچی تناولی که موضوع نمایشنامه را نمیداند و با حوصله در انتظار دنباله حوادث است، داشتند. با لذت به حرکات بدن و سروdest کشیش عسکر چشم دوخته بودند. تمام وجودشان چشم شده بود و رداء کشیش عسکر را که وارونه پوشیده بود تماشا میکردند، باعلاقه بسیار تمام حرکات او را کنار میز عبادت زیر نظرداشتند.

پامنبری یک مردموسرخ، لباسدار سابق و جیب بر کار کشته هنگ بیست نهم، تمام کوشش خود را بکار میبرد که تا حد امکان جمله‌های را که پایستی با کشیش ادا میکرد بیاید بیاورد. او علاوه بر وظیفه پامنبری کار سوقلوری کشیش عسکر راهم که با بی‌خیالی مطلق قسمت‌های مختلف نماز را مغشوش و درهم میخواند برعهده داشت.

گوش موسيقى اصلاً نداشت و وقتی میخواند زیر سقف نمازخانه چنان سروصدائی ایجاد میشد که انگار در یک مرغدانی را باز کرده‌اند.

جلوی میز عبادت زندانیان نمی‌توانستند جیغ و فریادهای شادی و شعف خود را نگه‌دارند:

- کله‌اش حسابی گرم است، عجب خورده! چه عرقی زده! شرط‌می‌بنم که توی خانه همان دخترها مست کرده...

صدای کشیش عسکر که دعائی را برای سومین بار تکرار میکرد بلند شد و در فضای نمازخانه گوشخراسhter از فریاد جنگ سرخ پوستان، طوری طنین انداخت که بشیشه‌های پنجه به لرزه درآمد.

کشیش یکبار دیگر نگاهی به ته جام مقدس انداخت و چون دید که دیگر قطره‌ای شراب‌هم در آن نمانده است با یک حرکت حاکی از اوقات تلغی بطرف مومنین برگشت و گفت:

- اراذل و او باش، حالاً میتوانید بروید نماز و دعا تمام شد. خوب می‌بینم که هیچ نشانی از ایمان در دل شما هر زهه‌ای ولگرد پیدا نیست، در حالیکه در کلیسا در مقابل میز عبادت هستید. شما در برابر خداوند قادر متعال شرم ندارید که با صدای بلند می‌خندهید، سرفه میکنید، شلوغ میکنید، پاهاتان را بزمین میکشید، شما کثافت‌های متغیر این کارها را جلوی چشم من می‌کنید، من که اینجا بجای باکره مقدس هستم، بجای آقا و سورما عیسی مسیح هستم و بجای پدر متعال مان هستم. اگر به این رفتار ادامه بدید خواهید دید که چطور زکامتان را معالجه میکنیم. آن موقع می‌فهمید که فقط یک جهنم، همان که

حرفش را زده‌ام، نیست، بلکه یکی دیگرهم روی همین زمین ما وجود دارد که اگر بتوانید از اولی فرار کنید از این دومی خلاص نخواهید شد. مرخص! کشیش عسکر بعداز آنکه وظیفه روحانی دلداری زندانیان را بدین خوبی انجام داد بطرف اطاق رخت کن رفت و به مرد موسرخ دستور داد در جام شراب بریزد. آنرا سرکشید و لباسش را پوشیده و برآبیش که در حیاط منتظرش بود موار شد. ولی ناگهای بیاد شوابیک افتاد. پیاده شد و بسراغ قاضی تحقیق «برنیس» رفت.

بازپرس برنیس مردی معاشرتی و خوشگذران بود، یک رقاصر تولد برو و یک شب زنده‌دار سرشناس بود، کارش در اداره برایش بسیار کسالت‌انگیز بود.

او پایه وستون اصلی این دستگاه عدالت نظامی بود. روی میزش تمام اسناد و پروندهای در دست رسیدگی و کاغذهای مختلف با اغتشاش و بی‌نظمی فوق العاده‌ای مخلوط می‌شد. طرزکار او مورد احترام تمام اعضاء دادگاه نظامی هر ادکانی بود. عادت داشت ادعانامه‌ها را گم کند و درنتیجه غالباً ناچار می‌شد ادعانامه جعلی از خود بسازد. نام و موردانه اتهام متهمین را با هم مخلوط می‌کرد و کارش هیچ‌حسابی نداشت.

سر بازان فراری را با تهم سرقت و دزدان را با تهم فرار محکوم می‌کرد. همچنین با هیچ‌وچوچ محاکمات سیاسی برآه می‌انداخت. تردستی‌های پیچیده‌ای داشت و از متهم کردن زندانیان به جنایاتی که حتی به مخیله‌شان خطور نکرده بود لذت می‌برد. جرائم توهین به مقام سلطنت از خود می‌ساخت و وقتی پرونده‌ها را گم می‌کرد حرفاهاي ضد حکومتی در دهن متهمین می‌گذاشت.

کشیش عسکر دست بطرف او دراز کرد و گفت:

– سلام برشما. حالتان چطور است؟

بازپرس برنیس جواب داد:

– تعریفی ندارد. باز این میز مرا دست زده‌اند و کاغذها طوری درهم ریخته که شیطان هم نمی‌تواند سرازچیزی در بیاورد. همین دیروز یک ادعانامه به دادگاه فرستادم که خیلی رویش زحمت‌کشیده بودم، برایم پس فرستاده‌اند و می‌گویند که موضوع عصیان نبوده بلکه فقط سرقت یک قوطی کنسرو بوده است. ظاهر آشماره پرونده را هم اشتباه نوشته‌ام. نمیدانم چرا اینقدر متنه به خشیخاش می‌گذارند.

بازپرس تف روی زمین انداخت.

کشیش عسکر پرسید:

- هنوز ورق بازی میکنی؟

- نه دیگر. بکلی گذاشتمن کنار، چون همه‌اش می‌باختم. دفعه آخر که با آن سرهنگ کله‌طاس بازی کردم ناجنس همه‌پولم را برداشت. اینروزها سرم با یک دخترک کوچولو گرم است. توچی، پدر مقدس، چه کارها میکنی؟

کشیش عسکر جواب داد:

- دنبال یک مصدر میگردم. یعنی یک مصدر داشتم، یک حسابدار کم‌سواد بود، آدم خیلی بیحالی بود. صبع تاشب ناله و گریه میکرد و دعا میخواند که خدا حمایتش کند، او را بایک گردان که عازم حرکت بود به جبهه فرستادم. از قراری که می‌گویند این هنک بکلی نابود شده است. بعدیک مصدر دیگر بعن دادند که صبع تاشب توی میخانه‌ها پلاس بود و بخرج من عرق میخورد. این یکی بازقابل تحمل بود ولی پاهایش بومیداد. او راهم به جبهه فرستادم. امروز در مراسم نمازیک مرد خوش‌اخلاق پیدا کردم که برای خنده زیر گرید زد. یک آدم اینجوری بدردم من میخورد. اسمش شوایک است و در اطاق ۱۶ زندانی است. خیلی دلم میخولهد بدانم چرا زندانی شده و اگر ممکن باشد او را بعنوان مصدر بمن بدھند.

بازپرس برای پیدا کردن پرونده شوایک میان کاغذ‌هایش شروع به جستجو کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. پس از مدتی زیر و رو کردن بیحاصل اوراق گفت:

- باید پرونده‌اش را پیش سروان لینهارت فرستاده باشم. اصلاً نمی‌فهم چطور ممکن است که اینهمه کاغذ و پرونده روی میز من گم بشود. باید پیش لینهارت باشد. صبر کنید یک تلفن بهش بزنم... الو، جناب سروان، ستون بر نیس صحبت میکنند، میخواستم بپرسم اتفاقاً پرونده شخصی بنام شوایک روی میز شما نیست؟... چطور، باید پیش خودم باشد؟... خیال نمی‌کنم... خودتان بهمن دادید؟... هیچ سر در نمی‌اورم... این آدم در اطاق شماره ۱۶ است، جناب سروان. حق باشماست، شماره ۱۶ جزء قسمت من است، اینرا میدانم، جناب سروان، اما فکر کردم پرونده‌اش ممکن است توی آتوآشغال-های روی میز شما باشد... چطور، با این لجن باشما حرف نزنم؟ روی میز شما آتوآشغال نیست؟... الو، الو...

برنیس گوشی را گذاشت پشت میزش نشست و با جدیت مشغول جستجو بین اوراق و پرونده‌های درهم و آشفته روی میزش شد. بین او و سروان لینهارت از مدت‌ها قبل خصوصی وجود داشت که هیچ‌کدام کوششی برای پایان دادن به آن نمی‌کردند. اگر اتفاقاً سندي که باید پیش لینهارت میرفت بدست برنیس می‌افتد طوری آنرا «بایگانی» می‌کرد که هیچکس دیگر نمی‌توانست پنداش کند، درنتیجه سروان لینهارت هم درمورد اوراقی که به برنیس ارجاع می‌شد از عمل متقابل فروگزار نمی‌کرد. فی المثل ضمائی که برای تائیدات‌هم لازم بود بطور منظم و بدون بازگشت مفقودالاثر می‌شد. پرونده مربوط به شوایک در بایگانی دادگاه نظامی تا زمان استقرار رژیم جمهوری یعنی تابعه از جنگ پیدا نشد. یادداشتی ضمیمه پرونده بود باین مضمون: «او(شوایک) در صدد بود که نقاب خیانت را از چهره بردارد و در صفاوی یک جنبش خرابکاری خد ملی و مخالف شخص مقدس اعلیحضرت امپراتور و امنیت کشور فعالیت کند.» روی جلد پرونده «ژوف کودلا» که اوراق مربوط به شوایک اشتباهآ در آن بایگانی شده بود این کلمات ثبت شده بود: «پرونده مختومه» و زیر آن تاریخ اختتام پرونده را ذکر کرده بودند.

برنیس گفت:

- توی این پرونده‌ها شوایک ندارم. ولی مهم نیست الان احضارش میکنم و، بشرط اینکه اعتراف نکند، میتوانم آزادش کنم و برای خدمت پیش تو بفرستم. آنوقت تو باید باهنگ مربوطه ترتیب صدور حکم‌ش را بدھی. برنیس بعداز رفتن کشیش عسکر شوایک را احضار کرد و با وستورداد که کمی نزدیک در منتظر بماند، زیرا در همان لحظه تلگرامی از ریاست پلیس دریافت کرده بود که ضمن آن با اطلاع داده بودند که ضمائم پرونده شماره ۷۲۶۷ مربوط به سر باز «مکسنر» به دفتر شماره یک تعویل شده و سروان لینهارت رسید داده است.

در مدتی که قاضی برنیس مشغول مطالعه و مذاقه در تلگرام بود، شوایک با کنجکاوی اطاق او را از نظر می‌گذراند.

اطاق چندان دیدنی نبود. به دیوارها عکس‌هایی از مراسم اعدام مردم در نقاط مختلف صربستان و گالیسی بدبست سر بازان اتریشی نصب شده بود. در این «عکس‌های هنری» کلبه‌های آتش‌گرفته و درختهایی که بعای دار طبیعی از آنها استفاده شده و شاخه‌ها زیربار سنگین اجساد غیر نظامیان خم شده بود

دیده میشد، یک عکس بسیار روشن یک خانواده صربستانی را که از بزرک و کوچک سردار بودند شان میداد: پسر بچه، پدر و مادر. دو سر باز تنگ بدنست از درخت اعدامیها محافظت میکردند و یک افسر با سر بلندی در ردیف جلو ایستاده بود و سیگار میکشید. عقب صحنه یک آشپز خانه صحرائی دیده میشد که از آن دود آتش بلند بود.

برنیس بعد از آنکه تلگرام را تاکرد و روی میز گذاشت پرسید:

- خوب، شوابیک، چه خبرها؟ بازچه جرمی کردند؟ میل دارید همه چیزرا اعتراف کنید یا ترجیح میدهید منتظر تنظیم ادعانامه بشوید؟ این وضع قابل دوام نیست. فراموش نکنید که سروکارتان بایک دادگاه با آن قضات خرف غیر نظامی نیست. اینجا یک دادگاه نظامی است که به پرونده شمار میگذارد. تنها راه رستگاری شما، تنها وسیله خلاصی از یک مجازات شدید ولی منصفانه اینست که به رضا ورغبت همه چیز را اقرار کنید.

برنیس در موارد مکرری که پرونده یک متهم بنحوی ازانحاء گم میشد، شیوه خاصی را اعمال میکرد. زندانی را با کمال دقیقت تحت نظر میگرفت و سعی میکرد از رفتار و قیافه اش بفهمد که به چه علت زندانی شده است. تیزبینی و آدم‌شناسی او بحدی عمیق بود که یکبار یک کولی را که بخاطر سرقت چند تکه لباس زیر به زندان پادگان پراک فرستاده بودند (در فروشگاه نظامی خدمت میکرد) عاقبت به جرائم سیاسی متهم کرد. بموجب ادعانامه این کولی در یک میخانه برای چند سر باز صحبت کرده و گفته بود که بزودی چکسلواکی مستقل خواهد شد و مثل زمانهای گذشته ایالت‌های جزء سلطنت چک، یعنی بوهم، موراوی و سیلزی را با اسلواکی متحد خواهد کرد و براین کشور مستقل یک پادشاه اسلام و حکمرانی خواهد کرد.

به کولی بینوا گفته بود:

- ماعلیه شما دلائل کافی داریم و راهی جز اعتراف ندارید. پس بما بگوئید این واقعه در کدام میخانه اتفاق افتاده و سربازانی که آن جا بودند از کدام هنگ بودند و تاریخ دقیق «جنایت» چیست.

مرد کولی چون راه دیگری در برابر خود نمی‌دید یک تاریخ، نام یک میخانه و یک شماره هنگ از خود ساخت و در مراجعت از بازپرسی، فرار کرد.

برنیس چون شوابیک را کاملاً ساکت دید گفت:

- پس میل ندارید اعتراف کنید. نمیخواهید بگوئید چطور سراز زندان

در آوردید و چرا زندانی شدید؟ بسیار خوب، هر طور میلتان است. ولی بشما نصیحت میکنم که قبل از اینکه من دهن باز کنم همه چیز را صادقانه بمن بگوئید. یک دفعه دیگر بشما گوشزد میکنم که بخاطر خیر و صلاح خودتان بهتر است اقرار کنید. این اقرار شما کار باز پرسی را ساده‌تر می‌کند و در هر حال مجازاتتان سبک‌تر می‌شود.

شوایک با صدای صاف و معصوم خود گفت:

- با عرض بندگی باستحضرتان می‌رسانم که من اینجا عیناً حالت یک بچه گم شده را دارم.
- یعنی چه؟

- با عرض بندگی باستحضرتان می‌رسانم که الان موضوع را با دو کلمه روشن میکنم. آنوقتها یک ذغال‌فروش توی کوچه مامی نشست که یک بچه دو ساله خیلی آرام و معقول داشت. یکروز این بچه توی کوچه راه افتاد و تمام راه بین «وینوه‌رادی» و «لیبن» را رفت. آنجا یک پاسبان پیدا شد و به کلانتری برداشت. توی کلانتری زندانیش کردند انگار نهانگار که یک بچه دو ساله است. همانطور که ملاحظه میکنید این بچه بکلی بیگناه بود با وجود این حبسش کردند. اگر میتوانست حرف بزند و اگر ازاو پرسیده بودند چرا زندانی شده نمیتوانست جوابی بدهد. حالا درست وضع منست. بنابراین من یک بچه گم شده هستم.

نگاه نافذ باز پرس نظامی مرا پایی شوایک را برآنداز کرد و روی صورتش متوقف شد. از چهره مردی که دربرابر او ایستاده بود چنان بیگناهی و آرامشی نمایان بود که بر نیس دودل شد و با حالت عصبی شروع به راه رفتن در اطاق کرد، فقط خدا میداند که چه بلائی بسر شوایک آمده بود اگر بر نیس به کشیش عسکر قول فرستادن او را نداده بود.

به شوایک که بی‌اعتنای دور و بر خود را نگاه میکرد گفت:

- گوش کنید، اگر یکبار دیگر شمارا جلوی چشمم بینم آنوقت نشانتان میدهم که من کی هستم! - ببریدش!
- وقتی شوایک به اطاق شماره ۱۶ برگشت، بر نیس سرنگه‌بان اسلاویک را احضار کرد. بالحن تندي گفت:

- تا دستور بعدی شوایک را در اختیار کشیش عسکر کاتز میگذاریم. اوراق آزادیش را حاضر کنید و بگوئید او را همراه دونفر مامور به منزل آقای

کشیش عسکر بفرستند!

- توی راه دستبندش بزنند، سرکار ستوان؟

بازپرس مشت روی میز کویید و گفت:

- گوسله غریبی هستی میگوییم ورقه آزادیش را تهیه کن.

تمام خشمی که تمام روز از رفتار سروان و همچنین رفتار شوابیک روی دلش جمع شده بود مثل آوار سهمگینی روی سرنگهبان خراب کرد. قبل از خروج او از اطاق باز فریاد زد:

- حالا می فهمی که چرا یک گوسله کاسکت بسرهستی؟

سرنگهبان که از این اهانت سخت خشمگین بود وقتی از اطاق بازپرس ییرون آمد لگدی به زندانی مامور جارو کردن راهرو زد.

اما راجع به شوابیک، سرنگهبان تصمیم گرفت که یکشب دیگر او را در زندان پادگان پرآگ نگه دارد که بعدها بیادش بماند.

* * *

گذراندن یکشب در زندان پادگان پرآگ اثری محونشدنی در ذهن باقی می گذارد.

یک سلوی تنگ و تاریک کنار اطاق شماره ۱۶ قرار داشت که مثل تقریباً همه شبها، این شب آخری هم که شوابیک در موسسه «ریها - اسلامویک - لینهارت» گذراند صدای نعره و فریاد جگر خراش یک سرباز که ریها بدستور اسلامویک دندنهایش را بضرب چکمه می شکست شنیده میشد.

وقتی سکوت برقرار شد، نوبت اطاق ۱۶ شد با این تفاوت که در این اطاق فقط صدای خشک شپش هائی که زندانیها بین ناخن ها می کشند، همراه با صحبت و شوخی های در گوشی شنیده میشد. یک چراغ نفتی که از شعله متحرک آن دود بلند میشد در منفذ میله دار بالای در قرار داشت. بوی نفت با بوی عرق بدنها نشسته و تعفن سطل قضای حاجت عمومی که در هر بار استفاده، بوی نفتر انگیز بیشتری از آن بر می خاست، مخلوط شده بود.

تفذیه بد موجب سوء هاضمه میشد و اغلب زندانیان گرفتار «بادهای مخالف» بودند که هوا را کثیف و مسموم میکرد و زندانیان برای تفریح آن را و میله علامت دادن و مکالمه صوتی کرده بودند.

در راهروها صدای منظم پای مراقبین طینی می انداخت و هر چند وقت یکبار منفذ بالای در باز میشد و لحظه ای سریک سرباز محافظ در چهار چوب

آن قرار میگرفت.

آن شب یکنفر از زندانیها روی تخت خود دراز کشیده بود و حکایت میکرد:

- من پیش از اینکه از زندان بزنم بچاک و بیار ندم اینجا، شماره ۱۲ بودم، آنجا آنهائی هستند که جرمنشان سبکتر است. یکدفعه یک نفر را آنجا آورده‌ند که قیافه دهاتی داشت. پانزده روز زندان برایش بریده بودند، جرمنش هم این بود که سربازهای فراری از سربازخانه را توی خانه‌اش هنوز داده بود. اول خیال کرده بودند که او شریک جرم فرار سربازهاست ولی عاقبت اقرار کرده بود که به سربازها فقط به خاطر پول جاداده و فکر بدی نداشته است. باایستی بازندانی‌هائی که حبس خیلی کمی داشتند جایش میدادند اما چون اطاق مخصوص آن‌ها پر بود فرستادندش پیش ما به شماره ۱۲. این آدمی که صحبتش را میکنم وقتی آورده بایستی میدیدیدش. مثل یکشتر توی صحراء زیر باروبنی بود. از قرار اجازه داشت از پول خودش خوراکی بخرد. حتی آزاد بود که سیگار بکشد! توی دوتا کیف‌ش دوتا ژامبون بزرگ بود، نان‌های بزرگی بود، تخم مرغ بود، کره بود، سیگار بود، توتون بود، خلاصه هر چه فکر کنید بود. و خیال میکرد که سایرین میگذارند همه اینهار اتنها بخورد. ماهمه گرسنه بودیم. یکی بعد از دیگری خواستیم چیزی از او بگیریم ولی گوشش بدھکار نبود. میگفت که پانزده روز زندانی دارد و غذاش فقط باندازه‌ایست که مجبور نشود از کثافت‌هائی که با اسم غذا بمامیدهند بخورد. باهمه اینها بما پیشنهاد کرد که جیره کلم و سیب زمینی گندیده‌اش را برای ما بگذارد که بین خودمان قسمت کنیم یا به نوبت بخوریم. یادم رفت بگوییم که مردم محترمی بود، هیچ وقت راضی نمیشد از سطل قضای حاجت‌ما استفاده کند، همیشه صبر میکرد تا موقع گردش صبح به مستراح برود. بعدی لوس و نازپرورده بود که حتی کاغذ بهداشتی هم همراهش آورده بود. معلوم است که راجع به پیشنهادش به او گفتیم که بدرد عمه‌اش میخورد و همین‌طور حسرت بدل خوردنش را تماساً کردیم، یک‌روز، دو روز، سه‌روز، او هم اصلاً بروی خودش نمی‌آورد. با دل راحت ژامبونش را میخورد، روی ناش کرده میمالید، تخم مرغ پوست میکند، خلاصه مثل یک شاهزاده زندگی میکرد. سیگار‌هم پشت سر هم دود میکرد، و فکرش را بکنید که ماران میگذشت یک‌پک به سینگارش بزنیم! اینرا از مادرین خود میکرد و میگفت که برای ماسیگار کشیدن قدغن است و اگر بینند که او بمسیگار داده برایش گرفتاری درست

میشود. همان طور که گفتم سه روز تمام دندان روی جگر گذاشتیم و تعلم کردیم. بعد شب بین روز سوم و چهارم دست به کار شدیم. صبح از خواب بیدارشد. یادم رفت بگویم که پیش از انبار کردن غذاتوی معده اش بدرگاه خداوند دعا هم میخواند. خلاصه وقتی از خواب بیدارشد دعا یش را خواند و به سراغ کیف هایش رفت. البته کیف ها سرجاشان بودند. فقط تو خالی و مثل گوجه خشک پوک و چروکیده بودند. شروع به داد و فریاد کرد که همه چیزش را دزدیده اند و غیر از کاغذ بهداشتی چیزی برایش نگذاشته اند. بعد مدت پنج دقیقه خیال می کرد که سربرش گذاشته اند. می گفت: «میدانم حقه بازها که خوراکی هایم را پس میدهید، ولی باید گفت که خوب توانستید مرابت رسانید.» یک پسر بامزه ای اهل لیبن باما بود که گفت: «عالی جناب، صورتتان را زیر پتو بکنید و تاده بشمارید، می بینید که کیف هاتان چه تغییری میکند» کشاورز ماماثل یک بچه حرف شنود استور او را اجرا کردو شروع به شمردن کرد: «یک، دو، سه...» آن رفیق لیبنی می گفت: «باید اینقدر تند بشمارید.» آنوقت مردک یواش تر شمرد. عاقبت از زیر پتو در آمد و بطرف کیف هایش دوید. معلوم است که اصلاح چیزی ندید، و باید قیافه اش را میدید. ما از خنده غش کرده بودیم. آن لیبنی بهش گفت: «یک دفعه دیگر چشمها را بیندید و بشمرید.» مردک دوباره شروع به شمردن کرد. ماداشتیم از خنده میتر کیدیم. بعد وقتی دید فایده ندارد شروع کرد به مشت کو بیدن بدرو فریاد کمک. وقتی سرنگه بان و ریهار سیدنند ما گفتیم که همه خوراکی هایش را شب پیش خورده و حتی وسط شب صدای خوردنش راشنیده ایم. یارو گریه میکرد و میگفت که اگر این حرف راست بود باید لااقل خردمنان مانده باشد. امامگر خردمنان پیداشد! ماخربودیم که چیزی از نان باقی بگذاریم. تمام ذخیره غذایش را خورد بودیم و چیزهایی را که نتوانسته بودیم بخوریم بیک بند بسته بودیم و به طبقه بالا کشیده بودیم. تمام روز لب به چیزی نزد. کمین کرده بود که مچ مار ادرحال خوردن غذا هایش یا کشیدن سیگار هایش بگیرد. روز بعد هم همین بود. ولی شب کلم و سیب زمینی گندیده زندان بدنه نش مزه کرد. فقط دیگر مثل آنوقتی که ژرامبون و تخم مرغ میخورد، دعا نمیخواند. مابرای او دیگر وجود خارجی نداشتیم. فقط یک دفعه دهن باز کرد آن هم وقتی بود که یک نفر ازما نمیدانم چطور سیگار گیر آورده بود. التماس میکرد که یک پک بدھیم او بکشد. حدس میزنید که چقدر سیگار گیرش آمد.

شوایک گفت:

– میترسیدم گذاشته باشید یک پیک بکشد. اگر اینجور شده بود همه قصه‌های خراب میشد. این بزرگواری‌ها فقط توی رمان‌ها وجود دارد، ولی در زندان پادگان در یک همچه شرایطی نباید از اینجور حماقت‌ها کرد.

صدائی گفت:

– کنکش نزدید؟

– راست میگوید، بفکر این نیفتادیم!

این غفلت از طرف زندانیان اطاق ۱۲ موجب شروع بعضی طولانی با صدای آهسته شد. غالباً عقیده داشتند که کسی که همه غذای را تنها میخورد مستحق کنک است.

کم کم پرچانگی‌ها تمام میشد، زندانیان بخواب میرفتند در حالی که زیر بغل، روی سینه و شکم یعنی جاهای مورد علاقه شپش‌ها را میخاراندند. پتوهای کثیفر را روی صورتهای خود میکشیدند که نور چراغ نفتی اذیتشان نکند...

ساعت هشت‌صبح شوایک را به دفتر احضار کردند. یکی از هم‌اطاقی‌های شوایک به او گفت:

– جلوی در دفتر یک سلفدان هست که تبیش تهسیگار می‌اندازند چون راه رورا پیش از ساعت نه‌جارو نمی‌کنند حتماً توی آن میتوانی یک چیزی پیدا کنی.

ولی شوایک امید زندانیان سیگاری را مبدل به یاس کرد. دیگر به شماره ۱۶ بر نگشته وزندانیان را متغیر بر جا گذاشت.

یکسر باز کل و مکی که تخیلی قوی داشت به سایرین گفت که شوایک یک گلوله به سینه سروان زده واورا به زمین مشق موتول برده‌اند که تیربارانش کنند.

چگونه شوایک مصدر کشیش عسکر شد

سفر پر مخاطره شوایک این بار با التزام تشریفاتی دوسریاز با سرنیزه بر لوله تنفس گرفت که اورابه خانه کشیش عسکر بردن. این دوسریاز مکمل یکدیگر بودند. اگریکی مثل یک دوك نخریسمی لاغریود، دیگری شکل یک خمره را داشت. دوك نخریسمی از پایی راست می‌لنگید و خمره از پایی چپ. این دو برای کاوپشت جبهه بخدمت فراخوانده شده بودند زیرا قبل از جنگ معاف بودند.

با هیبتی سنگین پیاده رو را طی می‌کردند و زیر چشمی مواظب شوایک، که دو قدم جلوتر از آن‌ها راه میرفت و اسلام دادن به نظامیان عابر غفلت نمی‌کرد، بودند. لباس شخصی، و کلاه نظامی که شوایک در شوق احضار بخدمت خریده بود، در انبار زندان پادگان مانده بود. یک کت نظامی قدیمی و کنه باوداده بودند که ظاهر آ متعلق به یک آدم شکم گنده و یک سرو گردن بلندتر از شوایک، بوده است.

اما شلوار بحدی بزرگ بود که سه تا شوایک در آن‌جا می‌گرفت. مثل شلوار دلچک‌های سیرک دور پاها یش آویزان بود. چین‌های درشت آن که تاروی مینه بالا آمده بود نگاه مبهوت عابرین را جلب می‌کرد. کت که در عظمت از شلوار کم نداشت با وصله روی آرنجها، کثیف و چرب دور بالاتنه شوایک در اهتزاز بود و باو ریخت یک متر سک میداد. یک کاسکت نظامی برش گذاشته بودند که تاروی گوشش پائین می‌آمد.

شوایک به لبخند عابرین با تبسم شیرین و نگاه گرم و پر محبت چشم‌های

معصومش جواب میداد. سه نفری بدون ادای کلمه‌ای بطرف منزل کشیش عسکر پیش میرفتند.

اولین کلام راخمره برزبان آورد. دقیقاً زیر طاقی‌های «مالا استرانا» رسیده بودند. از شوایک پرسید:

- توبچه کجایی؟

- بچه پراگ.

- ببینم، خیال فرار کردن که نداری؟

در این موقع دوک خود را ملزم به دخالت دید. موضوع عجیبی است: در حالی که خمره‌ها معمولاً خوش باور ندارد عوض دولک‌ها بیشتر متمایل به دیر باوری هستند.

دولک این نکته را به خمره یادآوری کرد:

- اگر میتوانست فرار میکرد.

خمره جواب داد:

- حالا که آزادش کرده اند چرا فرار کند؟ دیگر به زندان بر نمیگردد. اوراقش

توى جىب منست.

دولک پرسید:

- توى اوراقت راجع به اين آدم چى نوشته‌اند؟

- خبر ندارم.

- خوب، اگر خبر نداری پس هر فش را همنزن.

قدم به پل کارل گذاشتند و ساکت شدند.

وقتی به خیابان کارل رسیدند خمره دوباره سرنخ صحبت را گرفت.

- نمیدانى چرا ترا به خانه کشیش عسکر میبرند؟

شوایک بى اعتنا جواب داد:

- برای اقرار به گناهان و طلب بخشایش. مرا فردا دار میزنند. برای

اعدامی‌ها همیشه از اینکارها میکنند. اسمش آخرین تسلی خاطر است.

در حالی که خمره با ترحم شوایک رانگاه میکرد، دولک نخربیسی باحتیاط

پرسید:

- چرا ترا فردا...؟

شوایک با تبسمی معصوم گفت:

- نمیدانم چرا. باور کن که نمیدانم. شاید سرنوشتیم این بوده است.

خمره گفت:

- ستاره اقبالت بدبوه... در «یاسن» ولایت ما، نزدیک یوزپهوف، زمان جنگ با پروس، یک ذغعه پروسی‌ها یکنفر را همینطور دارزدند. یکروز صبح آمدند گرفتندش و بی‌هیچ حرف و توضیحی دارش زدند.

دولک همچنان شکاک و دیر باور گفت:

- بنظر من یکنفر را همینطوری برای هیچی دار نمیزند، باید یک چیزی برای... آن کار باشد.

شوایک دوباره دهن باز کرد:

- زمان صلح بله، همینطور است، ولی وقتی جنگ میشود، یک آدم به حساب نمی‌آید. چه در جبهه کشته بشود چه دارش بزنند تفاوتی نمیکند.

- ببینم، توی این کار یک چیز سیاسی نباشد؟
از طرزی که دولک این کلمات را بیان کرد احساس میشد کم کم نسبت به محکوم بمرگ ادعائی، محبتی پیدامیکند.

شوایک با ترسم جواب داد:

- البته که هست!

- نکنند تو عضو حزب سومیالیست چلک باشی؟
دولک از حدود احتیاط پافراتر گذاشته بود از اینجهت خمره وظيفة خود دید که دخالت کند با تحکم گفت:

- برشیطان لعنت! این حرفها بمانیامده! مگر نمی‌بینی که همه دارند نگاهمان میکنند؟ کاش میتوانستیم یک گوشه‌ای لااقل این سرنیزه‌ها را از سر تفنگ برداریم که زیاد جلب توجه نکنیم! ببینم. توقول میدهی که فرار نکنی؟ برای اینکه میدانی، اگر همچه اتفاقی بیفتد برای ماختیلی بد میشود.

بعد خطاب بدولک اضافه کرد:

- تو غیر از این فکر میکنی؟

دولک جواب داد:

- حق باست، سرنیزه‌ها رامی توانیم برداریم. هرچه باشد اینهم از خود ماست.

شک و دیر باوری اوجای خودرا به نوعی محبت و همدردی داده بود.
سر بازان داخل یک کوچه بن بست سرنیزه‌ها را ازلوله تفنگها برداشتند. خمره به شوایک اجازه داد که کنار او راه برود. بعد گفت:

- میخواهی یک سیگار بکشی؟ ببینم، بتو اجازه میدهند که یک سیگار پیش از...؟

میخواست بگوید «پیش از رفتن بالای دار» ولی جمله اش راتمام نکرد زیرا آنرا خلاف ادب و انسانیت یافت. آنوقت هر سه نفر سیگار آتش زدند و محافظین شوایک از خانواده‌های خود که مقیم «هرادک کرالوه» بودند حکایت کردند. از زنهاشان، بچه‌هاشان، مزرعه‌های کوچکشان و از یک گاو که تنها دارائی هر یک بود حرف زدند.

شوایک ناگهان گفت:

- گلویم چه خشک شده!

دولک و خمره نگاهی ردوبدل کردند.

خمره که فهمیده بود دولک با او هم معقیده است گفت:

- ما هم گلومان خشک شده، میشود برویم یک گیلاسی بزنیم، ولی کجا برویم که زیاد متوجهمان نشوند؟

شوایک پیشنهاد کرد:

- برویم کافه کوکلیک، تفنگ‌هاتان را میگذارید توی مطبخ، ارباب سرابونا بچه سوکل است. آدم با معرفتی است، میتوانید با خیال راحت گیلاستان را بخورید.

شوایک پس از لحظه‌ای ادامه داد:

- کافه خوبی است، معمولاً موزیک هم دارد، دخترهای ترو تمیز و آدمهای خیلی حسابی که توی کافه شهرداری راهشان نمیدهند همه می‌آیند آنجا.

دولک و خمره دوباره یکدیگر رانگاه کردند. آنگاه دولک گفت:

- پس راه بیفتمیم، چون تا کارلین هنور خیلی راه داریم.

شوایک در راه برای آنها خاطره‌ها و ماجراهایی حکایت کرد تا عاقبت به کافه کوکلیک رسیدند. تفنگ‌هاشان را همانجا که شوایک توصیه کرده بود گذاشتند و وارد سالن کافه شدند. آواز «جاده قشنگ بلندیهای پانکراک» که آنموع آواز روز بود از آنها پیشواز کرد.

دختری که روی زانوی پسرک زلف روغن زده‌ای نشسته بود با صدای گرفته‌ای میخواند: «محبوبه‌ام که آنقدر دوستش داشتم به آغوش دیگری رفته است...»

سر یک میز یک سارдин فروش دوره گرد که سرش را بین دستها گرفته بود چرت میزد. گاهی سرا بلنده میگردد. روی میز میگوید و بالکنت زبان میگفت: «نه. اوضاع جوز نیست. اوضاع خیلی ناجور است!» کنار میز بیلیارد سه نفر از مشتریان همیشگی کافه یک کارگر جوان راه آهن را دوره کرده بودند: «آقا بوری، آقائی کن ما را به یک گیلاس ورموت مهمان کن!». کمی آنطرف تر دونفر سر موضوع بازداشت دختری با اسم ماریان بگومگومی گردند. یکی از آنها دادسی بود با چشم خود دیده که پاسبانها دخترک را بازداشت کرده و به پاسگاه برداشتند. دیگری میگفت که اورا دیده که با یک سرباز برای معاشقه بطرف هتل میرفته است. نزدیک در یک سرباز با تفااق چند غیر نظامی سریک میز نشسته بودند و سرباز راجع به جراحتی که در صربستان برداشته بود برای بقیه صحبت میگرد. دستش به گردنش آویزان بود و جیب‌هایش از میگارهایی که مردم به او داده بودند پر بود. تکرار میگرد که دیگر نمی‌تواند مشروب بخورد. ولی یک آقای سالخورده طاس باو اصرار میگرد که یک گیلاس دیگر بخورد: «یک گیلاس دیگر بزن. سرباز کوچولو! کی میداند که فردا بتوانیم هم دیگر را ببینیم؟ می‌خواهی بگوییم یک آواز برایت بزنند؟ آواز بچه یتیم شد را دوست داری؟»

بلافاصله ویولن و سازدهنی شروع به نواختن اولین نت‌های آواز که بنظر پیرمرد طاس عالیترین قطعه موسیقی بود کرد. اشک به چشمها یش آمد و با صدائی لرزان از هیجان خواند: «چون بسن عقل رسید، طفلک از مادرش پرسید...»

صدای اهانی از میز دیگر بلنده شد:

– آهای! چه خبر شده! خفغان بگیر! باز شروع کرد به خواندن! چه پیرمرد مزاحمی! دهنتر را هم می‌آوری یانه؟
مشتریان میز متخصص برای ساکت کردن ارکستر، شروع به خواندن آواز دیگری کردند: «در لحظه آخرین وداع دل عاشق من مالامال از غم میشود...»

آنها بعد از ساکت کردن ارکستر و « طفل یتیم شده‌اش» خطاب به سرباز مجروح صدا زدند:

– آهای! فرانسو! این خنگ‌هارا ول کن، بیا اینجا سرمیزما... آنجا چه غلطی میکنی؟... لاقل سیگار بفرست بیاید! مگر تونقال این‌حال و ها هستی؟

شوایک و محافظتیش باعلاقه این صحنه‌هارا تماشا میکردند.
شوایک خاطرات روزهایی که در زمان صلح به این کافه می‌آمد بیاد آورده بود. به آن دفعاتی فکر می‌کرد که کمیسر پلیس «دراشنر» باماموریش باین کافه میریختنده، دخترهای کافه را بخاطر می‌آورد که در عین وحشت از این مأمور ترسناک قیافه‌تمسخر بخود میگرفتند. مخصوصاً به شبی فکر می‌کرد که دخترهای کافه هم‌صدا این تصنیف را خوانده بودند:

آنروز که دراشنر آمد،

بدبختی از درآمد.

ماری که مست مست شد،

دادزد نترسید بیخود.

شوایک در عالم خیال شبی را دید که در بازشد و کمیسر دراشنر و فوج کارآگاهان و پاسبانها یش وارد شدند. آنسپ مأمورین پلیس تمام مشتری‌ها را در یک گوش جمع کردند. شوایک هم بازداشت شد، برای اینکه وقتی کمیسر دراشنر از او ورقه هویت خواسته بود با جسارت از او سوال کرده بود: «شما اجازه‌نامه از پلیس دارید؟» شوایک همچنین به شاعری می‌اندیشید که نزدیک آینه بزرگ نشسته بود و شعر میگفت و اشعارش را برای دختران کافه میخواند.

محافظین شوایک در عوض فکری و خاطره‌ای در ذهن نداشتند، دفعه اول بود که باین محل آمده بودند و همه چیزرا قشنگ میدیدند، زیرا همه چیز برای آنها تازه بود. ابتدا خمره رضایتش را بروزداد، زیرا خوش‌بینی آدمهایی مثل او همیشه همراه با عطش لذائذ است. دوک بانفس خود درستیز بود. عاقبت همانطور که در گذشته شک و بدگمانی را کنار گذاشته بود ملاحظات و قیود وظیفه‌ای را فراموش کرد. پنجمین گیلاس آبجو را سرکشید و گفت.

- من میروم بر قسم.

خمره بیش از پیش به دام هوای نفس می‌افتد. دختری که نزدیکش نشسته بود حرفهای وقیعی باومیزد و آتش شوق وشهوت را در دلش روشن میکرد.

شوایک به نوشیدن قناعت کرده بود. دوک بعد از چند رقص شریک رقصش را سرمیز آورد. همه در کافه مشروب می‌خوردند، میرقصیدند و جسورترها دختران مصاحب خود را دستمالی میکردند.

در این محیط عشق ارزان قیمت، نیکوتین والکل گوئی همه می خواستند
باين کلام مشهور جامه عمل بپوشانند:
«دنیا پس مرگ من چه دریاچه سراب!»

بعد از ظهر، یک سرباز آمد سرمیز آنها نشست و پیشنهاد کرد که در مقابل ده کوروں برای آنها گل مژه و یا انواع چشم دردایجاد کند. یک سرنگ به آنها نشان داد و گفت که اگر کسی یک تزریق نفت به دست یا پابکند میتواند با خاطر بمع دوماه بستری بشود و اگر رخم جای آمپول را مرتب با آب دهن مرتبط کند حداقل شش ماه توی تختخواب می افتد و بعد از آنهم بی بروبر گرد از خدمت معاف میشود و به زندگی غیر نظامی برمی گردد.
دوك که دیگر تعادل فکریش را از دست داده بود پیشنهاد سرباز را پذیرفت و سرباز یک آمپول نفت به رانش زد.

شب شده بود. شوابیک پیشنهاد کرد که برای ادامه بدنه چون کشیش عسکر منتظر آنهاست. خمره که شروع به پرت و پلا گفتن کرده بود، کوشید که باز مدتی شوابیک را نگه دارد. دوك هم که بانتظار موافق بود گفت که عجله ای نیست. برای اینکه کشیش عسکر بهر حال منتظر آنها میماند. ولی شوابیک که حوصله اش سرفته بود آنها را تهدید کرد که اگر نیایند خودش تنها میرود. معجافظین ناچار پذیرفتند ولی شرط کردند که سر راه سری به یک کافه دیگر هم بزنند. این ایستگاه جدید یک کافه کوچک خیابان فلورانس بود. در آنجا چون دیگر پول نداشتند خمره ساعت خودرا فروخت که سه نفری گلوئی تازه کنند.

از آنجا ببعد، شوابیک مجبور شد راهنمائی مراقبین خود را بعهده بگیرد. یک بازوی هر کدام را گرفته بود، ولی کارآسانی نبود. دوسرباز قادر نبودند خود را سرپا نگه دارند و دم به دم پیشنهاد میکردند: «برویم یک جائی یک گیلاس دیگر بزنیم». هیچ نمانده بود که خمره پاکت او را که باید به کشیش عسکر میرساند گم کند. شوابیک مجبور شد پاکت را هم خودش بگیرد.

همچنین هر وقت به یک افسر برمی خوردند باید آنها را خبر میکرد که سلام بدنهند. سرانجام بعد از کوششی فوق قدرت انسانی موفق شد آنها را تامحل اقامت کشیش عسکر در خیابان روایال بکشاند.

سر نیزه هارا به سرتقانک هاشان نصب کرد، چند سقلمه به پهلوشان زد که فراموش نکنند که آنها باید زندانی را پیش کشیش ببرند نه او آنها را.

از پله بالا رفتند. در طبقه اول جلوی دری که روی آن کارت «اوتوکاتنز کن» ک. میدرخشد توقف کردند. از پشت در سرو صدای صحبت چند نفر و به گلاسها شنیده میشد.

سر بار آمد در را باز کرد. دوک با حرکتی که تقریباً یک نیمچه سلام نظامی بود ادا ام کرد و با صدائی بریده گفت:

- ما... برای... آقای کشیش عسکر... یک پاکت آوردیم... به...

به انضمام یک آدم...

سر باز گفت:

- بیاید تو... از کجا میاید که یک همچه عرقی زهرمار کرده اید، گندتان بگیرند! شما هم مثل کشیش عسکر، همه از یک قماشید...

اینرا گفت و روی زمین تف کرد.

سر باز که پاکت را از دست خمره گرفته بود رفت کشیش عسکر را خبر کند و جمع سه نفری در سر را با منتظر ایستادند. کشیش عسکر مدتی آنها را در انتظار گذاشت. بعد ناگهان در اطاق باشدت باز شد. کشیش جلیقه بتن و یک سیگار برگ بدست داشت.

به شوایک گفت:

- بالاخره آمدید! چرا شما را با محافظت فرستاده‌اند؟... کبریت دارید؟

- با عرض بندگی با استحضار تان میرسانم که ندارم، جناب آقای کشیش عسکر.

- چرا ندارید؟ یک سر باز همیشه باید کبریت داشته باشد. سر بازی که کبریت ندارد... یک... یک سر باز... چیز است...؟...

شوایک جواب داد:

- یک سر باز بی کبریت است، جناب کشیش عسکر.

- بله، همین! سر باز بی کبریت است و نمیتواند سیگار کسی را روشن کند. این موضوع اول. اما برویم سر دومی: - شما پاهاتان بو نمیدهد؟

- با عرض بندگی با استحضار تان میرسانم که نه، جناب کشیش عسکر.

- چه بهتر! موضوع سوم: شما عرق می خورید؟

- با عرض بندگی به استحضار تان می رسانم که من هیچ وقت عرق نمی خورم غیر از «روم»، جناب کشیش عسکر.

- خیلی خیلی بهتر. این مصدر خنگ مرا نگاه کنید او مصدر متوان

فلدهویر است، برای امروز او را بمن قرض داده است. این بیش عورل بمهربات نمیزند. آقا سالم خوار است، و بهمین علت با هنگی که پس فردا حرکت میکند به جبهه میرود. به جبهه میرود برای اینکه من یک همچه نره خری را لازم ندارم، این مصدر نیست یک الاغ است. الاغها فقط آب میخورند و عرعر میکنند.

شوایک خطاب به مصدر بینوا گفت:

- تو سالم خواری؟ خجالت هم نمی‌کشی؟ حقت اینست که بزنند دک و دندهات را خرد کنند.

کشیش عسکر که در طول گفتگو با شوایک چشم از دونفر مراقبین او بر نداشته بود بطرف آنها رفت. دو سرباز تلوتلو میخوردند و با تکیه بر تفنگ هاشان تمام سعی خود را میکردند که راست بایستند ولی موفق نمیشدند. کشیش عسکر گفت:

- ببینم، شما، شما مست کرده اید... شما... شما موقع خدمت مست کرده اید... من حالا تکلیف شمارا روشن میکنم... هردو بازداشت هستید! شوایک، تفنگ هاشان را بگیرید، ببریدشان به مطبخ، آنجا مراقبشان باشید تا مأمورین برسند. من میروم به سر بازخانه تلفن کنم.

باین ترتیب بود که گفته ناپلئون: «در میدان جنک وضع ممکن است لحظه به لحظه تغییر کند»، یکبار دیگر کاملاً تائید شد.

صبح همان روز بود که دو سر باز شوایک را تحت مراقبت خود، بانگرانی از فرارش، همراه میبرند و حالانقهای عوض شده بود؛ اکنون شوایک آنها را میبرد. و حتی قرار بود مراقبت از آنها را عهدهدار شود.

در لحظات اولیه دومراقب درست متوجه این دگرگونی موقعیت نشدنند. تنها وقتی موضوع دستگیرشان شد که خود را در مطبخ یافتن و دیدند که شوایک سر زیزه بر سر تفنگ مراقب آنها است.

خمرة ساده لوح آهی کشید و گفت:

- چقدر دلم می خواست یک گیلاس میزدم!

دوك بدشک و بد گمانی ذاتی خود برگشته بود و از این خیانت سیاه شکوه و ناله میکرد.

هردو شوایک را متهم میکردند که آنها را توی مخصوصه انداخته است، ملامتش میکردند که چرا به آنها گفته که فردا دارش میزند و بعد مدعی شده که خواسته سر بر آنها بگذارد.

شوایک کلامی برزبان نیاورد و از محل دیده‌بانی خود در کنار در تکان نخورد.

دوك فرياد زد:

ـ ما چقدر خربوديم که حرف ترا باور کردیم.

عاقبت وقتی خوب همه سرزنش‌ها را کردن، شوایک گفت:

ـ حالا لاقل می‌فهميد که خدمت نظام شوخی نیست. من کاری غیراز انجام وظیفه نمی‌کنم. منهم خیلی لضم‌ها خوردم ولی بقول معروف ستاره اقبالم بلند بود.

خمره تکرار کرد:

ـ خدايا، چه گلوی خشکی دارم!

دوك از جا بلند شد. تلو تلو خوران بطرف در رفت و به شوایک گفت:

ـ رفیق، خواهش می‌کنم آقائی کن و بگذار ما برویم! حالا چه خبر شده،

اینقدر اخم نکن!

شوایک جواب داد:

ـ بمن دست نزن! وظیفه من مراقبت از شماست. موقع خدمت آدم

رفیق ندارد.

در این موقع کشیش عسکر در آستانه در ظاهر شد. گفت:

ـ نمی‌شود سر بازخانه را گرفت. شما کثافت‌ها می‌توانید بروید گورتان

را گم کنید، ولی اینرا توی کله‌هاتان فروکنید که موقع خدمت مست کردن

قدغن است. بزنید به چاک، خیلی سریع!

باید اینرا در محاسن کشیش عسکر بگوئیم که به سر بازخانه تلفن نزد

بود، بدلیل اینکه اصلاً درخانه‌اش تلفن نداشت.

۲

از سه‌روز قبل که شوایک در خدمت کشیش عسکر او توکاتز بود، او را جز یکدفعه ندیده بود، روز سوم بوسیله مصدر ستوان هلمیش از حال او مطلع شد. مصدر ستوان به شوایک خبرداد که باید اربابش را ببرد و در راه برای او حکایت کرد که کشیش عسکر بعد از یک گفتگوی تند با ستوان هلمیش زده پیانورا شکسته و طوری مست لایعقل است که نتوانسته‌اند از جا حرکتش

بدهند. این مرده‌همچنین گفت که خود ستوان هلمیش هم که کمتر از کشیش مست نیست کشیش عسکر را به راه روپرت کرده و کشیش مست و خراب روی زمین افتاده است.

شوابیک در راه روی منزل ستوان، کشیش عسکر را تکان داد و وقتی کشیش غرولند کنان چشمها را باز کرد با ولایت داد و گفت:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که من در خدمت هستم، جناب کشیش عسکر.

- شما در خدمت... هستید... اما چی میخواهید؟
- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که آمدام شما را ببرم، جناب کشیش عسکر.

- مرا ببرید... اما کجا ببرید؟
- ببرم منزل، جناب کشیش عسکر.
- آخر چرا من باید بروم به منزل؟... مگر اینجا منزل من نیست؟
- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که الان توی راه روی یک خانه غریبه نشسته‌اید، جناب کشیش عسکر.
- اما آخر اینجا آمده‌ام چه کنم؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که آمده‌اید اینجا دیدن.
- ولی هیچ وقت دیدن نکرده‌ام... شما اشتباه میکنید...
- شوابیک بهار باش کمک کرد که بلند شود و او را به دیوار تکیه داد. کشیش عسکر که مطلقاً نمیتوانست سرپا باشد از یک طرف به یک طرف دیگر، تلو تلو میخورد و روی شوابیک می‌افتداد. در اینحال با تبسی احمدانه تکرار میکرد:

- احساس میکنم که دارم می‌افتم.
- عاقبت شوابیک موفق شد اورا محکم به دیوار تکیه بدد و لی در اینحال خواباش برد.

شوابیک بیدارش کرد. کشیش عسکر که میخواست بطرف زمین سربخورد و بنشیند پرسید:

- شما از من چی میخواهید؟ اصلاً شما کی هستید؟
- شوابیک در حالیکه سعی میکرد اورا به سینه دیوار نگه دارد جواب داد:
- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که من مصادر شما هستم،

جناب کشیش عسکر.

کشیش عسکر، در عین کوشش برای نشستن گفت:

- من مصدری ندارم، تازه من کشیش عسکر نیستم...

سپس با صداقت مستانه افزود:

- من یک خوک کثیف هستم، مرا ول کنید، آقا، من شما رانمی شناسم.
در کشتی کوتاهی که در پی این کلام در گرفت، شوایک پیروز شد. از این موقتی استفاده کرد و مغلوب را تا پائین پله‌ها کشید. در راه راه پائین، کشتی از نو شروع شد، کشیش عسکر برای اینکه به خیابان کشیده نشود در مقابل مصدرش مقاومت میکرد و در حالیکه نگاه ثابت خود را به شوایک دوخته بود لاینقطع تکرار میکرد: «من شما را نمی‌شناسم».

وقتی شوایک اورا بیرون میکشید به لنگه در چسبید و فریاد زد:

- شما اوتوکاتز را می‌شناسید؟ من هستم. الان از دیدن اسقف اعظم می‌آیم. اینرا می‌فهمید؟ واتیکان بمن خیلی علاقه دارد.

شوایک که دیگر از تعارفات ادب و احترام و عبارت «با عرض‌بندگی باستحضارتان میرسانم» صرفنظر کرده بود لحن بیان خودمانی‌تری گرفت و گفت:

- در را ول کن، میگوییم در را ول کن و گرنه دست را قلم می‌کنم.
داریم می‌رویم خانه خودمان، دیگر خل‌بازی کافی است. قال نکن!
کشیش عسکر در را رها کرد و با تمام سنگینی بدن خود روی شوایک افتاد. سکسکه‌ای کرد و گفت:

- خیلی خوب، حاضرم با تویک جائی بیایم، اما به کافه سوها نمی‌آیم،
چون به گارسنژ پول بد-هکارم.

شوایک کشیش عسکر را به خیابان کشید و سعی کرد او را درجهت خانه براند. یک عابر پرسید:

- این آقا کیه؟

شوایک جواب داد:

- برادرم، مرخصی گرفته بیاید مرا ببیند، از شوق دیدن من مست کرده است، چون خیال میکرد من مرده‌ام.

کشیش عسکر که در طول این گفتگویک آهنگ اپرت را بطرز کامل‌درهم و مغلوطی سوت میزد بطرف مصدرش و عابر کنجکاو برگشت و گفت:

- اگر در میان شما مرد هائی هست باید برای اعلام فوتشان طرف سه روز به فرماندهی پادگان مراجعه کنند که مراسم کفن و دفن انجام بگیرد. اینرا گفت و ساكت شد، اما تمام تلاش را میکرد که کف پیاده رو دراز بکشد و صورتش را توی گل فروکند. شوایک او را همچنان میکشید و میپردازد. سرکشیش به جلو و عقب خم میشد، پاهایش مثل پاهای گربه ای که کمرش را شکسته باشند، بیحس و حرکت بود. گاهی با لکنت دعا میخواند. در ایستگاه کالسکه ها، شوایک اربابش را کنار دیوار خانه ای نشاند و برای گفتگو با سورچی ها رفت. یکی از سورچی ها گفت که این آقارا خیلی خوب می شناسد. چند دقمه سوارش کرده است و دیگر حاضر نیست اورا بعنوان مسافر قبول کند. با صداقت کامل گفت:

- توی کالسکه ام بالا آورده، گندزد به همه جا. حتی من پول هم بدھکار است. یکدفعه دو ساعت توی شهر گرداندمش و آدرسش یادش نیامد. سه دفعه رفته ام در خانه اش پولم را بگیرم و آخر کارهم یک هفته بعد فقط پنج کورو نداد.

بعد از چک و چانه های فراوان عاقبت یک سورچی حاضر شد آنها را سوار کند.

شوایک بطرف کشیش عسکر که دوباره خوابش برده بود برگشت. کلاه ملونش - برای اینکه کمتر با اونیفورم بیرون می آمد - بسرش و دور و پرش نبود.

شوایک بیدارش کرد و با کمل سورچی موفق شد او را به داخل کالسکه منتقل کند. کشیش عسکر توی کالسکه به یک حالت خنگی کامل دچار شد. شوایک را با سرهنگ «ژوست» از هنک ۷۵ جبهه عوضی گرفته بود و مدام تکرار می کرد:

- دلخور نباش رفیق که من بہت تومیگویم. من یک خوک کشیف هستم. یک وقتی شد که بنظر رسید حرکت کالسکه حالش را کمی بجا آورده است.

رامست نشست و شروع به خواندن آوازی کرد که محتملا نتیجه یک بدیهه سرائی شاعرانه بود:

همیشه به روز گاران خوش گذشته می اندیشم،
آن زمان که تو مرا بر زانوهایت می نشاندی،

خوشبخت بودیم و هر گز خسته نمی‌شدیم،
از زندگی در خطه زیبای مرکلن.
ولی بعد از لحظه‌ای دوباره بحالت خنگی افتاد. به شوایک چشمکی
زد و گفت:

– حال شما چطور است، خانم عزیز؟
و کمی بعد:

– چه موقع بهیلاق میروید، خانم عزیز؟
سپس انگار دوتا دید، چون پرسید:

– یعنی واقعاً شما یک پسر باین بزرگی دارید؟
این پسر خیالی بلافصله باشوایک منطبق شد.

وقتی کشیش عسکر خواست پا روی نیمکت کالسکه بگذارد و بالا
برود، شوایک فریاد زد:

– بگیر بنشین! باید یادت بدهم که چطور مثل آدم بنشینی، صیرکن
یک جائی برسیم!

کشیش عسکر متوجه آرام گرفت، با چشمها ریز خوک ماندش از
پنجه کالسکه بیرون را نگاه کرد. و البته متوجه نشد که او را کجا میربدند.
حتی بحدی حواس خود را ازدست داد که خطاب به شوایک گفت:

– خانم، خواهش می‌کنم یک بلیط درجه یک بدھید.

بعد دست برده که شلوارش را در بیاورد. شوایک فریاد زد:

– دکمه‌هایت را ببند، کثافت! همه سورچی‌ها ترا می‌شناسند، برای
اینکه توی کالسکه‌شان قی کرده‌ای. همین‌مانده که کار دیگر هم بکنی! خیال
نکن این دفعه‌هم داری معجانی کالسکه سواری می‌کنی. این دفعه آن دفعه‌پیش
نیست. می‌شنوی چی می‌گوییم؟

کشیش عسکر باحالت محزونی سر را میان دستها گرفت و شروع به
خواندن کرد: «دیگر کسی دوست ندارد...» بعد آوازش را برید و بزبان آلمانی
گفت:

– بیخشید، دوست عزیز، ولی شما خیلی بیشур هستید، من آزادم
هرچه دلم بخواهد بخوانم!

بعد احتمالاً خواست آهنگی را سوت بزندولی از گلویش چنان صدای
گوشخراشی درآمد که اسب بتصور علامت توقف، ناگهان ایستاد.

شوایک خونسرد به سورچی دستور داد که برآه ادامه بدهد. کشیش عسکر به فکر افتاد سیگاری روشن کند. بعد از این که تمام چوب کبریت‌ها ایش را مصرف کرد فریاد زد:

– نمی‌گیرد. شما فوتشان می‌کنید.

ولی بلا فاصله رشتۀ افکارش را گم کرد و با قهقهه‌ای گفت:

– بامزه است، ما توی تراموای تنها هستیم، اینطور نیست، دوست و همکار عزیز؟

سپس باعجله شروع به جستجو در جیبه‌ها یش کرد و چندبار فریاد زد:

– نگه دارید! من بليطم را گم کرده‌ام، باید پیدا یش کنم.

ولی با حرکتی حاکی از تسلیم و رضا افزود:

– گرچه، ادامه بدهید...

آنگاه باز شروع به مهدیان گوئی کرد:

– در غالب موارد... بله، همه چیز روبراه است... در هر حال... ولی اشتباه می‌کنید، آقا، کاملاً روشن است... چی؟ طبقه دوم... ولی این فقط یک بهانه است که هیچکس قبول نمی‌کند... درست توجه بفرمائید، خانم، که من مطرح نیستم... خیال می‌کنم موضوع مربوط به شماست... گارسون، این حساباتان... یک قهوه سیاه داشتم...

در حالت خنگی با یک دشمن خیالی بگومگو می‌کرد و می‌خواست به او ثابت کند که در واقع حق اوست که جای کنار پنجره را اشغال کند، بعد کالاسکه را با یک اطاق قطار راه آهن عوضی گرفت، سررا از پنجره بیرون کرد و بزبان آلمانی و چکی نعره زد: «اینجا نیمبورک است، باید ترن عوض کرد!»

شوایک گردن او را گرفت از دم پنجره عقب کشید. آنوقت کشیش عسکر شروع به تقلید صدای حیوانات مختلف کرد. بخصوص به تقلید صدای خروس علاقه نشان داد و صوت «قوقولی قوقوی» پیروزمندانه اش تا دور دست طنین انداخت.

گاهی به جنب و جوش فوق العاده‌ای می‌افتداد. سرجایش بند نمی‌شد و سعی می‌کرد از پنجره بیرون بپرد. به عابرین نامزا می‌گفت و آن‌ها را ولگرد و او باش می‌خواند. دستمالش را از پنجره بیرون انداخت و خطاب به سورچی فریاد زد که نگه دارد چون او بارش را گم کرده است. سپس حکایت کرد: «آنوقتها در بودیویچ یک طبال بود... زن گرفت. یکسال بعد هم مرد» خنده‌ای کرد

و گفته:

- خیلی مضحك است، ذیست؟

در مدتی که بین کارها مشغول بود، شوایک با خشونت و بدون ملاحظه اینکه او افسر مافوق است مراقبتش میکرد. هر بار قصد میکرد خود را خلاص کند با چند سقطمه به پهلویش او را آرام میکرد و کشیش عسکر با ملایمیتی خارق العاده تسلیم میشد.

تنها یک بار عصیان کرد. ناگهان گفت که میداند میخواهند بجای بودیویچ در پودمکلی پیاده اش کنند و سپس کوشید از پنجه خود را بیرون بیندازد. چند لحظه برای خواباندن این عصیان و نشاندن کشیش عسکر سر جایش کافی بود. آنچه شوایک رانگران میکرد این بود که مبادا کشیش عسکر بخوابد. مدام با تقاضاهای مؤدبانه او را از این کار منع میکرد. مثلا:

- نخواب، جنازه بوگندو!

ناگهان حزن و اندوهی عظیم بدل کشیش عسکر راه یافت، سیل اشک از چشمها یش جاری شد و از شوایک پرسید که مادرش زنده است یا نه. سپس سراز پنجه بیرون، فریاد زد:

- من توی دنیا کسی راندارم، آقای عزیز!

شوایک باو تشر زد:

- خفغان بگیر! همه می فهمند که باز مست کرده ای، بی شعور!

کشیش عسکر اعتراض کرد:

- من لب به مژوب نزده ام، رفیق، من ابدآ مست نیستم.

لحظه بعد رحالی که سعی میکرداز جا بلند شود بزبان آلمانی وارونه اش را میگفت:

- جناب سرهنگ، با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که مست هستم. سپس با نامیدی ولی صادقانه ده بار تکرار کرد:

- من یک خوک کنیم!

آنگاه دوباره خطاب به شوایک با سماجتی تأثرا نگیز التمام کرد:

- مرا از این اتومبیل بیرون بیندازید. چرا مرا با خودتان آورده اید؟ بعد زیر لب گفت:

- دور ما را چه هاله هائی گرفته است. بگوئید ببینم، سروان، آیا شما به بقای روح اعتقاد دارید؟ آیا یک اسب هم به بهشت میرود؟

قهقهه خندید، بعد دوباره گرفتار ملال شد. با نگاهی بیحال چشم به شوایک دوخت:

- بیخنیشید، آقا، بنظرم میرسد که قبلایک جائی شما را دیده‌ام... هیچ وقت در وین نبوده‌اید؟ خاطرم می‌آید که مکرر شما را در مدرسه مذهبی دیده‌ام.

سپس به شعر لاتین پرداخت وزیر لب مصراعی خواند و افزود:

- تا اینجا یاش را بیشتر نمیدانم، مرا بیندازید بیرون! نمی‌اندازید؟ می‌ترسید دست و پایم بشکند؟ نه، نترسید، شجاع باشید... اگر قرار باشد بزمین بیفتم دلم می‌خواهد صورتم بزمین بخورد.

و بعد از لحظه‌ای دنبال حرف خود را گرفت:

- آقا! محترم، دوست عزیز، تقاضا می‌کنم یک سیلی بمن بزنید. استدعا می‌کنم بزنید.

شوایک پرسید:

- یکی یا چندتا؟

- دوتا.

- پس بگیر که آمد...

کشیش عسکر با شعفی نمایان، با صدای بلند سیلی‌ها را شمردو گفت:

- این واقعاً حالم راجا می‌آورد و مخصوصاً برای معده‌ام خوب است. غذایم راهضم می‌کند. حالم خیلی خوب است. حالا جلیقه‌ام را پاره کنید. بعد تغییر عقیده داد و از شوایک خواهش کرد که پاها یاش را اره کند، برای مدت کوتاهی خفه‌اش کند، ناخنها یاش را بگیرد، و دندان‌های جلویش را بکشد.

دلش می‌خواست بشهادت برسد و از شوایک خواست که سرش را ببردو در رودخانه ولتاوا بیندازد.

با هیجان گفت:

- چندتا ستاره دور سرم واقعاً خوش‌گل می‌شود، اما من ده تا ستاره می‌خواهم.

سپس از مسابقه اسب دوانی حرف زد و از آنجا به بالت پرید:

- شما دوست دارید بالت برقصید؟ راستی قدم خرس را در بالت می‌شناسید؟ ببینید، این شکلی است...

سعی کرد دور و بر خود جا باز کند و بر قصد ولی روی شوایک افتاد. شوایک مشتی به چانه او کویید و روی نیمکت درازش کرد.
کشیش عسکر فریاد زد:

- میدانم که یک چیزی دلم میخواهد، اما نمیدانم چی. شما نمیدانید من چی دلم میخواهد؟
بحالت تسلیم و رضای عمیقی رسید. سررا بزیرانداخت و با لحنی جدی و آرام گفت:

- چیزی که دلم میخواهد بمن مربوط نیست، و شما آقا، بشما هم ربطی ندارد. من شما را نمیشناسم. به چه حقی با نگاه کنگارو بمن خیره شده اید؟
میتوانید در این زمینه توضیحات قانع شنده ای بمن بدھید؟
این چون وچرای تند زیاد طول نکشید، سعی کرد شوایک را از روی نیمکت پائین بیندازد.

شوایک اورا بجای خود نشاند. کشیش عسکر در مقابل برتری محسوس زور الله باشی خود آرام گرفت و افکارش در زمینه دیگری حرکت کرد:
- امروز دوشنبه است یا جمعه؟

همچنین پرسید که ماه دسامبر است یا ژوئن و با سوالات گوناگون نشان داد که مغزش در تلاطم است:

- شما متأهل هستید؟ پنیر سبز دوست دارید؟ اطاقتان ساسدارد؟ سلامت مراجعتان خوبست؟ توله سگتان ناخوش نیست؟

سپس شروع به درد دل کرد. گفت که با بت چکمه و شلاق و یک زین مقداری پول بدھکار است، و چند سال پیش یک دفعه سوزاک گرفته که با پرمنگنات دوپطاس خود را معالجه کرده است. و افزود:
- راه دیگری نداشتم، هر چند این طرز درمان سخت و ناراحت کننده است. واقعاً کاردیگری نمیتوانستم بکنم، بپخشید که این ماجرا را برای شما حکایت میکنم.

بعد رشته فکرش بهم خورد و ادامه داد:
- ترموم یک ظرفی است که آشامیدنی و غذا را گرم نگه میدارد. از بازی بانکو یا بیست و یک کدامیک جدی تر است؟ شما چه عقیده دارید، همکار عزیز؟

سپس ناگهان لبهای کف کرده خود را بصورت شوایک نزدیک کرد و

فriاد زد:

- البته که ترا یک جائی دیده ام، ما باهم همکلاس بودیم.
بعد از لحظه‌ای سکوت درحالی که زانوی چپ خود را نوازش می‌کرد گفت:
- کوچولوی عزیزم، از آخرین دفعه‌ای که دیده‌ت چقدر قد کشیده‌ای!
خوشحالی دیدن تو تمام غم و غصه‌های را که تا حالا خورده‌ام ازیاد می‌برد.
دریک خلسله شاعرانه از صحنه‌های بهشتی پر از چهره‌های روشن و قلب
های پر حرارت سخن گفت. کف کالسکه زانوزدو درحالی که شانه‌ها یش از خنده
تکان می‌خورد قطعه «آوه ماریا» را خواند.
عقبت کالسکه جلوی خانه توفیر کرد ولی کشیش عسکر نمی‌خواست

پیاده بشود. فریاد زد:

- ما هنوز نرسیده‌ایم! کمک کنید! اینها می‌خواهند مرا بذرنند! من
می‌خواهم بسفرم ادامه بدهم.
مجبور شدن مثل حلزونی که از صدفی بیرون می‌کشند اورا از کالسکه
خارج کنند. ولی پای کشیش عسکر زیر نیمکت گیر کرده بود و خودش می‌خندید
و می‌گفت:

- آقایان زورتان باینکار نمیرسد. من خیلی درشت و قوی هیکل هستم.
دونفری هرجور بود اورا از پله‌ها تا داخل خانه‌اش کشیدند و بعد مثل
یک کیسه آرد روی کانایه انداختند.

کشیش عسکر خیلی جدی می‌گفت که پول به رانده نمیدهد چون او
اتومبیل نخواسته است. یک‌ربع ساعت طول کشید تا باو حالی کردن که
اتومبیل نبوده و کالسکه بوده است.

آنوقت تازه مدعی شد که هیچ وقت سوار کالسکه یک اسبه نمی‌شود بلکه
همیشه کالسکه دو اسبه می‌گیرد. به دو حامل خود چشمک می‌زد و می‌گفت:

- می‌خواهید سرم را کلاه بگذارید، خودتان هم خوب میدانید که سه
نفری با هم پیاده تاینجا آمدیم. ولی دریک بحران ناگهانی سخاوت کیف پوش
را بطرف سورچی پرت کرد و فریاد زد:

- همه‌اش را بردار، من کرایه‌ام را میدهم، من به یک کوروش بالا پائین اهمیتی
نمیدهم.

بهتر بود می‌گفت من به نیم کوروش اهمیتی نمیدهم چون در کیف بیش از
این مبلغ نبود. خوشبختانه سورچی در حالیکه ناسزا می‌گفت و تهدید می‌کرد

که دکودنده اش را خرد میکند، مشغول گشتن جیوهای او شد.

کشیش عسکر همچنان حرف میزد.

- میخواهی مرا سیلی هم بزنی عیبی ندارد بزن. تا پنج تا اجازه داری بزنی.

سورچی دریکی از جیوهای جلیقه کشیش عسکریک اسکناس ده کورونی پیدا کرد. آنرا برداشت و درحالیکه به بخت واقبال خود و کشیش که وقتش را تلف کرده بود، ناسزا میگفت، از خانه بیرون رفت.

کشیش عسکر کم کم سنگین شد ولی نمیتوانست بخوابد زیرا افکار و هوسهای مختلفی در مغزش دور میزد، دلش میخواست پیانوبزند، بهیک درس رقص برود، برای خودش با کرمه ماهی سرخ کند.

همچنین به شوایک قول میداد که خواهرش را باوبدهد - که از اصل خواهri نداشت. همینطور اظهار علاقه کرد که او را تا تختخواب روی دوش ببرند، و عاقبت مصراً خواست که نسبت به انسانیت او ادای احترام کنند در حالیکه از طرف دیگر اعلام میکرد که یک خوک کثیف بتمام معنی است.

صبح روز بعد، وقتی شوایک وارد اطاق کشیش عسکر شد او را روی کاناپه دید که در بحر افکار عمیقی فرو رفته بود. کشیش عسکر متوجه بود که چه کسی و چطور مایع ناشناسی را، که قسمت زیادی از شلوارش را خیس کرده و آنرا به کاناپه چسبانده بود، روی او ریخته است.

- جناب کشیش عسکر، با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که دیشب... با این کلمات بود که شوایک برای اربابش توضیح داد که بیجهت تصور میکند قربانی یک توطئه شده است. ولی کشیش عسکر سردرد داشت و حالش هیچ خوب نبود.

- اصلاً یادم نمیآید که چطور از تختخواب روی کاناپه آمدهام.

- تختخوابتان اصلاً روی شما را ندیده است، تارسیدیم خانه شما را روی کاناپه دراز کردیم.

- لابد خیلی شلوغ بازی در آوردهام. هان؟ تصادفاً مست نبودم؟

- از آن حالت هائی بودید که بهش میگویند سیاه ماست، جناب کشیش عسکر، حالا اگریک کمی شستشو کنید و رخت تمیز بپوشید خیال نمیکنم ضرری داشته باشد.

کشیش عسکر نالان گفت:

- مثل اینست که استخوان‌های دست و پایم شکسته باشد. عطش هم دارم. ببینم، من دیروز با کسی کنک کاری کردم؟

- نه چیز مهمی نبود. نمی‌شود گفت کنک کاری. حالا هم اگر عطش دارد عجیب نیست: دنباله همان عطش دیروز است. آدم وقتی عطش دارد باین زودی‌ها رفع نمی‌شود. من یک مبل سازمی‌شناختم که روز عید نوئل ۱۹۱۰ میلادی مسٹ کرده بود و روز اول سال هنوز بقدرتی عطش داشت که مجبور شد دوباره سرش را توبی خمره بکند. بیچاره نمیدانست چه کند. الان چهار سال از آن موقع گذشته، همینطور دائم مشروب می‌خورد، هر چه می‌خورد تشنه‌تر می‌شود. کشیش عسکر حالت روحی بدی داشت و حتی موهای سرش درد می‌کرد. آنچنان کلمات حاکی از پشیمانی برزبان می‌باورد که گوئی از مشتریان پروپا قرص کنفرانس‌های دکتر «باتک» درباره مضار الکل است. بر نظریات دکتر باتک تفسیرهای شخصی هم اضافه می‌کرد:

«اگر لااقل مشروب اعیانی مثل عرق گوجه و آلبالو یا کنیاک می‌خوردم باز یک چیزی بود! ولی من ابله همه‌اش عرق سگی می‌خورم. دیروز باز از این گندوکثافت‌ها خورده‌ام... نمیدانم چطور اینها از گلویسم پائین می‌روند. مزه‌اش حالم را بهم می‌بندد. کاش لااقل عرق گیلاس خورده بودم! ولی چه می‌شود کرد، آدمها کثافت‌های مهوی اختراع می‌کنند بعد طوری آنرا می‌خورند که انگار آب زلال چشم می‌خورند. مثلا همین عرقی که من خوردم: نه مزه داردنہ رنگ فقط تا جگر آدم را می‌سوزاند. حالا اگر تقلیبی نبود بازیک حرفی، مثل آندفعه که در موراوی خوردم! اما آن که دیروز خوردم از آنهایی است که از چوب می‌گیرند و باروغن نفت تقطیرش می‌کنند. مال همین است که مدام آروغ می‌زنم.

به درد دل با خود ادامه داد:

«عرق سم قاتل است. تازه آن عرقی که از کشمش سالم درست کرده باشند و ماخت یهودی‌ها نباشد. روم هم همینطور. خیلی نادر است که آدم یک بطری خوبش را پیدا کند.»

سپس با آهی افزود:

«اگر می‌شد یک کمی از آن عرق پوست گرد و پیدا کرد، از آنها که سروان «شنابل» می‌خورد!»

کشیش عسکر آنگاه جیبهایش را گشت و در کیف پولش جستجو کرد و

گفت:

- فقط نیم کوروں دارم، تمام دارائیم همین است. چطور است کانابه‌ام را بفروشم؟ نظرشما چیه؟ به صاحب‌خانه می‌گوییم که به‌یکی از دوستان امانتش داده‌ام یا دزدآمده برد... اصلاح‌شما می‌توانید از طرف من بروید پیش سروان شناابل و صد کوروں برای من قرض بگیرید. الان پول دارد، دیروز دیدم که در بازی ورق مقداری برد. اگر نشد میروید سربازخانه ورکویچ و صد کوروں از ستوان «ماهله» قرض می‌گیرید. اگر آنجا هم چیزی نمایند می‌روید پیش سروان «فیشر» در هر آدکانی. باو می‌گوئید که من به‌این مبلغ احتیاج دارم که پول یونجه اسیم را بدهم برای اینکه پول یونجه را عرق خورده‌ام. اگر فیشرهم پولی نداد میروید پیانورا در خیریه استقراضی بزرنگ رو می‌گذارید، برایم فرقی نمی‌کند. برای این افسرهایی که گفتم دو کلمه مینویسم دستستان میدهم. سعی کنید رو دست نخورید. به‌همه این آقایان بگوئید که احتیاج مبرمی به‌پول دارم، که دیگریک شاهی پول ندارم. هر بهانه‌ای دلتان می‌خواهد اختراع کنید، ولی دست خالی بر نگردید ضمناً از سروان شناابل بپرسید عرق پوست گردوبیش را از کجا می‌خورد.

شوایک ماموریت خود را بنحو درخشانی انجام داد. قیافه معصوم و نگاه صادقش اعتماد همه را جلب کرد، حرفش را باور کردند. مناسب دیده بود که به سروان شناابل و سروان فیشر و ستوان ماهله بجای اینکه بگوید اربابش برای خرید یونجه محتاج پول است، حکایت کند که کشیش عسکر باید نفقه مشوقة رها کرده خود را بپردازد. درنتیجه کسی از او پول دریغ نکرد.

وقتی شوایک بعد از انجام افتخارآمیز این ماموریت، سه برک اسکناس صد کورومنی به کشیش عسکر تقدیم کرد، کشیش که سر و بدنه شسته و آراسته بود فکر کرد چشمهاش عوضی می‌بینند.

شوایک توضیح داد:

- از هرسه نفر گرفتم، با این ترتیب، دیگر احتیاجی نیست که فردا و پس فردا هم دنبال پول برویم. خیلی راحت کارها جور شده، فقط سروان شناابل یک کمی دست بدست کرد و مجبور شدم جلویش زانو بزنم. این یکی مثل اینکه آدم مزخرفی است. اما وقتی بهش گفتم که مجبوریم نفقه بپردازیم... کشیش عسکر با نگرانی فوق العاده پرسید:

- نفقه؟

- بله، جناب کشیش عسکر، نفقه برای دلداری مادموازلتان. شما نتیجا هر بهانه‌ای دلت می‌خواهد اختراع کن و این بهانه بفکرم رسید. آن چند سال پیش یک پینه دوزی توی خانه‌ما می‌نشست که باید به پنج تازن نفقه میداد، آههم در بساط نداشت و همه مردم را تیغ میزد. پول از هر طرف بسرش می‌بارید برای اینکه مردم دلشان بدهال و روزگارش می‌سوخت. این آقایان همه از من راجح به معاشره شما خیلی سوال کردند. من هم گفتم که خیلی خوشگل است هنوز پانزده سالش پر نشده. آنوقت از من آدرسش را پرسیدند.

کشیش عسکر شروع به قدم زدن در اطاق کرد، و با لحن تنده ملامت گفت:

- شیرین کاشتید، شوابیک! خوب آبرویی از ما ریختید، یک رسوانی جدید! اگر لااقل این سردرد لعنتی را نداشتم...

شوابیک توضیح اضافی داد:

- ولی من به آنها آدرس یک پیرون کری را که توی کوچه صاحب خانه قدیم می‌نشینند دادم. می‌خواستم کار را به نتیجه برسانم. شما خودتان دستور داده بودید که دست خالی بر نگردم. دستور دستور است. نمی‌خواستم جواب رد بگیرم و باید یک چیزی از خودم می‌ساختم، جناب کشیش عسکر. این راهم باید با استحضار تان برسانم که باربرها توی راه را منتظرند. آوردمشان که پیانو را به خیریه استقراری بروز ببرند. اصلاً بد نیست شر این پیانو را کم کنیم. هم‌جا برای رفت و آمد بیشتر می‌شود هم پول توی جیبیمان. یک چند روزی خیال‌مان راحت می‌شود. اگر صاحب خانه هم پرسید که پیانو را کجا می‌بریم، بهش می‌گوییم که می‌بریم تعمیرش کنیم. به سرایدارهم همین را گفتم که از آمدن باربرها تعجب نکند. یک مشتری هم برای کاناپه پیدا کردم. یکی از رفقاء خودم است که مبل فروشی دارد. امروز بعد از ظهر می‌اید. این روزها کاناپه چرمی را خوب می‌خرند.

کشیش عسکر که سر را میان دستها گرفته بود و مثل مجانین در اطاق از این طرف به آن طرف میدوید گفت:

- دسته گل‌هائی که به آب دادید همین‌ها بود؟

- با عرض بندگی با استحضار تان میرسانم که بجای دو بطری عرق پوست گردو، از آنها که سروان شنابل می‌خورد، پنج بطری خریدم که توی خانه

داشته باشیم. حالا این آدمها میتوانند بیانورا ببرند... تا شهرداری تعطیل نشده؟

کشیش عسکر حرکتی حاکی از نامیدی کرد و لحظه‌ای بعد باربرها مشغول کارشان شدند.

شوایک وقتی از خیریه استقراری برزن برگشت، اربابش را دیدنشسته وبطری عرق پوست گرد و را در مقابل دارد. غرمیزد و ناسزا میگفت: برای ناهار یک تکه گوشت برایش آورده بودند که خوب نپخته بوده است.

کشیش عسکر دوباره قصد توبه کرده بود. به شوایک گفت که تصمیم دارد از فردای آنروز زندگی تازه‌ای را شروع کند، خوردن الكل نشانه‌ای از پست‌ترین نوع ماده پرستی است و او قصد دارد به زندگی روحانی باز گردد.

تفکرات فلسفی او نیم ساعتی بطول انجامید. تازه در سومین بطری عرق پوست گر دورا باز کرده بود که مبل فروش وارد شد. کشیش عسکر کاناپه را به قیمت ناچیزی به او فروخت و تعارف کرد که کمی ماند و باهم صحبت کنند. خیلی دلخور شد وقتی مبل فروش دعوتش را رد کرد و گفت که باید بسراغ مشتری دیگری برای خریدن یک میز کنار تختخواب برود.

کشیش عسکر بالحن ملامت گفت:

- متأسفم که میز کنار تختخواب ندارم. ولی چه میشود کرد! آدم نمی‌تواند فکر همه چیز را بکند.

وقتی مبل فروش رفت، کشیش عسکر به شوایک دستور داد که با او هم پیاله بشود و با تفاق یک بطری دیگر را خالی کردن. کشیش عسکر بخصوص از زنها و بازی ورق حرف زد.

ارباب ومصدر مدت زیادی دو بد و سرمیز نشسته بودند. وقتی شب فرا رسید هنوز گرم صحبت بودند.

هنگام شب تغییر کوچکی پیش آمد. کشیش عسکر دوباره بحالت مستی شب پیش افتاد و شوایک را با یکی از معشوقه‌هایش عوضی گرفت. با او میگفت: «حالا زود است بروید، آن افسر موسرخ توی ترن یادتان هست؟»

این بازی آنقدر ادامه یافت که شوایک خسته شد و بالحن تندي باو یادآوری کرد که دیگر حوصله اش سرفته است:

- باندازه کافی ورزدی، حالا میروی توی تخت و میخوابی، خوب

فهمیدی؟

کشیش عسکر بالکنت گفت:

- عصبانی نشو، عزیزم! هرجور توبخواهی. راستی یادت می‌اید آن موقعی که با هم کلاس سوم بودیم و من مسئله‌های ریاضیت را برایت حل می‌کردم؟ پدر و مادرت یک‌ویلا در «زیر اسلام» دارند. نگو که اشتباه می‌کنم! شما حقها می‌توانید با کشتی به پراکبروید. رودخانه‌ولتاوا را خوب‌می‌شناشید. شوایک او را مجبور کرد که کفش‌ها و لباسش را دریابورد. کشیش عسکر اطاعت کرد ولی بسیار ناله کرد و غرزد و شهود خیالی را بشهادت طلبید. ایستاده جلوی آینه، گفت:

- می‌بینید آقایان؟ می‌بینید که خانواده‌ام با من چه رفتاری می‌کنند؟

و در حالیکه زیر پتو میرفت افزود:

- من از خانواده‌ام بریده‌ام. اگر آسمان و زمین هم بر ضد من دست بیکی کنند فایده ندارد، من دیگر نمی‌خواهم خانواده‌ام را ببینم. لحظه‌ای بعد در اطاق خواب صدای خورخور عدآسانی طنین انداخت.

۳

دراولین روزهای اقامت شوایک درخانه کشیش عسکر بود که بازدید او از موجر سابقش، مادام مولر صورت گرفت. شوایک از موجرش اثربنیافت فقط دخترعموی او آنجا بود که اشکریزان خبرداد که مادام مولر دقیقاً همان روزی که مستاجرش را به کمیسیون سربازگیری برده بازداشت شده است. زن بیچاره را دریکدادگاه نظامی محاکمه کرده و بهاردوگاه زندانیان نظامی اشتاینهوف فرستاده بودند. از آنجا کاغذی به دخترعمویش نوشته و خانه‌خود را باوسپرده بود. شوایک این نامه تأثیرانگیز را گرفت و خواند:

«آنای عزیزم، اینجا وضع خوب است، مخصوصاً از نظر مزاجی حالم خوبست. این زن تخت مجاور که بدنش سرخ شده از... واینجا مامریض مبتلا به... هم داریم. از اینها که بگذریم اوضاع رویاه است. غذا زیاد میدخندو از... های سیب زمینی که جمع می‌کنیم سوپ خوبی می‌پزیم. شنیدم که آقای شوایک را... کرده‌اند، از تو خواهش می‌کنم هرجور هست بپرس ببین کجا تفاق افتاده، برای اینکه خیلی دلم می‌خواهد وقتی این جنگ تمام شد گل روی

تبرش بکذارم. یادم رفته بود بتوبگویم که توی انباری زیرشیر وانی یک قوطی گذاشته بودم که یک توله سگ خیلی کوچک توی آن بود. ولی الان چند هفته است که حتماً غذا گیرش نیامده است، آخرین دفعه ای که غذا خورد همان روزی بود که... بسرا غم آمدند. درنتیجه خیال میکنم که حالا دیگر... شده باشد.»

روی کاغذ مهرهای با جوهر قرمز و کلمات آلمانی نقش بسته بود:

«بازرسی و سانسور شد! بازرسی کل امنیتی، اشتاینهوف.»

دختر عمومی مدام مولر دوباره زیر گریه زد و اشکریزان گفت:

- میدانید، سگ کوچولو از گرسنگی مرده بود، واطاقتان را خیال نمیکنم، اگر ببینید بشناسید. به دوستا دختر خیاط اجاره اش دادم. آنها اطاق را به یک سالن مد مبدل کرده اند. روی دیوارها عکس های مدل لباس زده اند و پنجره را پراز گل کرده اند.

دختر عمومی مدام مولر گوش شنواشی به دلداریهای شوایک نداشت، همچنان نالان و اشکریزان میان حرفهایش گفت که شوایک یقیناً فراری از خدمت است و با این دیدار آمده برای او گرفتاری درست کند. آنقدر در این گمانش پیش رفت که عاقبت او را یک دزد متقلب بی ملاحظه خطاب کرد. شوایک خندید و گفت:

- حرفهای مضحكی میزند که اتفاقاً بدلم می نشینند. بسیار خوب، بدانید خانم کیار که اشتباه نکرده اید، من از خدمت فرار کرده ام. وحالا یک فراری هستم... اما اینرا هم بدانید که کار آسانی نبود، مجبور شدم تقریباً پانزده ژاندارم و گروهبان را بکشم... اما خواهش میکنم اینرا نشنیده بگیرید! قول میدهید؟

آنگاه شوایک از کاشانه اش که دیگر در بازی برویش نداشت رو گردانید.

در حالیکه دور میشد گفت:

- خانم کیار، من چند تکه رخت داده ام به رختشوئی، لطف کنید و هر موقع فرصت کردید آنها را بگیرید. حالا دیگر به این لباسها احتیاج دارم. همنا کتو شلوارم توی گنجه است مواطن باشید بیدنخوردش. از طرف من به این دختر خانم ها که توی تختم میخوابند سلام برسانید.

شوایک بطرف کافه کالیس رفت. مadam پالیوج تا او را دید گفت که حاضر نیست به او مشروبی بدهد چون یقیناً از خدمت فرار کرده است و دوباره سر

قصه کنه رفت:

- شوهرم که آنقدر احتیاط کار بود الان برای هیچ و پوچ کنج زندان افتاده است. مرد بیچاره! آنوقت آدمهائی پیدا میشوند که خوش و خرم و آزاد راست راست راه میروند و ول میگردند و تازه از خدمت سربازی هم فرار کرده اند! میدانید که هفتة پیش بازآمده بودند سراغ شمارا میگرفتند؟ یک چلنگر سالخورده که به گفتگوی آنها گوش میداد، نزدیک شوابیک آمد و آهسته زیر گوش او گفت:

- بیرون منتظر من باشید، یک چیزی میخواهم بشما بگویم. در خیابان باهم روی رو شدند. چلنگر اصرار داشت که حرف خانم پالیوج را در مورد فرار از خدمت شوابیک جدی بگیرد. شوابیک اعتراض کرد ولی نتیجه‌ای نباشد. چلنگر گفت که پسراوه هم از خدمت فرار کرده و در خانه عمه اش در یاسنا نزدیک یوزفوف پنهان شده است. و در حالیکه دست شوابیک را می‌فرشد یک اسکناس بیست کوروونی کف دست او سراند. بعد روی شوابیک را بطرف یک میخانه نبیش خیابان گرداند و گفت:

- این برای احتیاجات اولیه‌تان است. من عمل شما را می‌فهمم و تأیید میکنم! ازمن واهمه‌ای نداشته باشید!

شوابیک شب دیر وقت به خانه کشیش عسکر، که خودش هنوز برنگشته بود، رسید. نزدیک صبح بود که کشیش به خانه برگشت، شوابیک را بیدار کرد و با او گفت:

- فردا ما در سربازخانه مراسم نماز و دعا داریم. یک قهوه با عرق درست کنید. یا اینکه یک چای با عرق درست کنید بهتر است.

۱۱

شوابیک در مراسم مذهبی اردوگاه

۱

همیشه بنام یک الوهیت نیکوکار، پرداخته تخيیل آدمیان، است که قتل عام بشریت بینوا را تدارک می‌بینند. فنیقی‌ها پیش از قطع گردن یک اسیر جنگی، مراسم مذهبی خاصی بجای آورده‌اند، مراسمی بسیار شبیه آنچه اعقاب آنها چندهزار سال بعد، پیش از رفتن به جنگ اجرا می‌کردند.

قبائل آدمخوار جزاير گینه واقیانوسیه، قبل از اینکه در یک ضیافت رسمی شروع به خوردن اسیران جنگی یا آدمهائی که مزاحمشان می‌شوند - مبلغین مذهبی، کاشفین، بازرگانان و آدمهای کنجهکاو عادی - بگنند برای خشنودی خدایان خود با مراسم مختلفی قربانی تقدیم می‌کنند. از آنجا که تمدن ما خیلی آهسته و کند به محدوده آنها نفوذ می‌کند ردای کشیشی بتنه کنند ولی پرهائی برنگهای تنده کمرشان می‌زنند.

در دوران انگلیسیون مقدس، پیش از آنکه هیزم‌ها را آتش بزنند مراسم مذهبی بسیار با شکوه و رسمی یعنی نماز و دعای همراه با آواز برگزار می‌کردند.

همیشه در اعدام یک محکوم به مرک یک کشیش حاضر است. در پروس کشیش، محکوم بینوا را تا دم تیغه تبر و در فرانسه تا ہای گیوتین همراهی می‌کنند. در امریکا محکوم، که بازوهای گشوده صندلی الکتریکی انتظارش را می‌کشد باید حضور یک کشیش را تحمل کند، در اسپانیا برای دار زدن وجود یک مرد خدا ضروری است؛ در روسیه یک مطران ریشو با حضور خود اعدام انقلابیون را مفتخر می‌کند.

در تمام این مکانها خادمین کلیسا صلیب منقش به تصویر مسیح را بالا میبرند از گار میخواهند بگویند: «الآن گردن را میزنند، بدارت میکشند، پانزده هزار ولت برق از بدنت میگذرد، ولی عذابت در برابر عذاب عیسی بر دار چیزی نیست.»

ومسلح‌های جنگ جهانی بزرگ هم نمیتوانستند بدون تقدیس کشیشان فعالیت کنند. کشیشان نظامی تمام ارتشها برای پیروزی اربابانی که ناشان میدادند نماز و دعا میگزارندند.

اعدام سربازان یاغی و لژیونرهای چک که بدست اتزیشی‌ها اسیر میشدند نیز بدون حضور کشیش امکان نداشت.

از آن زمانی که راهزنی بنام «آدالبر» ملقب به «مقدس» شمشیر دریک دست و صلیب در دست دیگر بنحو موثری در بخالک و خون کشیدن اسلام‌های دریایی بالتیک مشارکت کرد، تا امروز چیزی عوض نشده است.

در اروپا کشیش‌های تمام فرق معاونان شایسته امپراطوران قصاب، پادشاهان و ژنرالها - مردم را مثل گوسفندان به مسلح راهنمائی میکردند، برای آنها دعا میخوانندند و وادارشان میکردند قسم بخورند که «در زمین، در دریا، در هوای، وغیره.»

مراسم نماز و دعا در اردوگاه همیشه به دو مناسبت برگزار میشد: قبل از حرکت سربازان به جبهه و در جبهه قبل از شروع کشتار. بیاد می‌آورم که در جبهه دریکی از این مراسم نماز و دعا، یک طیاره دشمن یک بمب درست روی سر کشیش نظامی انداخت و از او جز تکه پاره‌های خون آلود چیزی باقی نگذاشت. کشیش در ردیف شهدا قرار گرفت، در همان حالیکه طیاره‌های اتریشی تمام کوشش خود را بکار میبردند که این شربت شهادت را به کشیش عسکری‌های آنطرف جبهه بچشانند.

از ماجراهای کشیش نظامی مان خیلی تفریح کردیم و روی صلیب موقتی که در محل دفن بقایای جسد او نصب شده بود این شعر را نوشتند:

«آنچه برهمه میگذرد بر تو گذشت

توئی که بهشت به شجاعان نوید میدادی.

بمبی چون پاره آجری از سقف

فرو افتاد واژتو اثری بر زمین نگذاشت.

۲

شوایک عرق - چای جانانه‌ای از آنها که فقط ملوانان سالخورده را ز ساختنش را میدانند آماده کرد. عرق چایی که شایسته جگرگاه دزدان دریائی قرن هجدهم بود.

کشیش عسکر واقعاً کیف کرد. پرسید:

- کجا یادگرفته اید همچه چیزهای عالی درست کنید؟

شوایک جواب داد:

- درسفرها. ازیک ملوان پیرنره خری در بندر «برمن» یادگرفتم. همیشه می‌گفت که یک عرق چای باید آنقدر قوی باشد که آن، کسی که میخوردش اگر برایش پیش بیاید که در دریا بیفتند زورو نفس اینرا داشته باشد که دست و پا نزده تمام دریایی مانش را شنا کند، اگر یک عرق چای کم زور توی شکمش باشد بی برو بگرد مثل یک توله‌سگ غرق میشود.

کشیش عسکر تأثیرد کرد:

- بایک همچه عرق چای توی بدن مراسم نماز و دعامان خود بخود برگزار میشود، شوایک. خیال می‌کنم که آنقدر سرحال باشم که بعد از نماز و دعا یک نطق وداع با سر بازان هم ایراد کنم. نمازو دعا در اردو گاه مثل مراسم در زندان پادگان یا خطبه خواندن برای آن کنافتهای زندانی مضحک نیست. در یک همچه مراسمی نمیشود مزخرف گفت. باید حرف حساب زد. مایک میز عبادت صحرائی داریم. این میز تاشو است و خیلی آسان قابل حمل است.

کشیش عسکر ناگهان مشتی به پیشانی خود زد و نالید:

- یا مسیح مریم! میدانید شوایک، چه خریتی کردیم؟ میدانید میز تاشوی دعامان کجا مانده؟ توی پایه‌های کاناپه‌ای که فروختیم، خدای بزرگ!

شوایک گفت:

- حرفی نیست که این مصیبت بزرگی است، مبل فروش را من خوب می‌شناسم، ولی حالا یادم آمد که پریروز زنش را دیدم. گفت که شوهرش برای یک قفسه دزدی که خریده بود افتاده زندان و کاناپه ما حالا پیش یک معلم در ور کویچ است. این میز عبادت صحرائی گرفتاری بدی شد. من پیشنهاد میکنم که باز یک عرق چای بخوریم و برویم دنبالش، برای اینکه بنظر من مراسم نماز و دعا بدون میز عبادت غیرممکن است.

کشیش عسکر بالحن نامیدی گفت:

- حق باتست. هرجور شده باید پیدا یش کنیم! از این که بگذریم همه چیز در اردو گاه آماده شده است. یک سکو بسته‌اند. جعبه نان متبرک را قرار است صومعه برونو ف بما امانت بدهد. جام مقدس هم من خودم یکسی دارم، اما نمیدانم آنرا کجا گذاشته‌ام.

لحظه‌ای فکر کرد بعد ادامه:

- حالا فرض کنیم گمش کرده‌ام. در اینصورت میتوانم از ستوان ویتنیگر از هنگ ۷۵ صف بخواهم که جام ورزشی اش را بمن امانت بدهد. آنوقت‌ها در مسابقات راه‌پیمائی شرکت میکردویکدفعته که مسابقه را برداشتن جام قهرمانی را بعنوان جایزه باو دادند. این‌آدم یک قهرمان واقعی کم نظیر است. یکدفعته چهل کیلومتر بین‌وین و مودلینگ را در یک ساعت و چهل و هشت دقیقه طی کرد و هنوز باین موفقیتش می‌بالد. دیروز او را دیدم. قبول کرد که جام قهرمانیش را بمن امانت بدهد. یک جام مقدس عالی می‌شود. من عجب احمقی هستم که همیشه تدارک کارهای باین اهمیت را برای ساعت آخر می‌گذارم. خوب‌حقم همین است. اشتباه از خودم بود که قبل از فروختن کانایه تویش رانگاه‌نکردم. کشیش عسکر تحت تاثیر عرق-چای باتر کیب مخصوص ملوان سالخورده متخصص عرق-چای، به چون و چرا بانفس خویش پرداخت و عنایین گوناگونی از حیوانی و نباتی بخود داد.

شوایلک گفت:

- حالا موضوع مهم‌اینست که بجنیبم زودتر میز عبادت صحرائی تان را پیدا کنیم. هوا روشن شده است. من میروم او نیفورم را بپوشم و یک عرق چای برای خودم درست کنم.

عقابت برای افتادند. در راه کشیش عسکر برای شوایلک تعریف کرد که شب گذشته پول زیادی در بازی ورق برده است و بعداز اینکه کارشان انجام گرفت میتوانند بروند پیاتو را از گرو خیریه استقراضی درآورند.

زن مبل فروش، خواب آلوده آدرس معلم، مالک جدید کانایه را به آنها داد. کشیش عسکر بعنوان پاداش ولخرجي قابل ملاحظه‌ای کرد: لپ زن را نشکون گرفت و زیر چانه‌اش را قلقلک داد. دوجوینده بیاده بطرف ورکویچ برای افتادند، زیرا کشیش عسکرمی خواست کمی هوا بخورد که انکارش تروتازه بشود.

با اتفاق غیرمنتظره‌ای روپروردند. معلم داخل کاناپه را همان‌روزی که خریده بود بازدیدکرده بود و وقتی میز عبادت تاشو را توی پایه‌های کاناپه پیدا کرده بود بتصور بروز اراده خداوندی، با کمال سخاوت آرا به کلیسای ورکویچ اهدا کرده بود. اهدا نامه‌ای هم روی میز عبادت نوشته بود: «هدیه فرانسوakkارلریک معلم بازنشسته، سال ۱۹۱۶ به بارگاه پرجلال خداوندی.»

معلم که بالباس مختصرخواب با آنها روپرورد شده بود در مقابل ادعای کشیش عسکر مردد و آشفته‌حال بنظر میرسید:

اظهارات او بخوبی نشان میداد که کشف خود را یک معجزه و یک تذکار از جانب قادر متعال تلقی کرده است. گفت که یک ندای غیبی او را وادر به جستجو در داخل کاناپه کرده است، صدائی که باو میگفته: «برو و بین که داخل کاناپه چه می‌بینی». و بعد فرشته‌ای را دیده که به او دستور مؤکدی داده است: «فوراً کاناپه را باز کن!» او هم از این دستور اطاعت کرده است. مرد پاکدل وقتی میز عبادت سه‌دیواره را بایک محفظه بعنوان جای نان مقدس دیده بزانو افتاده و با حضور قلب دعا خوانده و از خداوند بخاطر نیت تزیین کلیسای ورکویچ از طریق او، شکرگزاری کرده است.

کشیش عسکر بعد از شنیدن این جزئیات گفت:

- اینها برای من مهم نیست، شما یک چیزی را که متعلق به شما نبوده پیدا کرده‌اید؛ بایستی میبردید تحويل کمیسری پلیس میدادید نه اینکه آن را بیک کلیسای لعنتی هدیه کنید.

شوابیک هم مداخله کرد:

- با این معجزه‌تان کار دست خودتان دادید. چیزی که خریده‌اید یک کاناپه بوده نه یک میز عبادت نظامی. نباید به حرف فرشته‌ها گوش میدادید. قصه شما مرا بیاد آن یارو اهل زهور می‌اندازد که موقع شخم زدن زمینش یک جام مقدس کلیسا پیدا کرد که یک دزد توی خاک کرده بود تا بعد وقتی جنایتش از بیاد مردم رفت بسرا غش برود. این مرد که یک آدمی مثل شما بود آنجا هم دست خدا را دیده بود و بعای اینکه جام را آب کند و طلاش را بفروشد رفت پیش کشیش که جام را به کلیسا هدیه کند. فکر خوبی بود، ولی کشیش به شک افتاده و بخیان اینکه آن مرد خود دزد است که پشیمان شده و برگشته او را بدست شهردار داد و شهردارهم دست ژاندارم‌ها داد. آخر کار

هم با وجود اینکه بیگناه بود ب مجرم تجاوز به اشیاء مقدس محکوم شد، با مزه اینکه همه‌اش از معجزه حرف میزد. برای خلاصی از مجازات همینطور پشت سرهم حرف فرشته‌ها رامیزد. حتی پای با کره مقدس را هم باین قضیه کشید. نتیجه: ده سال زندان. حالا شما بهترین کاری که میتوانید بگنید اینست که همراه ما پیش‌کشیش بیائید و کاری کنید که چیزی را که مال ارتش است بما پس بدهد. یک میز عبادت صیراثی، یک بچه گربه یا یک جوراب کهنه نیست که آدم که به‌هر کس دم دستش بود بیخشد!

علم سالخورده درحالی که لباسش را میپوشید طوری از ترس میلرزید که دندانهاش بهم میخورد.

- آقایان، باور کنید من نیت سوئی نداشتم، قسم میخورم! فقط خیال میکردم که اراده خداوند به تزئین کلیسا مغلوب و رکویچ تعلق گرفته و من مأمور اجرای این اراده هستم.

شوایک با تندی گفت:

- البته بحساب سررشه‌داری ارتش. دست شما درد نکند با این اراده خداوندی. یک یاروئی بود باشم پیونکا اهل شوتبور که او هم یکدفعه دست خدا را دیده بود: توی جاده یک گردن بندگاو دیده بود که خیال کرده بود خداوند سراش گذاشته و تصادفاً این گردن بند دور گردن یک گاو بی محافظه بود.

علم پیربینوا از شنیدن این حرف بکلی دست و پای خود را گم کرد و از هر نوع دفاعی از خود چشم پوشید. فقط در این فکر بود که هرچه زودتر لباسش را بپوشد و این ماجرای تعجب‌انگیز را زودتر رفع و رجوع کند.

سه نفری کشیش کلیسا و رکویچ را درخواب عمیقی یافتند. چون ناگهانی از خواب پرید خیال کرد که برای رفتن به بالین یک بیمار مشرف بموت دنبالش آمدۀ‌اند. مشغول پوشیدن لباسش شد و غرولند کرد:

- از دست این مریض‌های رفتني آسایش نداریم! باید برای مردن درست وقتی را انتخاب کنند که من خواهیده‌ام! تازه برای حق‌القدم هم چانه میزنند! نماینده خداوند نزد غیر نظامیان کاتولیک و رکویچ و نماینده خداوند روی زمین و نزد مقامات ارتشی در اطاق رخت کن کلیسا روبرو شدند.

بطور خلاصه مسئله به‌یک اختلاف بین یک نظامی و یک غیر نظامی محدود میشد. از یکطرف کشیش عقیده داشت که زیر یک کاناپه جای گذاشت

یک میز عبادت صحرائی نیست و از طرف دیگر کشیش عسکر اظهار میکرد که جای یک چنین میز عبادتی هرجا باشد در یک کلیسا که فقط غیرنظمی‌ها به آن آمد و رفت دارند نیست.

شوابیک لازم دید که اظهار عقیده کند. مثلانظرداد که برای یک کلیسای بیچاره خیلی آسان است که بحساب سرنشیت‌داری ارتضی صاحب مال و منال بشود. مخصوصاً دقت کرد که کلمه «بیچاره» را بین گیوه تلفظ کند. عاقبت به نماز خانه رفته و کشیش میز عبادت تاشو را در مقابل این رسید تحویل داد:

«امضاء کننده زیر اعلام میدارم که یک میز عبادت صحرائی را که تصادفاً به کلیسای ورکویچ رسیده بود تحویل گرفتم.

کشیش عسکر او توکاتز.»

این میز عبادت صحرائی ساخت کارگاه موریتس ماہر یهودی مقیم وین بود که در ساختن اشیاء مذهبی مثل صلیب و تسبیح و تصاویر مقدسین تخصص داشت. مثل همه اشیاء کلیسا این میز عبادت که از سه پارچه تشکیل میشد رنگ‌های تندربراقی داشت.

انسان برای اینکه حدس بزند تصاویری که سه دیواره میز را زینت داده بود چه صحنه‌هایی را میخواسته نشان بدهد بایستی به تخیل خود فشار زیادی می‌آورد. بنظر میررسید که برای مراسم هر مذهب و عقیده‌ای میتوانست مورد استفاده قرار گیرد.

رنگ‌آمیزی مبتذلی داشت و از دور به تابلوهای رنگینی که پزشکان راه‌آهن برای تشخیص بیماران مبتلی به بیماری دالتونیسم بکار میبرند شباهت داشت.

تنها یک چهره مشخص بود. نوعی موجود انسانی که هاله‌ای بدor سرداشت و بدن لختش بر نگ سبز بود. دو طرفش دوم موجود بالدار دیده میشد که ظاهر افرشتنگان بودند. بنظر میررسید این آدم مقدس برهنه حضور مصحابینی را که نقاش برایش معین کرده بود بانفرت تحمل میکند، زیرا دوفرشته شبیه دیوهای بالدار قصدهای پریان بودند.

در بدنه دیگر میز ظاهر آ نقاش خواسته بود تثلیث مقدس را تصویر کند. کبوتر را طوری نقش کرده بود که میتوانست هم کبوتر باشد هم یک مرغ خانگی. اما آنچه ترسناک بود تصویر پدر بود که خطوط چهره‌ای شبیه یکی

از راهزنان وحشی غرب امریکا آنطور که در فیلمهای امریکائی دیده می شوند، داشت. پسر بعکس جوان و سرحال و سلامت بنظر میرسید. یک پرده گوشت اضافه داشت. عورتش را با نوعی مایوی شناپوشانده بود. تیافه یک ورزشکار را داشت. صلیب را باطنازی بدست گرفته بود، عیناً مثل اینکه یک راکت تنیس به دست دارد.

از دور همه این تصاویر بشکل لکه‌ای بنظر میرسید و ورود یک ترن به ایستگاه را بیاد می آورد.

اما از تصویر دیواره سوم میز مطلقاً نمیشد سردر آورد. سربازانی که در طول مراسم نماز و دعا آن را تماشا میکردند در باره آن عقاید گوناگونی ابراز میداشتند. یک سرباز یکبار در این نقاشی یک منظرة «سازوا» را دید. تنها چیز قابل فهم خطوط زیر تصویر بود که بزبان آلمانی نوشته بود:

«مریم مقدس، مادر خدا، بمارحم کنید.»

شوایک یک کالسکه را متوقف کرد. میز عبادت و کشیش عسکر را در آن جا داد و خودش کنار سورچی نشست.

سورچی روحیه انقلابی داشت. حرفهای نابایی درباره «فتوات ارتش اتریش» میزد، مثل میگفت: «از صربستان عجب ردتان کردند، چه ترو تمیز ردتان کردند!»

در هست با جگیری موقع ورود به شهر مأموری از بار داخل کالسکه جویا شد. شوایک جواب داد:

- تثلیث مقدس باضافه با کره باضافه کشیش عسکر.

در این احوال فوجهای آماده برای حرکت به جبهه با بی صبری در انتظار ورود کشیش عسکر بودند. ولی هنوز خیلی مانده بود تا کشیش عسکر همه وسائلی را که برای مراسم کسر داشت آماده کند. در نتیجه کالسکه آنها را پیش‌ستوان ویتنگر که بایستی جام قهرمانیش را امانت میداد، برد. همچنین بایستی سری به دیر برونوف میزدند که جعبه نان متبرک و یک بطری شراب مخصوص نماز بگیرند.

شوایک به سورچی گفت:

- میدانی، این یک کاری است که بنظر آسان میرسد ولی اینقدر خرت و خورت لازم دارد که آدم فکرش را هم نمیتواند پکند.

وحق هم داشت چون درست وقتی پای سکوی اردوگاه که باید میز عبادت را روی آن قرار میدادند، رسیدند کشیش عسکر متوجه شد که پامنبری ندارد.

کشیش عسکر معمولاً وظائف پامنبری را بهیک سرباز پیاده نظام رسته مهندسی میداد ولی او ترجیح داده بود به جبهه جنگ برود.
شوایک گفت:

- مهم نیست، جناب کشیش عسکر، من میتوانم کار او را بکنم.
- شما لااقل از این کار یک کمی سرورشته دارید؟
- نه، جناب کشیش عسکر، ولی باید هر چیزی را امتحان کرد. زمان جنگ است، الان بعضی‌ها کارهائی را میکنند که پیش از آن بفکرانشان هم نمی‌رسید. من دیگر اینقدر خنگ نیستم که نتوانم یک آمین در جواب دعای شما بگویم. کار خیلی سختی نیست که مثل یک گربه دور یک بشقاب غذا از اینطرف به آنطرف دور شما چرخ بزنم. خیلی خوب میتوانم دستهای شما را بشویم و شراب توی جام شما بریزم...

کشیش عسکر گفت:

- خیلی خوب، قبول، ولی اینرا باید بدانید که وقتی با من کار میکنید باید توی ظرف آب هم شراب بریزید. از همین حالا شروع کنید. اصولاً من خودم به شما اشاره میکنم که طرف راستم بروید یا طرف چشم... وقتی سوت زدم - البته خیلی یواش - یک سوت یعنی سمعت راستم، دو سوت یعنی طرف چشم. کتاب دعا هم لازم نیست مدام دستان باشد، اصلاً خودتان متوجه میشوید. همه اینها در واقع یک بازی است. ببینم، ترسی ندارید؟
- من از هیچ چیزی در دنیا ترس ندارم، حتی وقتی باید پامنبری بشوم.

کشیش عسکر حق داشت که میگفت که همه اینها برایش یک بازی است. همه چیز بخوبی انجام شد.

خطبۀ کشیش عسکر خیلی کوتاه و جمع و جور بود. گفت:

- سربازان، پیش از حرکت شما به جبهه ما اینجا جمع شده‌ایم تادلهای خود را متوجه حضرت باری تعالیٰ کنیم و از او بخواهیم که پیروزی نصیبمان کند و ما را از خطر محفوظ بدارد. نمیخواهیم بیش از این معطلتاتان کنم. برای همه شما آرزوی بخت بلند و موفقیت میکنم.

سرهنگ سالخورده فرمان داد:

– آزاد!

اینگونه مراسم نماز و دعا را نماز و دعای صحرائی میگویند زیرا همان شیوه عملیات جنگی در آنها رعایت میشود. در زمان جنگ سی ساله مراسم نماز و دعا طولانی بود، بدون شک طول آن به تناسب مدت جنگ بوده است.

در این طبق باشیوه امروزی که حکم میکند حرکت ارتشها تند و سریع باشد، نماز و دعا هم الزاما باید از همین آهنگ سریع پیروی کند.

مراسم نمازو دعای کشیش عسکر دقیقاً ده دقیقه طول کشید. سربازانی که نزدیک میز عبادت جاداشتند با کمال تعجب متوجه شدند که کشیش گاهی سوت میزد. شوایک مهارت قابل ملاحظه‌ای از خودنشان داد. به پیروی از علامتها از طرف چپ بسمت راست میز عبادت میرفت و چیزی جز آمین نمی‌گفت. این جابجا شدن اویک رقص‌هندی بدور سنگ قربانی را بیامدی آورد.

حرکات او معهداً این حسن اثر را داشت که کسالت منظره یکنواخت زمین مشق را برای سربازان رفع کند. این زمین مشق محوطه‌ای خاک‌آلود بود که به‌یک ردیف درخت گوجه در دورست منتهی میشد و بد عختانه نزدیک‌تر از درختهای آلويک ردیف مستراح قرار داشت که بوی آنها جایگزین عطر گلابدانها شده بود. سربازان خنده و تفریح میکردند. افسران که بدور سرهنگ حلقه زده بودند لطیفه‌های بامزه برای هم‌حکایت میکردند. گاهگاه صدائی از میان

سربازان شنیده میشد:

«یک پیک بده بکشیم!»

و دود سیگارها مثل دودهیزم مرسوم به آسمان میرفت. چون سرهنگ یک سیگار برگ آتش زده بود همه افسران از او تقليید کردند.

عاقبت یک فرمان «همه سرنماز!» هوای گرد‌آلود را شکافت و تمام اونیفورم پوشیده‌ها در برابر جام ورزشی ستوان و یتینگر زانو زدند. جام‌لبالب بود و حرکت تند و سریع کشیش عسکر برای خالی کردن آن عکس‌العملی در افکار عمومی ایجاد کرد که با این جمله متظاهر شد:

«عجب مردانه رفت بالا شرابش را!»

کشیش عسکر دوبار دیگر جام را به‌لبهای برد. دوبار دیگر نیز فرمان «همه سرنماز!» در گوش سربازان طنبین انداخت و عاقبت موذیک شروع به

نواختن آهنگ «خدانگهدار امپراطور مان باد» کرد. مراسم نماز و دعا تمام شده بود.

کشیش عسکر با اشاره انگشت میز عبادت تاشو، جعبه نان متبرک و جام را به شوابیک نشان داد و گفت:

– اینها راجمع کنید، باید چیزهای اماتتی را پس بدهیم.

کالسکه که برای نصف روز کرایه شده بود. آنها را پیش امامت دهنده‌گان بردوهمه اشیاء غیر از بطری شراب به صاحبانشان پس داده شد.

جلوی منزل به سورچی گفتند که برای دریافت کرایه‌اش به فرماندهی پادگان پر اک مراجعه کند. در خانه، شوابیک از کشیش عسکر پرسید:

– جناب کشیش عسکر، با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که میخواهم یک سوال از شما بکنم. پامنیری باید همان مذهب صاحب منبر را داشته باشد؟

کشیش عسکر جواب داد:

– معلوم است، در غیر اینصورت مراسم نمازو دعا باطل است.

– در اینصورت، جناب کشیش عسکر اتفاق بدی افتاده است، چون من لامذهب هستم. اینهم از بدشانسی منست!

کشیش عسکر مدتی شوابیک را نگاه کرد بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد. سپس دست روی شانه او زد و گفت:

– من بشما اجازه میدهم شراب نماز را تمام کنید، یک کمی توی بطری مانده است. وقتی آنرا خور دید میتوانید خودتان را رجعت یافته به آغوش کلیسای کاتولیک محسوب کنید.

اتفاق می‌افتاد که شوایک روزها و روزها از این شبان گوسفندان نظامی بی‌خبر می‌ماند. کشیش عسکر وقتی را بین وظائف وابسته به شغلش و شب زنده‌داری‌ها تقسیم می‌کرد. وقتی به خانه بر می‌گشت کثیف و ژولیده بود، مثل گربه‌ای که بعدازگشت و گذار شبانه و عاشقانه بکنار بخاری بر می‌گردد. در بازگشتهای نامنظمش، وقتی آنقدر خنگ و خراب نبود که نتواند حرف بزند، علاقه داشت که قبل از خوابیدن با شوایک درباره آرمانهای والا، جهش‌های متعالی روح واژلدت بی‌نظیری که تفکر باو ارزانی میداشت صحبت کند. غالباً سعی می‌کرد که این مطالب را بازبان شعر بیان کند و از هاین‌ریش هاینه شاهد مثال می‌آورد.

شوایک یکبار دیگر نیز افتخار مشارکت در انجام نمازو دعای صحرائی را پیدا کرد و آن بمناسبت عزیمت یک گردان از سر بازان رشته مهندسی به جبهه بود.

با این مناسبت اشتباهاً یا احتیاطاً یک کشیش عسکر دیگر راهم که یک معلم سابق الهیات در یک دیورستان بود، دعوت کرده بودند. این روحانی مردی سخت مؤمن بود. وقتی همکارش به او تعارف کرد که از قممه کنیاک که همیشه لبالب همراه شوایک بود، یک جرعه بنوشد تعجب خود را پنهان نکرد.

ارباب شوایک به کشیش عسکر مبهوت گفته بود: – این یک نوع عالی کنیاک است. یک جرعه بخورید و دنبال کارهای خودتان بروید؛ بدون شما هم می‌توانم کارم را انجام بدhem. خیلی احتیاج دارم کمی هوای تازه تنفس کنم، برای اینکه موهای سرم دردمی کند.

کشیش عسکر مؤمن درحالیکه سرتکان میداد بی کار خود رفت و کاتزه مثل همیشه وظیفه اش را مشعشعانه انجام داد.
شراب مفصلی خورد و خطبه کمی طولانی تر شد، زیرا دنبال هر سه کلمه‌ای یکبار «وغیره» و یکبار «محققاً» میگفت:
«سربازان شما امروز عازم جبهه و سنگر وغیره هستید. باید روح و قلب وغیره خود را محققاً متوجه خداوند کنید. شما محققاً نمیدانید که چه سرنوشتی در انتظارتان است، وغیره.»

خطبه باین نحو ادامه داشت. جریان مداوم «وغیره» و «محققاً» گاهی متوقف میشد تا کشیش عسکر فرصت کند ناسرائی بر زبان بیاورد.
کشیش عسکر در شور و حرارت نطق خود به پرسن اوزن‌هاله تقدس اعطای کرد و اورا حامی ویاری دهنده سربازان رسته مهندسی در میدان جنگ و در ساختن پل و لنگر گاه موقع بشمار آورد. با همه اینها مراسم نماز و دعا بدون آبروریزی دیگری انجام گرفت و سربازان را بسیار سرگرم کرد.
وقتی کشیش عسکر وشوایک برای مراجعه به خانه میخواستند سوار تراموای بشوندوaqueای پیش آمد. راننده مانع شد له میز عبادت تاشورا به داخل تراموای بیاورند.

شوایک میز عبادت تاشده را تازیر چانه راننده بالا برد و گفت:
- حرف زیادی نزن و گرنه دک و دماغت را با همین معصوم مقدس له میکنم.

عاقبت وقتی به منزل رسیدند متوجه شدند که جعبه مخصوص نان متبرک را گم کرده‌اند. شوایک گفت:
- مهم نیست. مسیحی‌های قدیم نماز و دعara بدون جعبه نان متبرک میخوانندند. اگر گم شدنش را به پلیس اعلام کنیم یک آدم باشرفی که حتماً پیدایش میکنند میاید تحویل میدهد و پاداش میخواهد. یک سربازی مال‌هنگ بودیوچ ما بود، از آن خرهای بی‌بدل، یک‌دفعه شش کورون توی خیابان پیدا کرد فر تحویل کمیسری پلیس داد. طبیعی است که روزنامه‌ها خبرش را نوشتند و این احمد شرافتمند برای همیشه مستخره مردم شد. هیچکس دیگر نمیخواست با او معاشرت کند. همه بهش میگفتند: «آدم باید خیلی احمد باشد که یک همچه خریتی بکند، خجالت دارد! اگر یک رگ توی تن باشد باید تا آخر عمرت حسوتش را بخوری.» بایک کلفت همسایه رفیق بود که تاز این حماقت باخبر

شدبا او قطع رابطه کرد. وقتی برای مرخصی برگشت به ولایتش رفتایش از در دکه عرق فروشی بیرون شد. روز بروز تکمیده تر شدچون از فکر این حماقت بیرون نمی آمد و آخر کار هم خودش را زیر ترن انداخت. یک خیاط هم توی کوچه مامی نشست که یکروز یک انگشترا طلا پیدا کرد. همه بگوشش خواندند که به پلیس اعتماد نکند و انگشترا رانبرد تحويل بدده، اما حرف هیچکس بخر جش نرفت. در کمیسری اول خوب تحويلش گرفتند و گفتند که یکنفر اطلاع داده که انگشترا بر لیانش را گم کرده است ولی وقتی انگشترا خوب امتحان کردند مچش را گرفتند: «آهان! این بر لیان نیست سنگ است! بر لیانش را که کندی چند فروختی، هان آدمهای شرافتمند از قماش شمارا ماخوب می شناسیم، دفعه اولمان نیست!» عاقبت قضیه روشن شد، یکنفر آمد به کمیسری و گفت که یک انگشترا با یک سنگ بدلتی که بادگار خانوادگی بوده گم کرده است، ولی با وجود این خیاط ب مجرم اهانت به پاسبانها سه روز زندانی کشید. وقتی از حبس در آمدده در صدقیمت این انگشترا بنجلا یعنی یک کورون بعنوان پاداش باودادند، اما این یارو بقدری عصیانی بود که سکه را بصورت مردی که صاحب انگشترا بود پرت کرد. این آقابرای توهین از خیاط شکایت کرد و خیاط ب مجرم این کار بهده کورون جریمه محکوم شد. بعد از این قضیه توی تمام محله می نشست و می گفت که آدمهای بیشурی که چیزی پیدا می کنند و می بردند پس میدهند لا یق بیست و پنج ضربه تازیانه روی کفلشان هستند، که آنقدر بزنند که جایش سیاه بشود و تازه این مجازات را باید توی میدان شهر اجراب کنند که چشم و گوش مردم باز بشود و دیگر کسی از اینجور خریت هانکند. خیال می کنم کسی که آن جعبه نان متبرک ما را پیدا کرده دیگر پسش نمیدهد حتی اگر شماره هنگمان هم رویش بود... تازه اگر بودشاید بهمین علت نمی آورد که با نظامی ها در درسر پیدانکند. حتماً می اندازدش توی آب. دیشب من توی کافه تاج طلائی یک مرد دهاتی دیدم که بنظر پنجه و شش ساله میرسید. این بد بخت رفته بود از اداره مرکزی نواپا کا پرسیده بود که چرا چهارچرخه اش را مصادره کرده اند.

مامورین از اداره بیرون شدند. راه افتاده بود که بر گردد برود بهده خودش، توی میدان به یک کاروان گاری های نظامی برخورده بود. ایستاده بود اسبها را تماشا کند یک جوانکی از ش خواهش کرده بود یکدیقه مواظب گاری او باشدتا یک کار کوچکی بکند و بر گردد. جوانک دیگر هیچ وقت بر نگشت و مرد بینوا ناچار همینطور کنار گاری منتظر مانده بود. کمی بعد رئیس کاروان

بسرا غش آمده و بیچاره هر چه ناله و فریاد کرده که آن گاریچی که دولت به بیگاری گرفته او نیست گوش نکرده اند؛ مجبور شکرده اند که گاری را تام جارستان ببرد واگر بفکرش نرسیده بود که او هم بنوبت خودش این کلک را به یکی دیگر بزند شاید مجبور میشد تاصر بستان برود. دیروز که دیدمش میگفت که پشت دستش را داغ کرده که به هیچ مال و منال نظامی نزدیک نشود.

*

آن کشیش عسکر دیگر که صبح به اردوجاه آمده بودتا برای سربازان صنف مهندسی مراسم نمازو دعا را بر گزار کند، شب بسرا غشان آمد. مرد کهنه پرستی بود که تمام فکر و ذکر شکر نزدیک کردن روح آدمها به خداوند بود. آن زمان که معلم تعلیمات دینی در دیرستان بود، سعی میکرد احساس خداشناسی را با سیل زدن بدش اگر دان رسوخ دهد. مکرر خبر این نحوه عمل در روزنامه ها تحت عنوان «یک معلم خشن» یا «معلمی که بضرب سیلی تعلیم دینی میدهد» چاپ شده بود. این مرد اعتقاد راسخ داشت که تنها وسیله آموختش دینی به شاگردان استفاده از چوب و ترکه است.

از یک پا می لنگید و علت این عارضه پای او کتک کاری بود که یک روز با پدر یکی از شاگردان سیلی خورده ب مجرم شک در تثلیت مقدس، کرده بود. معلم به شاگرد سه سیلی زده بود؛ یکی برای پدر، دومی برای پسر و سومی برای روح القدس.

این حواری پر خاشگر آن روز به دیدن همکارش کاتز آمده بود تارو ح سرکش او را دریابد و برآ راست هدایتش کند. اینطور شروع به سخن کرد:

- من خیلی متعجبم که درخانه شما یک صورت عیسی بر صلیب نمی بینم. نمیدانم کجای این خانه میتوانید کتاب دعای روزانه تان را بخوانید. حتی یک تصویر از مقدسین به دیوارهای اطاق شما نیست. آن تصویری که بالای تختتان آویخته است چیست؟

کاتز تبسم کرد و گفت:

- این تابلوی «سوزان در حمام» است و آن تصویر زن لخت که زیرش می بینید یکی از دوستان سابق منست. آنطرف راست یک نقاشی ژاپنی است که عشق بازی یک گیشا و یک سامورائی را نشان میدهد. جالب است، اینطور نیست؟ اما کتاب دعای روزانه ام در مطبخ است. شوایک آن کتاب دعا را بایاورید و صفحه سده اش را باز کنید.

شوایک به مطبخ رفت و سه بار صدای بازشدن در بطری شنیده شد.
دهن مرد مؤمن از حیرت و وحشت بازماند زیرا دید که شوایک سه بطری
شراب روی میز ردهیف کرد.
کاتز گفت:

- این یک شراب نماز خیلی سبک است، همکار عزیز. بسیار عالی است.
یک کمی طعم شرابهای موزل را دارد.
مرد مؤمن جواب داد:
- من از این شراب نمی‌خورم. من آمده‌ام درباره رستگاری روح شما
صحبت کنم.

کاتز بالحن معنی داری گفت:
- گلوتان خشک می‌شود. بما افتخار بدھید که جامی باهم بزنیم بعد من
با کمال دقت به صحبت‌های شما گوش می‌کنم. من آدم با گذشتی هستم. به همه
افکار و عقاید مختلف احترام می‌گذارم.
مرد لبی در گیلاس‌تر کرد و ای چشمها یاش از حدقه بیرون زد. کاتز
گفت:

- شراب خوبی است. اینطور نیست، همکار عزیز؟ بخورید که باقی
هیچ است.

مرد مقدس باتندی گفت:

- می‌بینم که کفر هم می‌گوئید.

کاتز جواب داد:

- فرع عادت است. گاهی متوجه می‌شوم که کلمات کفرآلود از دهنم در
می‌آید. شوایک برای آقای کشیش عسکر شراب بریزید! وقتی شما هم باندازه
من در این خدمت عمر بگذرانید و با سر بازها محشور باشید مثل من می‌شوید.
شراحتان را بخورید، همکار عزیز!

معلم سابق بی‌اراده گیلاش را برداشت و سر کشید. دلش می‌خواست چیزی
بگوید و ای مصاحبش مهلات نمیداد. به جمع آوری افکار خود اکتفا کرد. کاتز
دبالة حرف را گرفت:

- همکار عزیز خواهش می‌کنم این قیافه ماتمزده یک محکوم را بخودتان
نگیرید. راستی، شنیده‌ام که یک روز جمعه بتصور اینکه پنجشنبه است در
رستوران یک کلت خوک خورده‌اید، و چند دقیقه بعد از ترس غضب خدا در

توالتده انگشتتان را توی حلقتان کرده اید که کتلت را بر گردانید. من هیچ ایرادی نمی بینم که آدم روزهای منع گوشتخواری گوشت بخورد واز آتش دوزخ هم وحشتی ندارم. خواهش میکنم شراب بخورید، تعارف نکنید. اینجوری، حالا شد! اما راجع به جهنم میگفتیم: شمارا جع به رفورمیست‌ها و عقاید تازه این دوره چه نظری دارید؟ بنظر من جهنم جائی است که بجای دیگهای کنه واز مد افتاده پراز گوگرد، حالا دیگر در آن دیگهای بخار و آب گرم بزرگ تحت فشار گذاشته‌اند. معصیت کاران را در مارگارین با آتش ملائم روی اجاق برقی سرخ میکنند و بعد هزاران سال لای منگنه میگذارند، دندانسازهای مأمورند که آنها را به دندان قروچه بیندازند؛ ناله‌ها و فریادهای آنها را روی صفحه گراموفون ضبط میکنند و صفحه‌ها را برای شادی روح و انبساط خاطرنیک‌بختان به بهشت میفرستند. در بهشت از گلابدانها به سروری مردم اودکلنی می‌پاشند ولی آنجا به قدری موزیک برآمد میزند که آدم از موسیقی حاش بهم میخورد و آرزوی جهنم یا برزخ را میکند. فرشته‌ها روی کفلشان یک ملغ طیاره کار گذاشته‌اند که بالهاشان زیاد خسته نشود. بخورید، همکار عزیز، و شما، شوایک، برای آقای کشیش عسکر کنیاک بریزید، مگر نمی‌بینید که حالشان خوب نیست؟

وقتی مرد مؤمن توانست بر ناراحتی خود غلبه کند زیر لب گفت:
- مذهب یک مسئله استدلال و تعقل است. کسی که اعتقادی به تثلیت مقدس نداشته باشد...

کاتز حرف او را برد:

- شوایک، یک کنیاک دیگر برای آقای کشیش عسکر بریزید که حاش کامل‌جا بیاید. شما یک چیزی به آقای کشیش بگوئید، شوایک!
شوایک گفت:

- با عرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم، آقای کشیش عسکر، که نزدیکی-های ولاخیم آنوقتها یک کشیش بود که یک خانم مدیره‌ای خانه‌اش را اداره میکرد. این خانم یک روز فرار کرد و پول‌های کشیش و بچه مشترکشان را دزدید. کشیش بجای او یک کلفت آورد. این کشیش سرپیری یکباره هوس کرد که کتابهای آگوستن مقدس را بخواند و در این کتابها نوشته بود که کسی که به آنطرف دنیا اعتقاد دارد کافر است. آنوقت کشیش کلفتش را صدآزاد و بهش گفت: «خوب گوش کنید، یک روز بمن میگفتید که هستیان مکانیک است و به استرالیا رفته است

در نتیجه حالا باید آن طرف دنیا باشد و اگوستن مقدس میگوید کسی که به آنطرف دنیا اعتقاد دارد کافر است. کلفت به اوجواب داد: «ولی آقای بزرگوار من، پسرم از آنجابرای من نامه و پول میفرستد!» کشیش جواب داد: «اینهادامهای شیطان است! اگوستن مقدس میگوید که استرالیا وجود ندارد. این ضدمسیح است که میخواهد شمارا باوسوسه‌هایش گمراه کند» و روز یکشنبه کشیش از بالای منبر مادر و پسر را تکفیر کرد و نعره‌زد که استرالیا وجود ندارد. اورایکسراز کلیسا به دارالمجانین بردنده. البته تنها او نبود که می‌بايستی به دارالمجانین می‌بردند. از این قبیل دیوانه‌ها زیادند که راست راست توی کوچه‌ها راه میروند. در دیر اورسولین کشیش‌ها یکشیشه شیر با کره مقدس مال آن موقعی که مسیح کوچولو را شیر میداد نگهداری میکنند، و دریک دارالایتم نزدیک بنشوف یکدفعه یکمشک از آب چشمۀ شهر مقدس لورد آوردند، ولی تمام بیتیم‌هائی که از این آب به آنها خوراندند یک اسهالی گرفتند که نظیرش را کسی ندیده بود.

در این موقع حواری ازحال رفت و تایک گیلاس کنیاک به حلقوش نریختند بعال نیامد. ولی همین کنیاک اورا بجوش و خوش آورد... با پلکهای سنگین ولی صدای بلند به کاتز گفت:

– شما به آبستنی معصوم مریم اعتقاد ندارید؟ شما به واقعیت انگشت ژانپوموسن مقدس که در دیر پیاریست پرالک نگهداری میشود معتقد نیستید؟ خودمانیم، آیا اصلاً به خدا اعتقاد دارید؟ و اگر ندارید چرا کشیش عسکر شده‌اید؟

کاتز دوستانه دستی روی شانه او زد و جواب داد:

– همکار عزیز، تا وقتی که دولت مصلحت می‌بیند که سربازانی که برای کشته شدن به میدان جنک میروند برای این عمل خودشان احتیاج به تقدیس الهی دارند کشیش عسکری شغل نان و آب داری باقی میماند و کارخسته کننده‌ای نخواهد بود. من بسهم خودم این شغل را مثلاً از کارهای توی میدان مشق و حضور در مانورهای نظامی بیشتر دوست دارم و دوست خواهم داشت. آن وقتی که من در خدمت نظامی بودم همیشه گوش بفرمان مافوقم داشتم، در حالیکه حالا ارباب خودم هستم و هر کاری دلم بخواهد میکنم. نماینده‌کسی هستم که وجود ندارد و به تنها ای خدای خودم هستم. وقتی دلم نخواهد کنahan کسی را بیخشم حتی اگر جلویم به زانو بیفتند نمی‌بخشم. گرچه آدمهائی

که اینقدر بیشурور باشند که برای بخشش معاصری جلوی منزانو بزنند بسیار نادرند.

کشیش عسکر مؤمن سکسکه‌ای کرد و گفت:

– من خدا را خیلی دوست دارم. خیلی خیلی دوستش دارم. یک کمی شراب بعن بدھید...

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

– من به خدا خیلی احترام می‌گذارم، خیلی قدرش را میدانم. حتی به هیچکس اینقدر احترام نمی‌گذارم.

بامشت چنان روی میز کوپید که بطریها از جا پرید.

– خدام وجود لطیفی است، یک موجود فوق‌زمینی است. توی کارهای شخصی اش خیلی خوب و مرتب است. این مثل آفتاب روشن است، کسی نمی‌تواند منکر بشود. من به ژوزف مقدس هم خیلی احترام می‌گذارم و خلاصه به همه مقدسین غیر از سرایپون مقدس که از اسمش خوش نمی‌آید...

شوایک مداخله کرد:

– کاری ندارد، میتواند از دولت تقاضا کند که اجازه بدهد اسمش را عرض کند.

کشیش عسکر معتقد ادامه داد:

– لودمیلا مقدس را هم دوست دارم. همینطور سن برنار را هم خیلی دوست دارم که خیلی از زوار را در ارتفاعات من گوتار نجات داده است. به گردنش یک قممه کنیاک آویزان است و تمام لذتش اینست که آدمهای زیر برف‌مانده رانجات بدهد.

موضوع گفتگو عوض شد. حواری افکارش را بطور آشتبای بیان می‌کرد:

– به معصومین قتل عام شده هم احترام می‌گذارم. روزشان ۲۸ دسامبر است. از قاتلشان هرود بدم می‌آید. مرغی که مدام میخواهد تخم تازه بگذارد...

خنده صدا داری کرد وزیریک آواز کلیسا زد.

سپس آواز خود را قطع کرد و از کاتر پرسید:

– شما اعتقاد ندارید که ۱۵ اوت جشن تصعید با کرمه مقدس است؟ به کرم‌گرم شب نشینی رسیده بودند. سه بطری دیگر شراب روی میز

ظاهرشد، گاهی صدای کاتر بلند میشد:

- بگو که بخدا اعتقاد نداری و گرنه از شراب خبری نیست.

گوئی به عصر شکنجه اولین مسیحیان برگشته بودند. معلم سابق تعلیمات دینی یکسر و مذهبی را شبیه آنچه در آن دوران در رم طنین می‌انداخت خواند و فریاد زد:

- من به خدا اعتقاد دارم، انکارش نمیکنم. شرابت را برای خودت نگه دار. من پول دارم، میفرستم برایم بخرند.

عاقبت او را در تختخواب خواباندند. قبل از اینکه بخواب برود بازدست راستش را بطرف آسمان دراز کرد و سوگند خورد:

- من به پدر، پسر و روح القدس اعتقاد دارم. کتاب دعای مرا بیاورید. شواباز کتابی را که روی میز کنار تختخواب افتاده بود برداشت و بدست اوداد. و باین ترتیب بود که کشیش عسکر مؤمن وقتی بخواب رفت کتاب «دکامرون» اثر بوکاچیورا دردست داشت.

شوابیک در مراسم تدھین و اپسین

کشیش عسکر دست زیر چانه، غرق در مطالعه بخشنامه‌ای بود که از سربازخانه همراه آورده بود. این دستورالعمل محرمانه بشرح زیر بیان مقصود میگردد:

«وزارت جنگ امپراتوری در طول جنگ مقررات مربوط به تدھین و اپسین سربازان در خطر مرگ را موقوف و مقرر میدارد که ترتیبات زیر از طرف کشیش‌های نظامی رعایت شود:

- ۱- بوجبه مراسم تدھین و اپسین حذف میشود.
- ۲- برای سربازانی که بیمار و یا مجروح دم مرگ هستند عزیمت به پشت جبهه برای مراسم تدھین و اپسین ممنوع است.
- ۳- در بیمارستانهای نظامی پشت جبهه کشیش‌های نظامی مجاز ندمرا سم تدھین و اپسین را بطور دسته جمعی با نظر موافق پزشکان نظامی، البته در صورتیکه این موافقت مزاحمتی برای مقامات نظامی مذکور فراهم ننماید، برگزار کنند.
- ۴- در موارد استثنائی، فرماندهی بیمارستانهای نظامی پشت جبهه میتواند با انجام مراسم تدھین و اپسین، در صورتیکه لازم تشخیص دهد، موافقت نماید.

۵- بدعوتنمایندگان بیمارستانهای نظامی، کشیش‌های نظامی مکلفند مراسم تدھین و اپسین را در باره کسانی که از طرف فرماندهان مذکور پیشنهاد

میشود انجام دهند.

آنچه بیش از بخشنامه مورد توجه کشیش عسکر قرار گرفته بود، نامه‌ای بود که از فرماندهی بیمارستان میدان کارل دریافت کرده بود که او را دعوت می‌کرد فردای آنروز برای انجام مراسم تدهین واپسین درباره سربازان بسختی مجروح به آنجا برود.

- می‌بینید، شوایک، چه وقاحتی دارند؟ انگار در تمام پراک کشیش عسکر فقط من هستم. چرا همین کشیش عسکر آنقدر مومن و مقدس را که آتشب منزل ما خواهید صدای نمیکنند؟ من باید مراسم تدهین واپسین را برای سربازان در بیمارستان میدان کارل برگزار کنم... برشیطان لعنت! من اصلاً یادم نیست این مراسم چطور برگزار میشود.

شوایک جواب داد:

- کار خیلی ساده‌ایست، جناب کشیش عسکر، ماباید یک کتاب دستور مراسم مذهبی بخریم. این یک کتاب راهنمای شبان معنوی است که راه چراگاه را گم کرده است. دیراموس در پراگ چند سال پیش یک با غبانی داشت که می‌خواست خادم مذهبی بشود. یک ردا بهش دادند که روی لباس معمولیش بپوشد. بعد یک کتاب دستور مراسم مذهبی خرید که بهم چطور باید دستهایش را بعلامت صلیب بالا و پائین ببرد، یا چه کسی از معصیت‌کبیره مبری است یا وجود آن پاک چه معنی دارد، و خلاصه از این جور چیزها را یاد بگیرد. وقتی همه اینها را یاد گرفت شروع به فروختن قاچاقی گوجه فرنگی‌های دیر کرد و بعد از اینکه نصف محصول را فروخت مجبور شد با سرافکندگی دیر را ترک کند. وقتی من او را دوباره دیدم گفت: «بدون یاد گرفتن دستور العمل مذهبی هم میتوانستم گوجه فرنگی بفروشم!»

شوایک رفت یک کتاب دستور مراسم مذهبی خرید و کشیش عسکر مدتی آنرا ورق زد. عاقبت گفت:

- عجب! مراسم تدهین واپسین را باید کشیش باروغن تبرک شده بوسیله اسقف انجام دهد. می‌بینید، شوایک که مثل آشما نمیتوانید این مراسم را برگزار کنید. بخوانید ببینید ترتیب کار به چه شکلی است.

شوایک خواند:

«کشیش باید با روغن متبرک اعضاء اصلی حواس پنجگانه را چرب کند و این دعا را بخواند:

امیدواریم که با این تدھین مقدس و بارحمت بی پایان خداوند گناهانی که بوسیله چشمها، گوشها، دماغ، دهان، دستها و پاها مرتکب شده‌ای مورد عفو قرار گیرد.»

- ببینم، شوایک، خیلی دلم میخواهد بداینم چطور انسان میتواند بوسیله دستها مرتکب گناه بشود. ممکن است شما در این زمینه مرا روشن کنید؟

- خیلی گناهان، جناب کشیش عسکر! مثلًا وقتی کسی دستش را تویی یک جیب غریبه میکند یا، مثلًا موقع رقص دونفری، چون برای آنهائی که میرقصند «دست زدن من نوع» وجود ندارد.

- بوسیله پاها چطور؟

- وقتی کسی مخصوصاً یک پایش را روی زمین میکشد که دل مردم را بر حم بیاورد.

- بوسیله دماغ چطور؟

- وقتی کسی حاضر نیست بوی همنوع خودش را بشنود.

- بوسیله دهن، چطور، شوایک؟

- وقتی کسی آنقدر گرسنه است که رزق همسایه‌اش را هم میخورد، یا با پرچانگی سرآدمهای احمقی را که به حرفش گوش میدهند میخورد، این یکی در عین حال گناه گوش هم هست.

کشیش عسکر بعد از این مباحثات فلسفی، خاموش شد. پس از مدتی سکوت را شکست و گفت:

- درنتیجه ما روغن متبرک لازم داریم. این ده کورون را بگیرید و یک بطری از این روغن بخرید. البته بهتر است، اگر بتوانید، از تدارکات ارتش بگیرید، ولی خیال نمی‌کنم این جنس را داشته باشند.

شوایک به جستجوی روغن متبرک براه افتاد. و خیلی زود متوجه شد که یافتن آن کار بسیار دشواری است.

ابتدا به چند عطاری سرزد. بمحض اینکه دهن باز می‌کرد بپرسد که آیا «روغن تبرک شده بوسیله اسقف اعظم» دارند یانه، فروشنده‌ها زیر خنده میزدند یا آنطرف پیشخوان غیبسان میزد. و قیافه جدی شوایک اثری در روحیه آنها نمیکرد.

وقتی اینطور دید تصمیم گرفت بخت خود را در داروخانه‌ها بیازماید. اولین داروساز او را بوسیله شاگردش از در مقاذه بیرون انداخت. دومی به یک

بیمارستان تلفن زد و خبرداد که یک مورد جنون در مغازه اش پیدا شده است. عاقبت سومی به شوایک موسسه پولاك در «دلوهاتریدا» را که مرکز فروش روغن ورنگ ورنگ جلا بود توصیه کرد.

نشانی درست بود. موسسه پولاك، هیچ وقت نمی‌گذاشت یک مشتری دست خالی بر گردد. به کسی که مثلاً عصارة کوپانیوا میخواست تربانین میدادند و راضیش می‌کردند.

وقتی شوایک تقاضایش را در میان گذاشت و تاکید کرد که حتماً روغن متبرک میخواهد صاحب موسسه به شاگردش دستور داد:

— آقای توشن، به این آقا صد گرم روغن شاهدانه نمره سه بدھید.
شاگرد وقتی بطری کوچک را در کاغذ می‌پیچید بالحن مودبانه تجاری گفت:

— این بهترین نوع از این روغنهاست، محصول درجه یک، اگر بعد به قلم مو و رنگ ورنگ جلا احتیاج داشتید مراجعه بفرمائید، بهترین انواع شراداریم و در خدمت حاضریم.

کشیش عسکر در انتظار مصادر و فادرش کتاب دستور مراسم مذهبی را مطالعه میکرد تا درسها نی را که در مدرسه دینی خوب باد نگرفته بود بخاطر بسیار دارد. از بعضی توضیحات ظریف خیلی تفريح میکرد. جملاتی نظری اینها: «اصطلاح تدهین و اپسین از اینجا می‌آید که عملاً در غالب موارد آخرین روغنی است که کلیسا قبل از مرگ بتن مؤمنین می‌مالد.» یا «تدهین و اپسین را میتوان در باره هر فرد کاتولیکی که سخت بیمار است و هوش و حواس کاملانه سرجاست انجام داد.» یا این جمله: «تدهین و اپسین را حتی الامکان باید وقتی انجام داد که بیمار حافظه خود را از دست نداده باشد.» یک سرباز نامه‌ای برای کشیش عسکر آورد که به او اطلاع بدهد که اعضاء «انجمان بانوان متشخصه طرفدار تعلیم و تربیت دینی سربازان» در مراسم روز بعد حضور خواهند داشت.

این انجمن از پیرزنان خل و ضعی تشکیل میشد که از این مریضخانه به آن مریضخانه میرفتند و بین سربازان تصاویر مقدسین و جزوهای قصه‌ای توزیع می‌کردند که قهرمانان آنها همیشه سربازان کاتولیک خوشبخت از جانبازی در راه امپراطور بودند. این جزوهای مصور بود: در آنها یک میدان جنک پوشیده از اجساد آدمها و اسبها و گاریهای شکسته و توپهای سرنگون

دیده میشد. افق را دهکده‌های شعله‌ور و توپهای شرپنل درحال آتش از هر سو میپوشاند. در صحنه اول تصویریک سرباز که گلوله توپ پایش را قطع کرده بود دیده میشد که از دست یک فرشته تاج گلی میگرفت. روی روبان پهن تاج گل این کلامات دلنشیں خوانده میشد: «امشب تو بامن در بهشت خواهی بود.» سربازم مرگ طوری تبسم میکرد که انگار یک نوشیدنی خنک باو تعارف کرده‌اند.

کشیش عسکر نامه را خواند، سپس تقدیمی انداخت و فریاد زد:
- فردا روز واقعاً خوشی خواهیم داشت!

این زنها را که «دسته زهد فروشان ماده» لقب داده بود خوب می - شناخت، زیرا آنها را غالباً در خطبه‌های «سنت این یاس» خود دیده بود. این مربوط به زمانی بود که با سادگی و صداقت یک روحانی جوان موعظه میکرد، این خانمهای روی نیمکت پشت سر سرهنگ می‌نشستند. یکبار دونفر از این پیرزنان بلندقد سیاهپوش که تسبیح‌های بلندی به گردنها لاغر خودآویخته بودند، دم درخروجی بانتظارش ایستاده و مدت دو ساعت درباره تعلیم و تربیت دینی سربازان با او صحبت کرده بودند. بحث آنها تمام شدنی نبود تا آنکه کشیش عسکر کلامشان را برید و گفت: «عذر میخواهم، خانمهای سروان برای بازی ورق منتظر منست.»

شوایک که از خرید برگشته بود بالعن رسمی گفت:
- خبر خوش دارم، جناب کشیش عسکر - روغن متبرک را پیدا کردم. روغن شاهدانه نمره سه، مرغوبترین جنس، با این روغن میتوانیم یک فوج کامل را روغن مالی کنیم. مؤسسه پولاک بهترین اجناس پراک را دارد. رنگ و روغن جلا و قلم مو هم دارد. الان دیگر غیر از یک زنگ چیزی کسر نداریم.

- زنگ برای چه کاری، شوایک عزیز؟
- چطور برای چه کاری؟ تمام راه باید زنگ بزنم که مردم موقع عبور روغن نمره سه، کلاهشان را از سرشان بردارند، این همیشه رسم بوده و من خیلی‌ها را می‌شناسم که زدن افتاده‌اند برای اینکه موقع عبور کشیش و ظرف روغن کلاهشان را برنداشته‌اند. در «ژیژ کف» یکدفعه یک کشیش یک مرد کوری را بیاد کتک گرفت که چرا دریک همچه موقعی کلاهش را برنداشته است و تازه این بینوا چندماه‌هم زندانی کشید برای اینکه ثابت کردند که کرولال نیست و

نقطکور است و اگر ندیده، بایدشندیده باشد و رفتارش باعث سروصدا و رسوائی شده است. خلاصه آدمهایی که معمولاً به ماعتمنانی نمیکنند مجبورند کلاهشان را بردارند. اگر اجازه بدیده الان میروم یک زنگ تهیه میکنم.

اجازه صادر شد و شوایک نیمساعت بعد با یک زنگ برگشت و گفت:

- این زنگ در بان رستوران کریتس است. به قیمت پنج دقیقه دلهزه برایم تمام شد، ولی مجبور شدم مدت زیادی منتظر بمانم، برای اینکه مدام از آن جلوآدم رد میشد.

- شوایک، من به کافه میروم، اگر کسی آمد با من کار داشت بگوئید منتظر بماند.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که شوایک در را بروی مردمیانسالی، صاف و کشیده مثل یک عصا با موهای فلفل نمکی و نگاهی تند، باز کرد.

ظاهرش او را آدم‌سمج و خبیث نشان می‌داد. طوری چشم‌های پر خشونت خودرا میگرداند که گونی مأموریت دارد که ارض را برای همیشه نابود کند آنچنانکه جز مشت خاکستری از جهان نماند.

زبان تند و خشنی داشت و هر جمله اش امریه‌ای بود:

- خانه نیست؟ کافه رفته؟ باید منتظرش بمانم؟ تافرداهم وقتدارم!
پس پول دارد کافه برود اما ندارد قرضهایش را بدهد. تازه‌کشیش هم هست?
با مزه است!

بروی زمین مطبخ تف انداخت.

شوایک درحالیکه سر اپای این آدم پروروا با علاقه‌خاصی بر انداز می‌کرد گفت:

- آهای، لطفاً اینطور تف نیندازید!

مرد جواب داد:

- هر قدر هم دلم بخواهد تف میکنم، مثل آینجوری!

قول را با فعل توأم کرد و افزود:

- دیگر گندش را در آورده است! یک کشیش عسکر! واقعاً حجالت آور است!

شوایک باو تذکر داده

- شما که مدعی هستید تربیت شده هستید، سعی کنید این عادت کثیف تف کردن درخانه دیگران را ترک کنید. شاید خیال میکنید در زمان یک همچه

جنگی آدم هر کاری دلش خواست میتواند بکند، بله؟ خواهش میکنم مثل یک آدم مؤدب سرجایتان بشینید و کارآدمهای لات و ازادل را نکنید. یعنی باید مؤدب باشید، درست حرف بزنید و کثافت کاری نکنید. خوب شیر فهم شد، غیر نظامی بی منع؟

مرد بی ادب آشفته از جا برخاست درحالیکه به یک لرزش عصبی دچار شده بود فریاد زد:

- چطور جرئت میکنید اینطور با من حرف بزنید؟ یعنی من یک آدم مؤدب نیستم؟... اگر مؤدب نیستم پس چه هستم؟

شوایک چشم بصورت اودوخت و جواب داد:

- یک خوکچه بی تربیت. طوری روی زمین تف میکنید که انگار توی تراموای یا توی ترن یا یک محل عمومی دیگر هستید. اینجور جاهای همیشه از خودم میپرسیدم چرا از این تابلوهای «تف کردن ممنوع» می‌گذارند. حالا می‌فهمم چرا. این تابلوهارا برای امثال شما میزند، شما باید توی این جاهای عمومی آدم شناخته شده‌ای باشید.

رنگ ملاقات کننده متواالیاً سبز و سرخ شد و سیلی از فحش و ناسزا برسر شوایک و کشیش عسکر جاری کرد.

مرد بی ادب در پایان فریاد زد:

- هر دو دزد متقلب هستید! نوکر و ارباب خوب بهم میخورند!

شوایک با آرامش پرسید:

- همه گفتنهای را گفتید؟ حرف دیگری هم دارید که پیش از اینکه از بالای پلهای پائینتان بیندازیم بزنید؟

و چون دید که طرفش برای نفس تازه کردن ساکت شده است و هیچ ناسازایی به خاطرش نمیرسد سکوت اورا موقع مناسب برای اقدام یافت. در را باز کرد. ملاقات دننده مزاحم را طوری چرخاند که او خط سیری را که باید طی میکرد دید، بعد یک لگد به قسم عقب بدن او زد. ضربت پایش آنچنان شدید بود که درخور بهترین بازیکنان فوتبال بهترین باشگاه بین‌المللی بود.

حرکت سریع آقای بی ادب در پلکان با این نکته گوئی ظریف شوایک همراه بود:

- دفعه دیگر که بدیدن اشخاص میروید باید سعی کنید که رفتار مؤدبی

داشتنه باشید.

ملاقات کننده اخراج شده اکنون در کوچه قدم میزد و در انتظار مراجعت کشیش عسکر بود.
شوایک پنجره را باز کرده و قدم زن خستگی ناپذیر را تحت نظر گرفته بود.

عاقبت کشیش عسکر از راه رسید و مرد مزاحم را بالا آورد. در اطاق یا هم‌دلی باو تعارف کرد و خود رو برویش نشست.

شوایک با عجله یک سلفدان آورد و جلوی دست ملاقات کننده گذاشت.

- معنی این کار چه بود، شوایک؟

- با عرض بندگی باستحضراتان میرسانم، جناب کشیش عسکر، که این آقا یک ساعت پیش هم یکدفعه اینجا آمده بود و باهم حرفمنشده، مرافعه هم سرعت داشت تا کردن روی زمین بود.

- حالا ما را تنها بگذارید، شوایک، ما باید یک حسابی را باهم تسویه کنیم.

شوایک سلامداد:

- با عرض بندگی باستحضراتانه می‌رسانم، جناب کشیش عسکر، که شما را تنها می‌گذارم.

شوایک به مطبخ رفت و گفتگوی تندی بین دو نفر شروع شد. کشیش عسکر گفت:

- اگر اشتباه نکنم، برای سفته‌تان آمده‌اید؟

- بله، و امیدوارم ...

کشیش عسکر آهی کشید و گفت:

- آدم خیلی اوقات دروغی است که تنها کاری که میتواند بکند اینست که امیدوار باشد. چه زیباست این کلمه امیدواری که بلا فاصله کلمات دیگری را متبدار به ذهن میکند: ایمان، همنوع دوستی!

- آقای کشیش عسکر، امیدوارم این مبلغی که بمن بدھکارید...

کشیش عسکر حرف اورا برید:

- البته، آقای محترم، من کاری نمیتوانم بکنم جز اینکه تکرار کنم که این کلمه کوتاه «امیدواری» کاملاً قادر است که مارا در مبارزه برای بقاء یاری کند. باین ترتیب شما هیچ وقت امید اینکه به طلبتان بر سید را از دست

نخواهید داد. چه زیباست که انسان یک آرمان تزلزل ناپذیر داشته باشد، انسان با ایمانی باشد که با یک سنته قرض بدهد و امیدوار باشد که به موقع طلبش پرداخت می‌شود. امیدوار بودن و باز امیدوار بودن که من هزار و دویست کوروں بدھی شمارا می‌پردازم درحالی که فقط صد کوروں در جیب دارم...

- پس شما...

- بله، بله...

- ولی این یک کلاهبرداری است، آقا.

- خونتان را کثیف نکنید، آقا! عزیز.

- تکرار می‌کنم که این یک کلاهبرداری است، یک خیانت در امانت است.
کشیش عسکر گفت:

- خیال می‌کنم کمی هوای تازه حال شمارا حا می‌آورد. واقعاً هوای اینجا خنده‌کننده است.

و طوری صدا را بالا برده که در مطبخ هم شنیده شود. گفت:

- شوایک، یکدقيقة بیانید اینجا، این آقا! چه دارد برود کمی هوا بخورد.

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، جناب کشیش عسکر، که من این آقا را یک ساعت پیش هم یک دفعه از خانه بیرون کردم...

کشیش عسکر دستورداد:

- یکدفعه دیگر هم همان کار را بکنید!

شوایک بلا تأمل با خوشحالی دستور را اجرا کرد. وقتی در را بست گفت:

- امر تان انجام شد، جناب کشیش عسکر. خوب شد پیش از اینکه یک رسوائی بیار بیاورد بیرون شکردیم. در مالشیچ یک کافه بود که همیشه مشتری-های شلوغ را با ضرب چوب بیرون می‌کرد و موقع بیرون انداختن آنها از آنجیل شاهد مثال می‌آورد. مثلاً: «پدری که شلاق را از پسرش درین می‌کند او را دوست ندارد، آنکس که دوست دارد خوب تنبیه می‌کند، حالمی فهمی که اینجا نباید سروضدا راه بیندازی!»

کشیش عسکر برسبیل شوخی گفت:

- می‌بینید، شوایک، که آنهایی که احترام کشیش را نگه نمیدارند چه بشرشان می‌اید. ژان بوشدور مقدس می‌گوید: «کسی که به کشیش بی احترامی

میکند به عیسی مسیح بی احترامی کرده است، کسی که به عیسی مسیح بی احترامی میکند به کشیش که جانشین اوست بی حرمتی کرده است.» اما باید خودمان را برای فردا آماده کنیم. یک املت با ژامبون و یک عرق چای درست کنید!

در دنیا یک تیره آدمهای سمج وجوددارد که هیچ چیز قادر نیست از مقصد بازشان دارد. آقانی که دوبار از خانه کشیش عسکر اخراج شده بود جزء این تیره بود. موقعی که شوایک مشغول تهیه شام بود، زنگ در خانه صدا کرد. شوایک رفت دررا باز کرد. برگشت و گفت:

– جناب کشیش عسکر، همان یاروی یک ساعت پیش است. توی حمام زندانیش کردم که با خیال راحت بتوانیم شام بخوریم.

– کارخوبی نکردید، شوایک. مهمان حبیب خداست. در زمانهای قدیم اربابان بزرگ دلکه‌های بدقيافه‌ای را سر سفره‌شان می‌آوردند که سرشان را گرم کنند. این آدم را هم بیاورید که دلکم ما باشد.

مرد سمج در آستانه در ظاهر شد.

کشیش عسکر بامهر بانی گفت:

– پنشینید، ما مشغول خوردن شام هستیم. اول خوراک خرچنک و ماهی قزل آلا خوردیم و حالا نوبت املت با ژامبون است. چه کنیم، خوب می‌خوریم، چون آدمهای احمدی پیدا می‌شوند که بما پول قرض میدهند.

مهمان ناخوانده گفت:

– امیدوارم قصد سربر گذاشتن بامنرا نداشته باشید. امروز دفعه سوم است که اینجا می‌ایم. باید هرجوری هست به یک توافقی برسیم.

شوایک گفت:

– با عرض بندگی باستحضار تان می‌رسانم که این آقا روی عجیب و غریبی دارد. مرا بیادیک یاروئی باسم بوچک اهل لیبن می‌اندازد؛ یکدفعه، در طول یک شب ده دفعه پشت سرهم از کاهه اکسنر بیرون ش کردن، هر دفعه باز به بهانه‌ای که پیش را جا گذاشته برمی‌گشت. مرتب بر می‌گشت حالا از پنجره، از در، از مطبخ، از دیوار با گچه، از زیر زمین، واگر مأمورین آتش نشانی، که صاحب دکه فوری خواسته بود، نرسیده بودند و از روی پشت بام پائینش نکشیده بودند، از دود کش بخاری برمی‌گشت. با این سماجت و پر روتی باید قاعده‌تا وزیر یا وکیل مجلس شده باشد.

مردم زخم تظاهر می‌کرد که چیزی از این ماجرا نمی‌شنود. با سماجت

تکرار میکرد:

- من میخواهم که وضع روشن بشود و میخواهم که به حرف من گوش بدھید.

کشیش عسکر گفت:

- بسیار خوب، لطفاً حرفتان را بزنید، آقای محترم، میتوانید هر قدر دلتان میخواهد حرف بزنید. ولی ما به ضیافت خودمان ادامه میدهیم. امیدوارم که غذا خوردن ما شمارا ناراحت نکند. شوایک، میتوانید شام را بیاورید.

مرد سمع شروع به صحبت کرد:

- شما هم مثل من میدانید که ما در زمان جنگ هستیم. پولی که شما بدهکارید من پیش از جنگ بشما قرض داده ام، و اگر جنگ نشده بود من برای پرداخت فوری اینقدر اصرار نمی کرم. ولی اخیراً تجربیات غم انگیزی داشته ام.

یک دفترچه از جیبیش بیرون آورد و ادامه داد:

- همه چیز توی این دفتر یادداشت شده است. ستوان یوناتا هفتصد کوروں بمن بدهکار بود، و با کمال گستاخی خودش را در جبهه درینا به کشتن داد. ستوان دوم پراچک در جبهه روسیه اسیر شد و بمن دوهزار کوروں بدهکار است. سروان ویسترله که بمن همین مبلغ را بدهکار بود بدست سربازان خودش در راواروسکا کشته شد. ستوان ماقچک که الان دست صربستانی‌ها اسیر است هزار و پانصد کوروں بمن بدهکار است. از اینها خیلی دارم. یکی در کارپات کشته میشود یکی دیگر در صربستان توی رودخانه غرق میشود، یکی توی یک مریضخانه در مجارستان میمیرد، و هیچ‌کدام بفکر پولی که بمن بدهکار ند نیستند. حالا می‌بینید من چه دردی دارم، می‌بینید که اگر پافشاری نکنم و سختگیر نباشم آخر جنگ ورشکست میشوم. لابد می‌گوئید که در مورد شما جای نگرانی نیست چون پشت جبهه هستید. ولی بفرمائید...

دفترچه اش را جلوی چشم کشیش عسکر آورد:

- خودتان بخوانید. کشیش عسکر ماتیاس، در گذشته در تاریخ... در بخش و بائی‌های بیمارستان آدم در دش را کجا بیرد؟ کسی که هزار و هشتصد کوروں بمن بدهکار است و با خیال راحت می‌رود برای سربازهای مبتلی به وبا مراسم تدھین واپسین انجام میدهد.

کشیش عسکر گفت:

- وظیفه اش بوده، آقای عزیز، فردا من هم باید مرا اسم تدهین و اپسین برگزار کنم.

شوایک افزود:

- وتوی یک سوراخ پرازو بائی مثل همانجا. شمامیتوانید همراهم باید تا بچشم خودتان بینید آدم فدا کار یعنی چه. مرد طلبکار همچنان پافشاری کرد:

- آقای کشیش عسکر، باور کنید من در وضع فوق العاده نامطمئن هستم. مثل اینکه واقعاً این جنگ در گرفته که همه بدھکاران را از صفحه روزگار محو کند.

شوایک گفت:

- وقتی شما سر باز بشوید میدانید که حالا غیر نظامی هارا بسر بازی میرند و وقتی به جبهه بروید، من و جناب کشیش عسکر برای شما یک نماز مخصوص میخوانیم و دعا میکنیم که خداوند بیاد شما بیفت و با اولین گلوله توپ شرپنل که از خط دشمن میآید حسابتان را تسویه کند.

مرد سمج گفت:

- آقای کشیش عسکر، موضوع جدی است، خواهش میکنم به مصادرتان دستور بدھید که در کار مداخلت نکند. من علاقه دارم هر طور هست باهم به یک توافق برسیم.

شوایک گفت:

- ببخشید جناب کشیش عسکر، اگر بخواهید من در کار شما دخالت نکنم باید خیلی صریح بمن دستور بدھید. تا وقتی دستور نداده اید من مجبورم از منافع شما دفاع کنم. این وظیفه هر سر باز شرافتمند است. این آقا میخواهد به رضا و رغبت از این خانه بیرون برود و حق هم دارد. از این تضمیم خوشم آمد، چون در اینجور موقع من بیشتر دوست دارم رفتار مؤدبانه ای داشته باشم. کشیش عسکر طوری حرف زد که انگار متوجه حضور طلبکار خود نیست:

- شوایک عزیز، این موضوع دارد کم کم حوصله ام را سرمیرد: من خیال میکرم که این مردمیتواند سر ما را گرم کند، برای ما لطینه های بامزه حکایت کند، حالا میبینم که از من میخواهد نگذارم شما در کارها دخالت کنید، در حالیکه باید فهمیده باشد که بدون شما هیچ کاری در این خانه صورت نمی گیرد.

در یک چنین شبی، شب یک مراسم مذهبی اینقدر مهم، که برای من یک مراقبہ و مکاشفه مطلق و یک توجه کامل به ذات پروردگار ضروری است، این آدم آمده برای چند صد کوروں بی قابلیت مزاحم شده‌است، این مرد مرا از امتحان وجودان و باطن مانع نمی‌شود، از توجه به خداوند بازم میدارد و مجبور می‌کند که برای آخرین بار باطلاعش برمانم که امروز از من چیزی دستگیرش نمی‌شود. تصمیم دارم دیگر با او حتی یک کلمه حرف نزنم. امشب که برای ما باید شب مقدسی باشد دارد بكلی ضایع نمی‌شود. شوایک، شما باوبگوئید: «آقای کشیش عسکر نم پس نمیدهد!»

شوایک این کلمات را بصدای بسیار بلند زیر گوش طلبکار اداکرد ولی او خونسرد بر جا باقی ماند.

کشیش عسکر گفت:

- شوایک، از آقا پرسید خیال دارد چه مدت دیگر اینجا بماند؟

- تا وقتی تمام پولم را بگیرم.

کشیش عسکر از جا برخاست، بطرف پنجه رفته و گفت:

- در این صورت او را بشما می‌سپارم شوایک. هر کاری دلتان می‌خواهد با او بکنید.

شوایک پنجه به شانه طلبکار انداخت و دستورداد:

- لطفاً دنبال من بیایید، آقا. باید یکدفعه دیگر از در بیرون تان کنم.

همه وقایع خوب باید سه دفعه اتفاق یافتد.

بعد بایک حرکت سریع و نرم کاز ساعتی پیش را تکرار کرد، درحالیکه

کشیش عسکر با انگشت روی شیشه پنجه یکمارش عزا را ضربه گرفته بود.

شب اختصاص یافته به مکاشفه و مراقبہ بالاتفاقات گوناگونی گذشت.

کشیش عسکر چنان هست و شوقي روح را بطرف ذات پروردگار سوق داده

بود که بعد از نصف شب هنوز صدای این آواز از آهار تان بلند بود:

«وقتی ما سر بازان دهکلده را ترک می‌کنیم، دختران زیبا سر راهمان اشک

میریزند»

سر باز پاکدل شوایک با صدای خود آواز از باش را همراهی می‌کرد.

*

دونفر نظامی بودند که بایستی برای آنها مراسم تدھین و اپسین انجام

می‌شد: یک نایب سرهنگ سالخورده و یک کارمند بانک، افسر ذخیره. شکم هر

دوراگلوله درجهه کارپات سوراخ کرده بود و تختهای آنها کنارهم بود. افسر ذخیره مصلحت دیده بود که از ماقوقدش تقلید کند. سرهنگ با یک حساب دقیق تقاضای تدهین و اپسین کرده بود: امیدوار بود که دعاها کشیش به او در بازیافت سلامت کمک کند. ولی شبی که قرار بود فردای آن کشیش عسکر بباید هردو مردند.

شوابیک وقتی در دفتر بیمارستان شنید که: «این دونفر دیگر به چیزی احتیاج ندارند» ناراحت و سرخورده گفت:

- می بینید، جناب کشیش عسکر، اینهمه غوغای راه انداختیم برای هیچ و پوچ! این دوتا فلکزده تمام زحمت مارا بباد دادند.

اما راجع به «غوغای که شوابیک می گفت هیچ مبالغه نمی کرد. یک کالسکه روبرو بازگرفته بودند، تمام طول راه، شوابیک زنگرا تکان میداد و کشیش عسکر که بطری روغن متبرک پیچیده در حوله سفیدرا در دست داشت، حین عبور، عابرین را، که با احترام می ایستادند و کلاه از سر بر می داشتند، تقدیس می کرد. با وجود سروصدای جهنمی که شوابیک با زنگ درمی آورد جمعیت زیادی نبود. بچه ها دنبال کالسکه میدویدند و وقتی یکی از آنها پشت کالسکه سوار می شد سایرین خبر این بار اضافی را به سورچی میدادند.

فریادهای این بچه های ولگرد با صدای زنگ درمی آمیخت و صدای برخورد شلاق سورچی به پشت کالسکه قطع نمی شد. در خیابان و دیکوا یک مرایدار که مدتی دنبال کالسکه دویده بود عاقبت به آن رسید، بالا پرید و از جانب کشیش عسکر تقدیس شد. وقتی پائین پرید دستش را روی سینه بعلامت صلیب بالا و پائین برداشت، تقدیس شد. وقتی کشیش عسکر را مثل شیطان میدواند! آدم از دویدن ذات الجنب می گیرد تا بگردشان برسد!

صدای زنگ اسب کالسکه را تحریر کرده. مثل اینکه خاطرات موروشی را در این حیوان زنده می کرد، زیرا سر را مرتباً عتب می برد و قیافه اسبی را می گرفت که می خواهد با صدای زنگ قدمهای موزون رقص بردارد.

کشیش عسکر در دفتر بیمارستان به حل و فصل جنبه مالی اقدام خود اکتفا کرد: به مشمول دفتر اعلام کرد که تدارکات ارتش مبلغ صد و پنجاه کورون بابت حق القدم و روغن تبرک شده بوسیله اسقف اعظم، به او بدهکار است.

ادعای کشیش عسکر موجب بگو مکوهای تندی بین او و فرمانده

بیمارستان شد. کشیش عسکر چندین بار مهنت روی میز کویید و فریاد زد: «سروان، شما نباید تصور کنید که تدھین واپسین معجانی برای رضای خدا انجام میشود! وقتی به یک افسر سوار نظام مأموریت میدهنند که دریک موسسه اصلاح نژاد اسب خدمت کند باید حق و حقوقش را پردازنده و این کاملاً مشروع است. متأسفم که دونظامی مجروح شما نتوانستند منتظر تدھین واپسین بمانند. ولی اگر زنده مانده بودند مراسم برای شما پنجاه کوروں گرانتر تمام میشد.»

در این احوال شوایک در اطاق عمومی بیمارستان انتظار اربابش را میکشید. شیشه روغن متبرک موجب کنجکاوی و بحث حاضران شده بود. یک سرباز اظهار عقیده کرد که این روغن برای پاک کردن تفکها و مرنیزه ها خیلی میتواند بدرد بخورد.

یک سرباز وظیفه جوان اهل ناحیه ای از جلکه مورادی به رفاقتیش التصال کرد که صحبت را عوض کنند و کاری به کار اسرار مذهب نداشته باشند. میگفت:

«وظیفه یک مسیحی خوب اینست که امیدوار باشد»
یک سرباز ذخیره سالخورده زیر چشمی نگاهی به سرباز جوان انداخت و گفت:

- بله، امیدوار باش که یک گلوله شرپنل سرت را از بدنت جدا کند. هرچی به ما گفته اند همه اش حرف مفت بوده است. توی ولایت ما، یکدفعه یک وکیل از حزب مذهبیون آمده بود که مدتی از صلح الهی که بر تمام زمین سایه انداخته حرف زد و گفت که خدا با جنگ مخالف است و دلش میخواهد که مردم همیشه در صلح زندگی کنند و همیگر را مثل برادر دوست داشته باشند. چه حرف مهملى! الان در بحبوحة جنگ هستیم و چی می بینیم؟ در تمام کلیسا های تمام ممالک کشیش ها برای «موقیت سلاحها» دعا میخوانند، به خداوند به چشم رئیس یک ستاد ارتش جهانی نگاه میکنند که عملیات در تمام جبهه ها را در آن واحد اداره میکنند. توی همین مریضخانه من چقدر کفن و دفن نظامی دیده ام! چقدر گاریهای پراز دست و پای قطع شده دیده ام!

یک سرباز دیگر گفت:

- سرباز هارا لخت خاک میکنند. او نیفور مهار ابرای پوشاندن تن زنده ها نگه میدارند.

شوایک بیان صحبت آمد و گفت:

- همه اینها تاروز پیروزی است.

یک گروهبان از روی تختش گفت:

- یک مصدر مثل تو از بردن جنگ حرف میزند؟ اگر کار دستمن بود، همه‌شما مصدرهارا به جبهه میفرستادم، توی سنگرهای فرستادم. می فرستادم بروید جلوی سرنیزهای مسلسل‌های دشمن اسب بتازید همانطورکه ما را فرستادند، توی سوراخ سبیه‌ها می‌انداختیم، روی زمین مینگذاری شده میرقصاندمتان. اینها پشت جبهه راحت نشسته‌اند، دوست ندارند به جبهه ارونده خودشان را به کشن بدهند. این آقایان ازما زرنگتر هستند.

شوایک گفت:

- بنظر من هیچ چیزی قشنگ‌تر از این نیست که شکم آدم را با یک سرنیزه سوراخ کنند، و آنقدرها بدنبیت که یک گلوله به شکم آدم بخورد یا با یک گلوله شرپل تن آدم تکه‌تکه بشود. تامرت را بجانبای بینی پاهادستها هر کدام از یک طرفی رفته‌اند. آدم فرصت میکند که هیش از اینکه بفهمد چه برسش آمده بمیرد.

سرباز وظیفه جوان‌آهی کشید.

تأسف میخورد که آنقدر جوان است واز خود میپرسید که چرا درقرنی پدناه‌آمده که در آن جوانان را برای قصابی مثل گاو و گوسفند به مسلح میزند. معنای این ماجرا چیست؟

یک سرباز که در زندگی غیرنظامی آموزگار بود، گفت:

- بعضی دانشمندان وقوع جنگ‌ها را با ظهور لکه‌های روی خورشید توجیه میکنند. یک لکه روی خورشید هیشه علامت یک بدمعتنی بزرگ برای پسریت است. فتح کارتاآ... گروهبان حرف او را برد.

- دانشت را برای خودت نگه‌دار، بهتر است یادبگیری اطاقت را تمیز جارو کنی. امروز نوبت تو است. این مزخرفات لکه‌های خورشید را خیلی شنیده‌ایم. خاطر جمع باش لکه‌های خورشید نمیتواند مارا از این دخمه‌ای که تویش افتاده‌ایم نجات بدهند.

شوایک گفت:

- لکه‌های خورشید هیچ مزخرف نیست. یک‌دفعه من یکی از این لکه‌ها

را نیدم و همان شب در دکه بانزت در سوسل کنک مفصلی خوردم. از آن موقع هر وقت تصمیم دارم جائی بروم خورشید را نگاه میکنم ببینم لکه نداشته باشد. اگر داشته باشد، خدا حافظ بچمها! یا از خانه بیرون نمیکذارم. از موکت همین ملاحظه کاری لست که هنوز زنده‌ام. بادتان نیست آن آتششان مونفیله که جزیره‌مارتینیک را زیر و رو کرد؟ نوستیچ از آتشخانی پلکپروفسور پلکماله در روز نمله دیاست ملی، فوشه بود که میگفت یک لکه بزرگ روی خورشید دیده است و خیلی زود یک بدیختی بزرگی اتفاق می‌افتد. اما روز نامه بموقع به جزیره نرمید و مردم یچاره شدند. چرا؟ برای اینکه بستاخانه خرق تو خر بود.

کشیش عسکر که در دفتر بیمارستان هنوز مشغول چانه زدن در باره حق القدم خود بود به یک نماینده «انجمن بانوان متشخصه طرفدار تعلیم و تربیت دینی سربازان» برخورد. پیرزن بدقتیافه کرایه‌المنظري که هر روز صبح به بیمارستان می‌آمد و بین بیماران و مجرحین تصاویر مقدمین توزیع میکرد. تصاویری که سربازها تا او سربیر میگرداند در سلندان می‌انداختند. این پیرزن سربازان را تشویق میکرد که صیحانه از گناهان خود استغفار کنند و بسوی پهلوانی کام بردارند تا خداوند هم از مرگشان رستگاری جلو دلخواهیشان کنم.

رنگ پویه و ستاره ملت صهینی با گنجینه حکمرانی محبت گرد. میگفت گه جنک اتر نامساعدی بر روحیه سربازان میگذارد. جای تعالی جوانان بطرف یک سطح معنوی بالاتر، از آنها حیوانات یشوری می‌زاد. گله میکرد که در سالن پائین سربازان باو شکلک در می‌آوردن و زن نیکوکار راموی دماغ و خشکه مقدس میخوانندند.

- واقعاً وحشتناک است، آقای کشیش عسکر، ملت فاسد شده است.
و دنبال کلامش توضیح داد که برداشت او از تعلیم و تربیت دینی سربازان چیست. فقط سربازی که به خدا معتقد است و ایمانی عمیق دارد با شجاعت بخاراطرا می‌پوش می‌جنگد و از مرگ‌هرا سی بدل راه نمی‌یابد، چون میداند که بهشت در انتظار اوست.

اگر کشیش عسکر قاطعانه و دور از هر گونه ظرافت از او اجازه مرخصی نگرفته بود سخنران خستگی ناپذیر هر گز خطابه‌اش راتمام نمیکرد.
کشیش عسکر به سالن پائین آمد و فریاد زد:

- شوایک، راه بیفتید برویم.

چند دقیقه بعد کالسکه آنها را، البته بدون «غوغای»، بطرف خانه برداشت کشیش عسکر گفت:

- دیگر محال است زیر بار اینجور مراسم بروم. برونده سراغ یکنفر دیگر. برای رستکاری هر روح گناهکاری باید مثل مشتریهای میدان چانه بزنم. اینها هم فقط به فکر حسابهای خودشان هستند، دزدهای متقلب! بازچشمش بهشیشه روغن متبرک که شوایک در دست داشت اقتاد، درهم رفت و گفت:

- از این روغن میتوانیم برای برق انداختن کفش‌هایمان استفاده کنیم، بهترین مصروفش همین است.

- میخواهم یک کمی هم به قفل دربزنم. وقتی شبها بر میگردید این قفل خیلی سرو صدا میکند.

باین ترتیب بود که مراسم تدهین واپسین، بدون اینکه بر گزار شده باشد، پایان گرفت.

شوایک مصدر ستوان لوکاش

۱

خوشبختی شوایک دوامی نداشت. سر نوشت کجر فتار بدرابطه دوستانه اش با کشیش عسکر بطور ناگهانی پایان داد. اگر کشیش عسکر تاینجا آدم دلنشینی بنظرمان رسیده است، واقعه‌ای که اکنون شرح میدهیم از آنهاست که او را از چشم مامی اندازد.

در واقع کشیش عسکر شوایک رابه ستوان لوکاش فروخت، یا بهتر بگوییم اورا در بازی ورق باخت همان کاری که در گذشته در روسیه با برداشتن میکردند. این حادثه بطور کامل غیرمنتظره‌ای اتفاق افتاد. دریک اجتماع افسران در خانه ستوان لوکاش بود که مهمانان بیست و یک بازی میکردند. ارباب و صاحب اختیار شوایک که تمام موجودی خود را باخته بود و دیگر نمیدانست با چه پولی به بازی ادامه بدهد، پرسید:

— چقدر حاضرید به اعتبار مصدرم شوایک بمن قرض بدھید؟ یک تهرمان حماقت ویک آدم بسیار جالب و در نوع خودش بی نظیر است. هیچکس تا حالا همچه مصدری نداشته است.

ستوان لوکاش جواب داد:

— من حاضرم صد کوروں بتو قرض بدھم. اگر تا حد اکثر پس فردا پس ندهی باید مصدر بی نظیرت را بمن ردکنی. مصدر من غیر قابل تحمل است. صبح تاغر و ب نشسته عزاگرفته، تمام وقت برای خانواده اش کاغذ مینویسد، از این گذشته هر چیزی جلوی دستش بیفتد میدزدد. کنکش هم میزنم نتیجه ندارد. هر دفعه می بینم یک سیلی بهش میزنم، ولی چاره اش نمیشود. دوتا

دندان جلویش راشکسته ام اما نگار ندانگار!
کشیش عسکر بی ملاحظه و بی خیال گفت:
— قبول. یا صد کوروں یا پس فردا شوابیک.

وقتی صد کوروں را بلخت، با قیافه غمزده بطرف خانه اش برآ افتاد، زیرا خوب میدانست که امکان ندارد بتواند قرضش را پردازد. در نتیجه با کمال هست خدمتگزار باوفای خود را به مبلغ ناچیزی فروخته بود. هنگامی که از یک تراموای پیاده میشد که سوار تراموای دیگری بشود فکر کرد: «کاش لاقل دویست کوروں از ستوان خواسته بودم»، ولی پشمیمانیش پیشتر از تأسفش بود.

موقعی که در آپارتمانش را باز میکرد بخود گفت: «اما واقعاً کاری که کرده ام نفرت‌انگیز است، حالا چطور میتوانم نگاه معصومش را تحمل کنم؟» تابا مصدرش رویرو شد گفت:

— شوابیک عزیز، امروز حادثه غریبی اتفاق افتاد. من در بازی ورق پلشانی فوق العاده‌ای آوردم. افتضاح کردم. یک‌دفعه یک آس داشتم، یک‌دفعه دیگر یک‌دفعه، و طرفم که هر دفعه فقط یک کارت صریح‌کشیده بود آخر کار پیست و پیشترد. و این پلشانی لیسته‌ای داده بیکارده بکلی لخت شدم.

کشیش عسکر لحظه‌ای نو ادامه حرفش مرد مانه می‌گفت:

— عاقبت شارا باختم، هر جان. چه کوروں باعتبار شاگردم، باید هر قردا هم بدهم و گزنه شما دیگر مال من نیستید، بلکه مال ستوان لوکلش خواهد بود. واقعاً غصه دارم...

شوابیک گفت:

— من صد کوروں دیگر دارم. میتوانم بشما قرض بدهم.

کشیش عسکر با هیجان گفت:

— زود بدھید بمن، همین الان میبرم قرضش را میدهم. جدا شدن از شما برای من کار سختی است.

کشیش عسکر به بازیکنان که هنوز سرمیز مشغول بازی بودند بالحن فاتحانه‌ای گفت:

— آمده‌ام قرضم را بپردازم. یک ورق بعن بدھید.

و وقتی کارت را باو دادند افزود:

— بانک را میخوانم.

لحظه‌ای بعد فریاد زد:

- چه شانس‌گندی! یک خال اضافه!

در دور دوم هم میخواست بانک را بیرد. کسی که کارت میکشید گفت:

- بیست!

کشیش عسکر با قیافه گرفته اقرار کرد:

- من نوزده دارم.

و بلا فاصله چهل کوروں باقیمانده اش را بازی کرد.

وقتی به خانه برگشت مطمئن بود که دیگر هیچ قدرت انسانی نمیتواند شوایک را نجات بدهد و مرباز پاکدل باید بحکم سرنوشت الزاماً مصدر استوان لوکاش بشود.

- کاری نمیشد کرد، شوایک عزیز، با قضاوقدر نمیشود جنگید. هم صد کوروں شما را باختم و هم خودتان را. سرنوشت از من قوی‌تر بود، من شما را به چنگال استوان لوکاش سپردم و روز جدائی ما نزدیک میشود.

شوایک با آرامش هرسید:

- بانکشان درشت بود؟ یا عسا ورق نمی‌آوردید؟ وقتی آدم ورق نمی‌آورد هیچ خوب نیست، اما خیلی وقتها ورق زیاد خوب آوردن او نیاوردن بدتر است. حتی خیلی بدبغتی است. در «ازدراس» یک حلی سازیه بود که امش «ویودا» بود. این آدم عادت داشت که توی یک کافه هشت کافه «قرن حاضر» ورق بازی کند. یکدفعه شیطان توی جلدش رفت و به رفاقت پیشنهاد کرد: «چطور است یک دست بیست و یک رقیق بازی کنیم؟» شروع کردند. بانک دست او بود. بقیه همه سوخته بودند و باندازه بیست کوروں توی بانک جمع شده بود. ویودا که دلش میخواست سایرین هم مثل او شانس بیاورند گفت: «اگر یک ورق شاه یا یک هشت بیاورم بانک را رد میکنم». میتوانید تصور کنید که بقیه بازیکن‌ها چه بدشانسی می‌آورند. نه ورق شاه و نه هشت درنمی آمد، پول بانک زیاد میشد و تا آن موقع به صد کوروں رسیده بود. هیچ‌کدام از قماربازها آنقدر پول نداشتند که بانک را بخوانند. قطرهای درشت عرق بصورت پیرمرد ویودا نشسته بود. مرتب تکرار می‌کرد: «اگر یک شاه یا یک هشت بکشم بانک را رد میکنم!» هر دفعه ده کوروں میگذاشت ولی توی بانک باقی میماند. یک بخاری ساز که چشمش دنبال

صدوپنجاه کوروں بانک بود، عصبانی شد ورفت خانهاش که پول بیاورد و بانک را بخواند. ویودا که دیگر حوصله اش تنگ شده بود میخواست تا سی خال ورق بکشد که هر طور شده بیازد. ولی بعای این دوتا آس درآمد. بروی خودش نیاورد و گفت: «شانزده میبرد!» ولی بخشکی شانس! بخاری ساز فقط پانزده خال داشت. غیر از بدشانسی اسمش را چی میشود گذاشت؟ رنگ ویودا پریده بود، نمیدانست چه کند، سایرین کم کم زیر گوشی غرمیزندن سه پیرمرد متقلب است و با تقلب گوش مردم را میبرد، درصورتیکه او از مه آنها درست تر بود. پانصد کوروں توی بانک جمع شده بود. صاحب کافه دیگر سرجایش بند نبود. پول فراهم کرده بود که طلب آجوسازی را بدهد، پولش را برداشت آمد سرمیز نشست. اول دویست کوروں گذاشت، بعد صندلیش را بر گرداند و چشمهاش را بست که شانس بیاورد و گفت: «آقايان، من بانک را میخوانم، برو برویم برای یک بازی روراست!» ویودای بیچاره حاضر بود داروندارش را بدهد که این دست را بیازد. یک هفت روکرد که نگه داشت وهمه متغیر ماندند. گل از گل صاحب کافه شکفته بود، چون به بیست و یک رسیده بود. ویودا نیزیک هفت دیگر کشید. صاحب کافه گفت: «حالا یک آس یا یک ده میکشید و از گوش ضمانت میدهم که ایندفعه سوخته اید!» همه طوری ساکت بودند که صدای بال مگشتنیده میشد، ویودا ورق را کشید و بر گرداند، فکرش را بکنید که یک ورق هفت سوم بود. رنگ صاحب کافه کبود شد، تمام پولش رفته بود. به مطبع رفت و پنج دقیقه بعد شاگردش دوید توی سالن و فریاد زد که بچه ها برونده طنابی را که اربابش با آن خود را به چهار چوب پنجره دار زده بود پاره کنند. پائینش کشیدند و بحالش آوردند. بازی ادامه پیدا کرد. دیگر هیچکس پول نداشت، تمام پول بانک جلوی ویودا جمع شده بود که هنوز میگفت: «اگر یک شاه یا یک هشت بیاورم بانک را رد میکنم!» و تمام زورش را میزد که بسوزد. ولی چون مجبور بود ورق از رو بکشد حتی اگر میخواست نمیتوانست از بیست و یک بگذرد. سایرین داشتند دیوانه میشدند و چون پول نداشتند قرار گذاشتند که قبض امضاء کنند. چند ساعت طول کشید و هزار کوروں جلوی ویودا جمع شده بود. بخاری ساز یک میلیون و نیم بدهکار شده بود، ذغال فروش سرگذر نزدیک یک میلیون و دربان کافه «قرن حاضر» ۸۰۰/۰۰۰ و یک محصل طب دو میلیون باخته بودند. فقط توی کانیوت ۳۰۰ کوروں قبض امضاء شده بود. پیرمرد بانا امیدی تمام زورش را

میزد که بیازد. هر چند دقیقه یکدفعه پا میشدیک جائی میرفت و یکی رامی نشاند که جایش بازی کند. ولی وقتی بر میگشت خبر میشد که بازهم برده است. یک دست ورق بازی نو آوردنده ولی باز همان وضع بود. وقتی ویدا سرپانزده میخوابید آن یکی بیشتر از چهارده نمی آورد. همه چپ چپ نگاهش میکردند و کسی که بیشتر از همه غرمیزد یک بنابود که فقط هشت کورون بازی کرده بود. میگفت که نباید آدمی مثل ویدای پیر را زنده گذاشت، باید شکمش را با لگد پاره کرد، بیرونش کرد و مثل یک سگ توی رودخانه غرقش کرد. نمیتوانید حال پیر مرد را مجسم کنید. عاقبت فکری بخارش رسید، به بخاری ساز گفت: «من باید یکدقيقه بروم بیرون، جای من بازی کن!» و بدون کلاه رفت به خیابان میلیکوا، دوتا پاسبان پیدا کرد و به آنها گفت که توی یک کافه چند نفر مشغول قمار هستند. پاسبانها با او گفتند که از جلو به کافه بروند تا آنها دنبالش بیایند. تاوارد سالن شد خبرش کردند که در نبودن او محصل طب بیشتر از دو میلیون و در بان سه میلیون باخته‌اند و توی کانیوت متجاوز از پانصد هزار کورون قبض امضاء شده است. اما همان موقع پاسبانها توی کافه ریختند. بنا فریاد زد: «فرار کنید!» ولی فایده نداشت، برای اینکه پاسبانها بانک و کانیوت را توقیف کردند و همه را به کمیسری بردنده. ذغال فروش مقاومت میکرد و دست و پامیزد. مجبور شدند بزور توی کالسکه گشته شبانه پلیس سوارش کنند. پاسبانها توی بانک متجاوز از یک میلیاردونیم قبض و هزار و پانصد کورون پول نقد پیدا کردند. بازرس پلیس وقتی میزان قمار را شنید گفت: «این دیگر واقع‌آدیدنی است. این کافه رودست قمارخانه مونت کارلو زده است.» همه را تا روز بعد در کمیسری نگهداشتند. غیر از ویدا که به پاداش لودادن جرم آزاد شد و عده دادند که یک‌سوم مبلغ توقیف شده را باو بدنه‌ند که میلیونها میشد بکلی عقل از سرش پرید. صبح زود روز بعد رفت یک دوجین گاو‌صندوق سفارش داد. اینرا میگویند شانس در بازی ورق...

ولی کشیش عسکر تسلی ناپذیر بود، و شوایک ناچار به تهیه عرق‌چای پرداخت. حدود نیمه شب وقتی اربابش را در تختخواب می‌خواباند، قمار باز بدشانس همچنان حق‌گریه میکرد:

– رفیق، من ترا فروختم، بانهایت پستی فروختم. بمن لعنت بفرست، هر قدر دلت میخواهد مرابزن. اجازه میدهم مرا بزنی. من ترا به زیر و بم یک سرذشت ناساز گار سپردم. جرأت نمیکنم توی چشمهای تو نگاه کنم. بمن

لگد بزن، گازم بگیر، مرابکش، من مستحق همه اینها هستم... میدانی من چه
جور آدمی هستم؟
سپس درحالیکه چهره خیس از اشک را به بالش می‌فرشد با صدایی ضعیف
و ملایم افزود:

- من یک آدم یغیرت می‌آوردمستم!
و بلا فاصله بخواب رفت.

روز بعد درحالیکه کوشش می‌کرد باشوایک چشم در چشم نشود صبح
خیلی زود از خانه بیرون رفت و شب دیر وقت برگشت. سرباز قد کوتاهی را
که مصادر جدیدش بود همراه آورد.

در حالیکه همچنان از نگاه شوایک پرهیز می‌کرد گفت:
- اورا در جریان وضع خانه و کارهای منزل بگذارید و درست کردن عرق
چای را بهش یاد بدهید... فردا هم می‌روید خودتان را به ستوان لوکاش معرفی
می‌کنید...

شوایک و جانشین او شب را بخوشی با درست کردن عرق چای برای
خودشان گذراندند. صبح سرباز کوتاه قد درحالیکه بزمت روی پاهای خود
بند بود، شروع بخواندن تصنیفهای عامیانه و قیحی کرد.
شوایک به شاگردش گفت:

- با این استعدادهایی که تداری مطمئن موردهست آقای کشیش عسکر
قرار می‌گیری.

همان روز سرباز پاکدل شوایک برای اولین بار چهره منور از حداقت
و شرافت خودرا به ارباب جدیدش ستوان لوکاش نشان داد. گفت:
- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که شوایکی که
جناب کشیش عسکر کاتز در قمار بهشما باخته‌اند من هستم.

۲

افسران از زمانهای بسیار قدیم از خدمت مصادرها استفاده می‌کنند.
احتمالاً اسکندر کبیر هم یک مصادر داشته است. آنچه مسلم است، اینست که
در قرون وسطی این نقش را سربازان مزدور در خدمت شوالیه‌ها بر عهده
داشتند. سانچو پانزا، خدمت‌گذار باوفای دن کیشوٹ مگر جز این بود؟ من همیشه

از خود پرسیله ام که چرا هیچ دانشمندی بفکر نیفتاده که تاریخ مصادرها در طی قرون را بنویسد. اگر چنین تاریخی نوشته میشد، در آن میخواندیم که دوک دالماویوا در ماجرای محاصره تولد و مصدرش را خورد. بطوریکه این نجیب زاده در خاطراتش نوشته است، بحدی گرسنه بود که حتی بفکر نیفتاد قربانی خود را نمک بزند، گوشتی نرم و ترد مثل کره داشت و مزه اش چیزی بین گوشت مرغ و گوشت خر بود.

در یک کتاب قدیمی با اریائی درباره هنر نظامی دستوراتی برای استفاده مصادرها دیده میشود. بقول این کتاب صفات لازم برای کسی که خود را وقف این شغل میکند اینها است: خداشناسی، پاکدامنی، نفرت از دروغ، فروتنی، شجاعت، تهور، درستی و عشق بکار. بطور خلاصه مصادر باقیستی موجود آرمانی عصی خود باشد. دوران جدید ما در نبونه مصادر کامل تغییراتی پدید آورده است. مصادر امروزی دیگر نه خداشناس است، نه پاکدامن و نه راستگو. دروغ میگوید، سر اربابش کلاه میگذارد و غالباً زندگی را براو جهنم میسازد. برده حقه بازی است که همه جور دوز و کلک سرهم میکند. زندگی را بر اربابش تلغی کند.

نسل جدید مصادرها از آن خدمتگزاران صدیقی که مثل فرناندو مصادر باگذشت دوک دالماویوا اجازه میدادند بی نمک خوردش شوند، خیلی فاصله دارد. از طرف دیگر می بینیم که اربابان امروزی که برای حفظ قدرت و سلطه خویش با مصادرها در یک جدال سخت هستند از هیچ وسیله ای رو گردان نیستند. در واقع نوعی حکومت وحشت است. در ۱۹۱۲ در گراتس در ایالت استیری یک محکمه جنجالی دلائل ذیقیمتی درباره موضوعی که مورد بحث ماست عرضه کرد: یک سروان که عادت داشت بطور مستمر مصادرش را کنک بزند او را زیر لگد کشت، دادگاه نظامی او را به عذر اینکه بیش از دوبار سابقه چنین کاری ندارد، تبرئه کرد. در نتیجه زندگی شخصی مصادر هیچ ارزشی ندارد. یک موجود توسری خور، یک برده و از اینها گذشته یک کلفت همه کاره است. در این شرایط عجیبی نیست اگر ناچار است با توصل به حیله و خدعاً از خود دفاع کند.

مواردی هست که مصادر به درجه «نورچشمی» ارتقاء می یابد. در این صورت در فوج و هنگ همه کاره میشود. تمام درجه دارها سعی میکنند نظرش را بخود جلب کنند. در واقع اوست که درباره مخصوصی ها تصمیم میگیرد، اوست که در تجمع روزانه واحد نظامی دخالت هائی میکند که کارها رو برآه بشود.

در زمان جنگ این «نورچشمی‌ها» مдалهای نقره ریز و درشتی بپاداش شجاعت و کاردانی خود را یافت کردند. در هنگ ۹۱ چند قهرمان با این پاداشها مفتخر شدند. یک مصادر نشان بزرگ نقره گرفت فقط برای اینکه متخصص دزدی و طبخ غاز بود. یکی دیگر نشان کوچک نقره گرفت چون همیشه از اغذیه و اشربهای که از ولایت برایش میتوستادند بعد کمال به اربابش میخوراند.

پیشنهاد نشان برای او اینطور به مقامات صالحه عرضه شد:

«نظر به اینکه طی چند نبرد از خود شجاعت و فداکاری استثنائی نشان داده است وزیر آتش دشمن که در تدارک حمله‌ای بوده بدون توجه به خطر مرگ با کمال وفاداری در کنار فرماندهش باقی مانده است...»

بنها موقتی‌های جنگی او این بود که پشت جبهه بی سرو صدا به مرغدانی- های نزدیک دستبرد میزد.

جنگ این اثر را کرد که نه تنها وضع مصادر نسبت به اربابش را تغییر داد، بلکه از او پست‌ترین همه‌آدمهارا ساخت. موقع توزیع قوطی کنسرو- یک قوطی برای پنج نفر- مصادر یکی برای خودش به تنها ی میگرفت. قممه‌اش همیشه لبریز از روم یا کنیاک بود. تمام روز کاری جز خوردن شکلات و بیسکویت مخصوص افسران و کشیدن سیگارهای اربابش نداشت. ساعتها به لفت و لیس خوراکیها و قدم زدن مشغول بود.

مصطفوی همیشه باریس تدارکات هنگ روابط صمیمانه‌ای داشت و او را از تهمانده غذای افسران سیر میکرد و سهمی از منافع را باو میداد؛ این دو با گروهبان حسابداری مثلثی را تشکیل میدادند که از همه کارهای افسر و چتی از تمام نقشه‌های نبرد و فرمانهای جنگی مطلع بودند.

آن قسمتی همیشه تازه‌ترین عبورهارا داشت که سرجوخه‌اش با مصادر روابط نرم یکی داشت. تخصص مصادر ایجاد ترس و وحشت بود. موقع بمباران منگرهای با اثاث خودش و اربابش در یک پناهگاه که از پیش تهیه شده بود پنهان میشد و با یک پتو برای خود یک سپر می‌ساخت. از ته دل آرزو میکرد که افسران مجروح بشود تا او بتواند از جبهه هرچه بیشتر فاصله بگیرد. برای ایجاد وحشت هردهای از اسرار دور خود میکنید، از این قسمت به آن قسمت میرفت و حين عبور زیرگوشی خبر میداد: «بنظرم میرسد که دارند سیمهای تلفن صحرائی را جمع میکنند» و کمال رضایت خاطرش وقتی بود که میتوانست با اطمینان بگوید: «تمام شد، تلفن را برچیدند!»

هیچکس باندازه او از عقب نشینی لذت نمیبرد. در چنین وضعی فراموش میکرد که گلوههای شرپنل بالای سرش سوت میکشند، راهی برای خود باز میکرد و اثاث بدست خود را به مرکز تادمیر ساند که سوار ترن بشود. ترن‌های ارتش اتریش را تخلی دوست داشت. با استفاده از عنوان مصدری، خود و اثاث را بارتمن میگرد.

اگر اتفاق می‌افتد که در سنگر بدون افسرش اسیر بشود، از تصاحب اثاث اربابش غفلت نمیکرد و همه جا آنرا دنبال خود میکشد. در رویه نزدیک شهر کی یف مصدری را دیدم که در صفحه سر بازان اسیر راه میرفت. باضافه کیسه خودش و کیسه اربابش، پنج جامه‌دان کوچک، دو پتو و یک بالش بدش میکشد و یک بسته بزرگ روی سرش بود. شکوه میکرد که قزاق‌ها دو جامه‌دان دیگرش را دزدیده‌اند. این گاری جاندار را که با این بار تقریباً تمام او کراین را پیموده بود هیچ وقت فراموش نمیکنم. نمیتوانم بفهمم که چطور طاقت داشت که صدھا کیلومتر باین ترتیب راه برود تا عاقبت در تاشکند مرگ بارش را سبک کند. از حصبه مرد و بارش لااقل به عنوان بستر مرگ مورد استفاده اش قرار گرفت.

امروز در دورترین نقاط جمهوری چکسلواکی مصدرهای سابق را می‌بینید که در همه حال آماده لافزدن از رفتار شجاعانه خود در جنگ جهانی هستند. هر کدام از آنها با حمله متھورانه مواضع سوکل، رونبو، نیش، لایپا و را تصرف کرده است و هر یک از آنها یک ناپلئون بوده است: «آنوقت، به سرهنگمان گفتم که به ستادزنگ بزند و بگوید موقع حمله است...» اینها غالباً افکار ارجاعی داشتند و مورد نفرت سر بازان بودند. بین آنها خبر چین‌هائی وجود داشت که از دیدن سر بازهای آویزان به درخت پادشاهی از پشت بسته و پنجه‌پا تقریباً مماس بازمی، کیف میکردند ولذت میبردند.

خلاصه مصدرها طبقه‌ای را تشکیل میدادند که خودخواهی‌شان نهایتی نداشت.

پادشاهی اتریش-مجارستان، قبل از درهم ریختن امپراطوری بود. مدرسه نظام ازستوان موجودی با دوچهره، نوعی از ذوحياتین، ساخته بود. در محافل و مجتمع بزبان آلمانی حرف میزد، زبانی که نوشتن آنرا هم میدانست، ولی مرجعاً کتابهای میخواند که بزبان چکی نوشته شده بود، در کلاسی که به داوطلبان «خدمت یکساله»، افسران ذخیره آینده، درس میداد، به شاگردان که همه چک بودند بطور خصوصی میگفت: «مامنیدانیم که چک هستیم ولی چه لزومی دارد که اینرا روی پشت بام جار بزنیم. من هم خودتان میدانید که چک هستم.»

صفت چکی را بچشم یک انجمن مخفی زیرزمینی نگاه میکرد که وابستگی به آنرا خطرناک میدید.

از این که بگذریم، آدم بدی نبود، از بالادستی‌ها زیاد حساب نمیرد و درمانورها خیلی مواظب سربازان زیر فرمانش بود. کوشش میکرد که برای آنها جا و مکان راحتی در خانه‌های اطراف پیدا کند و اغلب از جیب خود پول مشروب افراد را میپرداخت.

موردن غالقة سربازان بود. اورا بخاطر اینکه آدم منصفی بود و به کسی آزار و عذاب نمیرساند دوست داشتند. درجه‌دارها ازا و خیلی میترسیدند، خشن ترین سرگروهبان زیر دست او بعد از یکماه به یک بره آرام مبدل میشد.

البته اغلب فریاد میکشید ولی هیچ وقت فحش زننده نمیداد، کلماتش را پادقت انتخاب میکرد. میگفت:

«من برخلاف میل باطنیم شما را مجازات میکنم، پسر جان. ولی چه میشود کرد، چاره‌ای ندارم؛ انضباط قبل از هر چیز. روحیه و قدرت ارتش در انضباط است. بدون انضباط سرباز به یکساقة نمیماند که با هر یکی خم میشود. اگر اونیفورمان را مرتب نگه ندارید، اگر دکه تان افتاده باشد یا آویزان باشد این علامت آنست که وظیفه تان نسبت به ارتش را فراموش کرده‌اید. دکه مهم نیست. مهم اینست که به نظم و ترتیب عادت کنید. امروز دکه تان را تلیید و زید، این شروع بی نظمی است. فردا حوصله تان نمی‌آید تفنگستان را پاک نماید و رون بزنید، سرنیزه تان را توی کافه جامیگذارید و آخر کار هم موقع نگهبانی خواهستان میرد. نطفه همه این بی نظمی‌ها همان دکمه بی قابلیت بوده است. حالا می‌فهمید، پسر جان، که چرا تنبیه‌تان میکنم. این بعیر و صلاح شماست که جلوی تنبیه‌های شدیدتر- که اگر باین غفلت از انجام تکالیف ادامه

میدادید گرفتارش میشدید - نجاتنان بدهم. پنج روز بازداشت براى شما معین میکنم و اميدوارم در این مدت که فقط نان خشک و آب میخورید باين نكته نظر کنید که تنبیه انتقامی نیست که از شما میگیریم، بلکه يك وسیله تربیت است که از سر باز تنبیه شده يك سر باز بهتر بسازیم.»

ستوان لوکاش از مدت‌ها قبل باید بدرجۀ سروانی ارتقاء می‌یافت ولی احتیاطش در مورد ملیت چک فایده‌ای برایش نداشت و ترفیعش بعلت رک‌گونی او در روابطش بالافسران مافوق مرتباً عقب می‌افتد، زیرا ستوان از تملق بیزار بود.

خلق و خویش چیزی از روحیات روستائیان چک جنوب بوهم داشت: در يك دهکده این ناحیه پوشیده از جنگل‌های انبوه و برکه‌های پراز آب سبزرنگ بدنیا آمده بود. اگر بطور کلی با سربازان رفتار خوبی داشت، از مصدرهای متفرق بود، برای اینکه از بخت بد همیشه مصدرهای نانجیب و نادرستی نصیبیش شده بود.

آنها را سیلی میزد و سعی میکرد با سرزنش و ملامت مستمر تربیتشان کند ولی کوشش بیحاصل مانده بود. سالهای متتمادی با نامیدی بامصدرهای گوناگون در مبارزه بود و پشت سرهم آنها را عوض میکرد، ولی هر بار به فریاد و ناله می‌افتد: «باز هم يك بیشур از آن یکی بدتر!» و از فرط نامیدی آنها را بچشم نوعی موجودات پست از گروه حیوانات نگاه میکرد. ستوان حیوانات را هم خیلی دوست داشت. يك قناری، يك گربه آنقره و يك سگ داشت. همه مصدرهایی که بخدمتش آمده بودند با این حیوانات بدرفتاری میکردند. خیلی بیشتر و بدتر از رفتاری که ستوان با آنها در مقابل کثافتکاریهایشان میکرد. همگی قناری را گرسنگی میدادند. يكی از آنها يك چشم گربه را کور کرد و سگ بد بخت را همه بدون استثنای میزدند و خونین و مالین میکردند. يكی از اسلاف شوایک حتی سگ بیچاره را به سگدانی پانکراس برده با زهر بکشند و با خوشحالی ده کوروں مخارج این کار را از جیش پرداخت. بعد به ستوان هم گفت که سگ موقع گردش فرار کرده و رفته است. ولی مصدر بیرحم بمعجازات عملش رسید، او را بلا فاصله به جبهه فرستادند.

وقتی شوایک در خانه ستوان لوکاش خود را بعنوان مصدر جدید معرفی کرد ارباب جدید او را به اطاق برد و گفت:
- شما را آقای کشیش عسکر کاتز بن معرفی کرده و اميدوارم که در

خور معرفی و توصیه او باشد. من تا حال اخیلی مصدر داشته‌ام که زیاد نگهشان نداشت‌ام. میل دارم بشما یادآوری کنم که من خیلی پر توقع هستم و عادت دارم که کمترین بی‌نظمی و کوچک‌ترین دروغ‌گوئی را به شدیدترین وضعی مجازات کنم. در این خانه باید همیشه راست گفت و دستورات من بی‌هیچ چون و چرانی اجرابشود. وقتی بشما می‌گویم: «بپرید توی آتش» باید اطاعت کنید هر چند خوشتان نیاید. چی را دارید اینطور نگاه می‌کنید؟

شوابیک در طول خطابه دلگرم کننده ستوان، نتوانسته بود از توجه به قفس قناری که بدیوار آویخته بود، خودداری کند. چون ناچار می‌باشد پرسش افسر جواب میداد، با صدای آرام خود گفت:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که داشتم این قناری را نگاه می‌کردم.

شوابیک بی‌خیال از اینکه خطابه فصیح ستوان را قطع کرده بود، بحالت خبردار ایستاده و بدون ادای کلمه‌ای چشم در چشم او دوخت.

لوکاش میرفت که فریادی سراوبکشد ولی حالت معصوم چهره شوابیک او را از اینکار باز داشت.

- آقای کشیش عسکر که شما را بمن توصیه کرده می‌گفت که شما بیک احمق تمام عیار هستید و خیال نمی‌کنم که اشتباه کرده باشد.

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که آقای کشیش عسکر به چوجه اشتباه نکرده است. وقتی خدمت وظیفه می‌کرد مرا بعلت سفاهت از ادامه خدمت معاف کردند، آنهم سفاحت مzman! ما دونفر بودیم، من و یک سروان که اسمش کونیتس بود. این سروان، دور از جان شما، سرکار ستوان، وقتی توی خیابان گردش می‌کرد همیشه یک انگشت دست چپش توی سوراخ چپ دماغش بود و شست دست راستش توی سوراخ راست دماغ، وقتی با ما به زمین مانور می‌آمد، ما را همیشه برای رژه بخط می‌کرد و می‌گفت: - سربازان، اخ! فراموش نکنید، اخ! که امروز چهارشنبه است، اخ!

برای اینکه فردا، اخ! پنجشنبه است، اخ!

ستوان لوکاش شانه بالا انداخت، مثل کسی که نمیداند چه بگوید یا نمی‌خواهد برای فهمیدن ماجرا بخودش زحمت بدهد، به رفتن و برگشتن بین دروپنجه اکتفا کرد. شوابیک طبق مقررات با چشم ستوان را دنبال می‌کرد تا آماده باشد در نگاه او میل وارد ادعاش را بخواند. از نگاه شوابیک آنچنان سادگی

و معصومیتی ساطع بود که ستوان لوکاش بدون اینکه بروی خود بیاورد که ماجرای سروان سفیه را شنیده است، دنبال صحبتش را گرفت:

- بله، در این خانه آنچیزی که لازم است نظم و ترتیب و نظافت است. و مخصوصاً، هیچ وقت نباید دروغ از دهن کسی بیرون بیاید. دروغ چیزی است که من از آن خیلی نفرت دارم و دروغگو را بی امان مجازات میکنم. خوب فهمیدید چی گفتم؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که خوب فهمیدم، هیچ چیزی بدتر از آن موقعی نیست که آدم دروغ میگوید. دروغگو حرفها را قاطی میکند و تا قاطی کردن شروع شد حسابش رسیده است. بنظر من بهترین کار اینست که آدم حرف راست بزند. وقتی اتفاق یافتد که من یک کار نابایی کرده باشم بیشتر دوست دارم بیایم و بگویم: «با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که اینکاریا آنکار را کرده‌ام» درستکاری هم‌چیز قشنگی است، هم چیز سلامتی است. به آدم درستکار همه احترام میگذارند. همیشه از خودش و کارش راضی است. هر روز وقتی توی تختخوابش میرود مثل اینکه دوباره بدنیآمدۀ باشد. میتواند با خوشحالی بخودش بگوید: «یک روز دیگر را هم با درستکاری گذراندم.».

ارباب جدید شوایک برای گوش‌دادن به نطق او که خیلی طولانی شده بود، نشسته بود و کفشهای مصدر تازه‌اش را نگاه میکرد. در فکر بود: «خدایا، چقدر مزخرف میگوید، ولی ببینم، آیا خودمن گاهی از اینجور مزخرفات نمیگوییم؟ چرا، فقط نحوه گفتن تفاوت دارد.» وقتی شوایک حرفش را تمام کرد، ستوان برای اینکه از پلۀ ابهتش پایین نیامده باشد، گفت:

- اینجا باید همیشه کفشهاتان واکس زده و اونیفورمتان تمیز و مرتب با تمام دکمه‌ها سرجاشان باشد و باید همیشه سرو وضع یک سرباز را داشته باشیدنه یک لات غیر نظامی. عجیب است که آدم هیچ وقت نمیتواند یک مصدری پیدا کند که حالت و وضع یک سرباز را داشته باشد. من فقط یکدفعه یک مصدر اینجوری با هیبت و حالت نظامی داشتم، ولی او هم اونیفورم رسمی مرا دزدید و در محله یهودی‌ها فروخت.

لحظه‌ای ساکت ماند. سپس دوباره راجع به وظائی که بر عهده شوایک بود حرف زد و بخصوص توضیح داد که موقع دارد اویک خدمتگزار باوفا باشد

واز آنچه درخانه میگذرد، هیچوقت به کسی حرفی نزنند.

بعد گفت:

– در این خانه غالباً خانم‌های بدبند من می‌ایند. و گاهی، وقتی روز بعد من سر خدمت نباشم، شب راهم اینجا می‌مانند. در اینجور موقع شما صبح‌خانه ما را با طاق خواب می‌آورید، ولی وقتی خودم زنگزدم. می‌فهمید؟

– با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که خیلی خوب می‌فهمم، برای اینکه اگر بی‌خبر وارد بشوم ممکن است برای خانم خوشایند نباشد. یکدفعه من یک دختری را بردم بودم به خانه. صبح روز بعد مجرم برای ماصبح‌خانه آورد و درست وقتی وارد شده که ما در وضع مرتبی نبودیم. زن بیچاره ترسید و پشت مرا باقهوه داغ سوزاند و تازه مجرم از رو نرفت و گفت: «صبح بخیر، آق ارباب!» اینرا گفتم که بدانید، سرکار ستوان، که من میدانم وقتی یک خانم بدبند شما آمد، چطور ترتیب کارها را بدهم. صحبت به موضوعی رسیده بود که خارج از مسائل سربازخانه و میدان مانور و بازی ورق، تنها تفریح و وقت گذرانی ستوان بود، باین علت قیافه‌گرفته‌اش بازشد. گفت:

– بسیار خوب، شوابیک، توجه کنید که در برخورد با خانم‌ها باید فوق العاده مؤدب باشید.

زن روح‌خانه ستوان بود. مشوقه‌های او بودند که برایش یک کانون آرامش ترتیب داده بودند. فهرست این زنان به چند دوچین بالغ می‌شد، و بعضی از آنها در مدت اقامتشان درخانه او با اشتیاق آشیانه عشقهای زودگذر خود را با هزار شیء مفید و دلپذیر زینت داده بودند.

یکزن کافه‌دار که پانزده روز درخانه لوکاش گذرانده و سپس شوهرش او را یافته و برد بود، برای او یک رومیزی خامه دوزی کرده بود، همین‌طور روی لباسهای زیرمهماندار خود حروف اول اسم او را با اطرافت ابریشم دوزی کرده بود. در فکر بود که یک پرده دیواری را هم برای او شروع کند که شوهرش سرمهیده و به‌ماجرای عاشقانه و فعالیتش پایان داده بود.

در تمام گوشه‌های اطاق خواب و اطاق غذاخوری و حتی مطبخ، اثر یک دستکاری زنانه دیده می‌شد. در آشپزخانه یک مجموعه کامل بشتابهای فلزی و ظروف نقره، هدیه زن دلداده یک کارخانه‌دار، همچنین دستگاههای پرش سبزیجات و تهیه جگر کوبیده، قابلمه‌ها، سیخهای کباب، دیگ، تهوه‌ساب

و خیلی چیزهای دیگر دیده میشد.

زن کارخانه‌دار بعداز یک هفته برای خود رفته بود زیرا نمیتوانست قبول کند که ستوان غیر از او حدود بیست معشوقه دیگر داشته باشد، هر چند این تعدد موجب ضعفی در ابراز احساسات و عواطف این مرد قوی نسبت به او نمی‌شد.

ستوان لوکاش همچنین روابط مکاتبه‌ای منظمی با معشوقه‌های بسفر رفته که عکس‌هاشان آلبوم او را زینت می‌بخشید داشت. از مدتها قبل به جمع آوری یادگاری‌های ازدواستانش علاقه‌مند شده بود و مجموعه‌ای از لباسهای زیرزنانه در اتفاق نگهداری میکرد.

لوکاش گفت:

- من امروز سر خدمتم و دیر برمیگردم. مراقب آپارتمن باشید و خوب جمع و جور کنید. مصدری که بعلت تنبلی اخراجش کردم امروز به جبهه حرکت میکنم. پس مواطن رفتار تان باشید!

سپس دستوراتی درباره مراقبت قناری و گربه داد و موقع حرکت باز لای درخروجی ایستاد و شرحی درباره درستکاری و مجازاتهای نادرستی بیان کرد.

شوابیک تمام کوشش خود را بکاربرد که آپارتمن را به بهترین وجه جمع و جور کند و وقتی اربابش، بعداز نیمه شب، به خانه برگشت گزارش کار روزانه‌اش را باین شرح خلاصه کرد:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، همه چیز مرتب است، غیر از گربه‌تان که یک کار خیلی بدی کرد و قناری‌تان را خورد.

لوکاش فریاد زد:

- چی گفتی؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که موضوع را در سه کلمه توضیح میدهم. من می‌دانم که گربه‌ها از قناری خوششان نمی‌آید و دستشان بر سد یک بلائی بسرش می‌آورند. باین جهت فکر کردم بگذارمشان پیش‌هم که رفیق بشوند و بخودم گفتم که اگر گربه بخواهد شلوغ کندیک در می‌بهش میدهم که زندگی کردن را یاد بگیرد، برای اینکه من حیوانات را خیلی دوست دارم. توی خانه ما یک کلاه‌فروش می‌نشست که برای تریت کردن گربه‌اش سه تا قناری از دست داد، اما عاقبت نتیجه بعدی خوب بود که گربه

اجازه میداد قناری روی گردهاش بنشیند. من هم خواستم کار آن کلاه فروش را بکنم، قناری را از قفسش درآوردم و جلوی دماغ گربه گرفتم. اما این گربه لعنتی پیش از اینکه بتوانم حرکتی بکنم یک گاز محکم گرفت و پرنده بیچاره بی کله شد. من خیال نمیکردم که گربه شما یک همچه قساوتی داشته باشد. اگر یک گنجشک بود حالا یک حرفی، ولی قناری! اگر میدیدید که چطور این گربه بالذت بال و پر و همه چیز را میجوید و از خوشی خورخور میکرد! میگویند که گربه‌ها سواده و سیقی ندارند و در نتیجه چهچه قناری را دوست ندارند، برای اینکه از آوازش چیزی سرشان نمیشود. من سرش خیلی دادزدم و دعوایش کردم اما سرکار استوان، قسم میخورم که اذیتش نکرم؛ صبر کردم شما بیائید و تصمیم بگیرید که این گربه بی‌حیا مستحق چه مجازاتی است:

ستوان که خیز برداشته بود که شوابیک را زیر مشت ولگد بگیر در مقابل نگاه معصوم او حین ادای این توضیحات، عقب رفت، روی صندلی نشست و گفت:

- ببینم! آیا واقعاً شماتا این حد خنگ و خرف هستید؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار استوان، که من واقعاً همان که گفتید هستم. اینهم از بخت بدمنست که از بچگی دنبالم کرده است. همیشه نیت دارم که کارها را به بهترین طرزی جور کنم، غیر از خیر مردم چیزی نمیخواهم ولی عاقبت کار، خودم را وهمه آدمهای دور و برم را بیچاره میکنم. من واقعاً میخواستم کاری کنم که گربه با قناری دوست بشود، و این تقصیر من نیست اگر این حیوان قناری را خورد و فرصت نداد که دوستی برقرار بشود. چند سال پیش توی مغازه اشتوبارت یک گربه یک طوطی را خورد، برای اینکه پرنده سر بر سر ش میگذاشت و ادای معوکر دنش را در میآورد. اما گربه‌ها خیلی جان سخت هستند. اگر بمن دستور بدھید که بکشم باشد لای در بگذارم، برای اینکه غیر از این راهی نداریم که کلکش را بکنیم.

با همان قیافه معصوم و تبسم مهر بانش که خشن‌ترین آدمها را نرم میکرد برای ستوان درباره هنر گربه کشی توضیح مفصلی داد. این خطابه از آنها نی بود که میتوانست اعضاء انجمن حمایت حیوانات را از غصب دیوانه کند.

بعدی خودرا در این زمینه ذیصلاح نشان داد که ستوان لوکاش خشم خود را از بیاد برد و پرسید:

- شما مثل اینکه در کار حیوانات خبره هستید. آیا با حیوانات تفاهم

دارید و آیا دوستشان دارید؟

شوایک گفت:

- من بخصوص سگها را خیلی دوست دارم، برای اینکه تجارت سگ کاری است که اگر آدم خوب وارد باشد درآمد خوبی دارد. من، اوائل کارم رونقی نداشت، برای اینکه خیلی درستکار بودم وازاین گذشته بعضی‌ها ملامتم میکردند که یک سگ نیمه جان را بجای یک سگ اصلی به آنها فروخته‌ام. همه‌ازمن شجرنامه سگ را مطالبه میکردند. مجبور شدم دادم چاپ کردندو با این شجرنامه هاسگ‌توله‌ای را که توی خرابه دنیا آمده بود بجای سگ‌تریت شده در موسسه معروف آلمانی آرمین فن بارنهایم فروختم. برای رضایت خاطر مشتری‌ها مجبور بودم این کار را بکنم؛ تعجب میکردند که یک سگ گرانقیمت که از راه دور یعنی از آلمان آمده چرا پشمalo است و پاهایش قوسی نیست. از این دوزو کلک‌ها همه سگ‌فروش‌ها میزند و سگ‌هایی که میتوانند واقعاً به‌اصل و نسب خودشان بیانند خیلی نادرند. بعضی سگ‌های ظاهرآً اصلی هستند که مادرشان یاما در بزرگ‌شان دریک لحظه غفلت خودش را توی بغل یک سگ ولگرد عجایبی انداخته است، بعضی‌هاشان چندتا پدر داشته‌اند و از هر کدام یک‌چیزی به‌ارت برده‌اند؛ گوششان شکل یکی است و دمšان شکل آن یکی و پشم روی پوزه‌شان یادگار سومی و نیمرخشان عین چهارمی است. از پنجمی لنگیدن را ارت برده‌اند و قد و بالاشان به‌ششمی رفته است. و چون بعضی‌ها یک دوچین پدر داشته‌اند میتوانید حدس بزنید که چه ریخت سگی بوجود آمده است. یک‌دفعه روی ترحم یک سگ اینجوری خریدم. اسمش بالابان بود و از بسیاری‌ی خود بود خجالت میکشید میان مردم بیاید، همیشه یک گوشه کزمیکرد و از جا تکان نمیخورد. عاقبت به‌یک مشتری اهل موراوی فروختمش، البته بجای یک سگ شکاری‌قالبیش کردم. اما کاری که خیلی زحمت داشت وقت‌را خیلی گرفت رنگ کردنش بود برنگ فلفل‌نمکی که کار آسانی نبود.

ستوان بادقت به توضیحات سگ‌شناسی مصادرش گوش میداد. از این‌رو شوایک توانست دنباله‌حرف را بگیرد:

- سگها نمیتوانند خودشان پشمشان را رنگ کنند همانطور که خانمها زلفشان را رنگ میکنند، از اینجهت رنگ کردن آنها بعهده کسی است که میفروشدشان. اگریک سگ از زورپیری رنگش خاکستری شده و شمامیخواهد بجای یک سگ یک‌ساله بفروشید، یا اینکه یک سگ با بازرگرا بجای یک‌توله

نهماهه قالب کنید، یک کمی سنگ جهنم میخیرید، آبش میکنید و با این محلول حیوان را رنگ میکنید. وقتی خشک شد مثل روز اولش نو و براق میشود. برای اینکه بهش قوت بدھید یک کمی آرسنیک حلقوش میکنید، دندانها بش را با کاغذ سمباده، از همانهائی که برای تمیز کردن کارد زنگ زده مصرف میشود تمیز میکنید. پیش از اینکه بپرید به مشتری نشانش بدھید یک کمی عرق توی گلویش میریزید که مستش کنید. با این عرق سرحال میاید و به ورجه ورجه میافتد، با صدای قوی پارس میکند و توی خیابان مثل یک عضو انجمن شهر که دمی به خمره زده باشد برای مردم دم تکان میدهد. اما آن چیزی که خیلی اهمیت دارد اینست که برای مشتری یک نفس از محسان سگ حرف بزنید طوری که توی کله اش جای فکر کردن نماند. اگر یکنفر میخواهد یک سگ رو باه بخردوشما دست بنقد فقط یک سگ شکاری دارید باید طوری مشتری را زیر و بالا کنید که جای سگ رو باه علاقه مند به خرید یک سگ شکاری بشود. وقتی من توی کار سگ فروشی بودم، یکروز یک خانم مسنی پیش من آمد. گفت که طوطی اش از قفس پریده و به باغ همسایه رفته است. آنجا بچه های شرور که سرخ پوست بازی میکردند پرهای دم طوطی را کنده اند و بسرشان زده اند که ادای پاسبانهای اتریشی را در بیاورند. این طوطی بینوا، اولاً از خجالت بی دمی ثانیاً از دوائی که یک بیطار با خورانده بود مرده بود. خانم میخواست یک طوطی دیگر با ادب که فحش بلند نباشد بخرد. من متوجه مانده بودم که چه کنم. طوطی نداشتم و نمیدانستم از کجا پیدا کنم، ولی یک سگ بولدوگ کور و سرتاپا عیب داشتم. آنوقت سر کارستوان، دقت کنید، سه ساعت تمام چاخان کردم تا راضی شد جای طوطی بولدوگ مراب خرد. کار سختی بود، از حل یک مسئله سیاسی مخت تر بود. وقتی در را باز کرد که برود باو گفتم: «حالا بینیم کدام بچه ای جرأت میکند دم این یکی را بکند!» این خانم را دیگر هیچ وقت ندیدم ولی شنیدم مجبور شده از پراگ برود چون سگش تمام در و همسایه را گاز گرفته است. باور کنید، سر کارستوان، پیدا کردن یک سگ خوب کار خیلی سختی است.

لوكاش جواب داد:

- من سگ خیلی دوست دارم. رفایم که سگشان را با خودشان به جبهه برده اند نوشته اند که جنگ در معیت یک سگ خوب قابل تحمل است، چون یک وسیله برای گذراندن وقت است. اینطور که می بینم شما همه انواع سگهارا

خوب می‌شناشد و خیال می‌کنم اگر یک سگ داشتم شما خوب توجهش می‌کردید.
بنظرشما چه نوع سگ بهتر است؟ خیلی دلم می‌خواهد یک سگ داشته باشم که
صاحبم باشد. من سابقاً یک سگ‌شکاری پاکوتاه داشتم ولی نمیدانم...
- بنظر من، سر کارستوان، سگ‌شکاری پاکوتاه یک نوع خوب‌سگ است.
البته همه مردم از این سگ خوششان نمی‌آید برای اینکه پشم و موی سبیلش
زبراست ولی سگ باهوشی است. از فوکس خیلی باهوش‌تر است. من یکی از
اینها را دیده بودم...

ستوان لوکاش ساعتش را نگاه کرد و حرف شوایک را برد.
- دیر وقت است، باید بروم بخوابم. فردا باز سر خدمتم. شماتمام فردا
را فرصت دارید که راجع به یک سگ شکاری پاکوتاه تحقیق کنید.
شوایک روی کاناپه مطبخ دراز کشید و مشغول ورق زدن روزنامه‌هایی
شد که ستوان از سر بازخانه آورده بود. درحال تماشای عنوان درشت اخبار با
صدای بلند گفت:

- عجب! سلطان عثمانی به امپراتور گیوم نشان جنگی داده است،
آنوقت من هیچ‌ندارم، حتی یک نشان کوچک نقره هم ندارم.
ناگهان از جا گشت و گفت:

. «داشت بکلی یادم میرفت...» و باعجله به اطاق خواب ستوان رفت. او
را که در خواب عمیقی بود بیدار کرد و گفت:
- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم که، هیچ دستوری راجع به گربه
ندادید.

لوکاش نیمه بیدار در تختخواب از این پهلو به آن پهلو غلطید و زیر لب
گفت:

- سه روز بازداشت.
و دوباره بخواب رفت. شوایک بی‌صدا به مطبخ باز گشت. گربه بینوارا
از زیر کاناپه بیرون کشید و باو ابلاغ کرد:
- سه روز بازداشتی. آزاد!
گربه بی‌خیال دوباره به بازداشتگاه خود، زیر کاناپه برگشت.

۴

شوایک آماده میشد که به جستجوی یک سگ شکاری از خانه بیرون برود که صدای زنگ، در آپارتمان ساکت طنین انداخت. در را باز کرد و خود را باخانمی رو برو دید که میخواست خیلی فوری ستوان لوکاش را ببیند. جلوی پایش دو جامه دان بزرگ که بوسیله یک بار بر بالا آورده شده بود دیده میشد. شوایک کلاه کاسکت قرمز باربر را که در پیچ پله ناپدید میشد دید.

بالحن سردی گفت:

- سرکار ستوان منزل نیست.

ولی زن جوان بدون اینکه از این لحن غیر دوستانه مأیوس بشود خود را به داخل آپارتمان انداخت و به شوایک آمرانه دستور داد:

- جامه دانها را به اطاق خواب ببرید.

- بدون دستور صریح سرکار ستوان، غیر ممکن است. بمن دستور داده است که بدون دستور او هیچ کاری نکنم.

زن جوان فریاد زد:

- مگر دیوانه شده اید، من به دیدن ستوان آمده ام.

شوایک جواب داد:

- ولی من هیچ اطلاعی ندارم. سرکار ستوان امروز سر خدمت است و تا شب دیر وقت بر نمیگردد. تنها دستوری که بمن داده اینست که یک سگ شکاری برایش پیدا کنم. همین و بس. هیچ چیزی از جامه دان ویک خانم نگفته، من باید در آپارتمان را قفل کنم و شما هم لطفاً از اینجا میروید. ستوان از آمدن شما حرفی نزدی نمیتوانم آپارتمان را به امید یک آدم غریبه که هیچ وقت اورا ندیده ام بگذارم. یکدفعه «بلچیکی» قناد توی محله مایک مردی را تنها توی دکانش گذاشت. آن یارو یک قفسه اش را دزدید و از پنجه فرار کرد. چون خانم مهمان شروع به گریه کرد شوایک لحن صحبت را تغییر داد.

- من نه اینکه در باره شما خیال بدی بکنم، خانم، ولی نمیتوانم شمارا اینجا بگذارم بمانید. خودتان باید بمن حق بدھید، چون ستوان آپارتمانش را بمن سپرده است و من مسئول هستم. از اینجهت یکدفعه دیگر با کمال ادب

از شما خواهش میکنم بفرمایید بروید. تا وقتی من از ستوان دستور صریح نداشته باشم شمارا نمیشناسم. من ناراحتم که باشما اینطور حرف میزنم ولی برای مانظامی‌ها دستور از همه چیز مهم‌تر است.

زن جوان که کمی آرام گرفته بود از کیفیش یک‌کارت ویزیت درآورد. چندسطربی روی آن نوشته، آنرا دریک پاکت ظریف گذاشت و گفت:
- اینرا به ستوان برسانید. من اینجا منتظر جواب میمانم. اینهم پنج کورون انعام شما.

شوایک که از سماجت مهمان ناخوانده درهم رفته بود گفت:
- امکان ندارد. پنج کورون راهم برای خودتان نگه دارید، میگذارم اینجا روی صندلی. اگر میل دارید بامن به سر بازخانه بیایید و آنجا منتظرم بمانید تامن کاغذتان را به ستوان برسانم. آنوقت جوابتان را همانجا میدهد، ولی اصرار نکنید که اینجا منتظر بمانید، چون ممکن است انتظارتان پانزده سال طول بکشد. خودتان را بیجهت خسته نکنید.

اینرا گفت و دو جامه‌دان را از راهرو بطرف رخت کن هلداد و در حالیکه قفل در را بصفا درمی‌آورد مثل یک نگهبان قصر یا موژه گفت:
- تعطیل شد!

زن جوان، نامید از آپارتمان خارج شد، شوایک در را قفل کرد و از پله پائین رفت. ناشناس که مثل یک سگ کوچک او را دنبال میکرد، وقتی به او رسید که از سیگار فروشی بیرون میآمد.
اکنون زن در کنار شوایک راه میرفت و سعی میکرد سر صحبت را باز کند.

- باید حتماً کارت مرا به ستوان برسانید.
- گفتم که میرسانم.
- مطمئن هستید که میتوانید ستوان را پیدا کنید؟
- نمیدانم.
بدنبال این کلمات سکوتی طولانی برقرار شد. مهمان بخت برگشته باز سعی میکرد مصدر محتاط را بعرف بیاورد.

- پس معتقدید که ممکن است ستوان را پیدا نکنید?
- من همچه حرفری نزدم.
- خیال میکنید حالا کجا باشد؟

- هیچ نمیدانم.

دوباره سکوت برقرار شد. عاقبت زن جوان باز سوالی پرورد:

- کاغذ مرا گم نکرده باشید؟

- تا حالا گم نکرده‌ام.

- این کاغذ را به ستوان میرسانید؟

- بله.

- مطمئن هستید که میتوانید پیدا ایش کنید؟

- گفتم که نمیدانم. عجب آدمهای توی دنیا پیدا میشوند. پنجاه دفعه همان سوال را تکرار میکنند. مثل اینست که من بقئه همه مردم رایکی بعداز آن یکی بگیرم و بپرسم که امروز چندم ماه است. چون تمام موضوعات صحبت تمام شده بود بدون اینکه کاری بکار هم داشته باشند تا سر بازخانه رفتند. جلوی درشوابیک از زن جوان خواست که آنجا منتظرش بماند و با یکی از قراولها وارد صحبت راجع به جنگ شد. زن جوان از آنطرف پیاده و مراقب شوابیک بود ویصبری خودرا با حرکات عصبی بروز میداد. ولی شوابیک همچنان مشغول بحث بود و قیافه‌اش بیننده راییاد آرشیدوک کارل در عکسی که همان روزها در روزنامه با این زیرنویس چاپ شده بود می‌انداخت: «وارث تاج و تخت درحال گفتگو با دو خلبانی که یک طیاره روسی را سرنگون کرده‌اند.»

شوابیک روی نیمکت نشست و به آموزش سر بازان درباره موقعیت سوق - الجیشی ادامه داد. ظاهرآ در ناحیه کارپات حملات ارتشد اتریش به ناکامی مطلق انجامیده بود، ولی از طرف دیگر ژنرال کوزمانک فرمانده دژ پرزمیسل «از قرار معلوم تا پای دیوار شهر کی یف پیش رفته بود». در صربستان ما از نظر احتیاط یازده پایگاه باقی گذاشته‌ایم و صربستانی‌ها بزودی با تعقیب بی‌جهت سر بازان مازیا می‌افتدند.

سپس شوابیک به یک انتقاد تنداز آخرین نبردها پرداخت و به یک کشف مهم دست یافت: اظهار نظر کرد که وقتی یک گروه از سر بازان از همه طرف در محاصره قرار می‌گیرند الزاماً باید تسلیم شوند. سرانجام چون متوجه شد که زیاد حرف زده است از روی نیمکت برخاست، بطرف زن جوان رفت و با او

۱. واقعیت تاریخی اینست که ژنرال کوزمانک مجبور شد که دژ پرزمیسل را بدروسها تسلیم کند و خود او را بعنوان اسیر جنگی به کی یف بردند. (توضیح مترجم فرانسه)

گفت که باز کمی حوصله کند. آنگاه به دفترسر بازخانه رفت. آنجا ستوان لوکاش را پیدا کرد. ستوان مشغول تصحیح یک طرح سنگر بود که یک ستوان سوم کشیده بود. در حال تصحیح به طراح میگفت که نقاشی نمیداند و از اصول اولیه هندسه هم بی اطلاع است. میگفت:

«اینطوری باید بکشید. اگر میخواهید یک عمود روی یک افقی بکشید باید طوری باشد که با افقی زاویه قائمه تشکیل بدهد. فقط باین ترتیب است که میتوانید خط سنگرهاتان در شش متری دشمن را بدست بیاورید. اینطور که شما کشیده اید موضع مارا در خط دشمن برده اید و سنگرتان رابطه رعمودی روی سنگر دشمن گذاشته اید. اینجا یک زاویه منفرجه لازم دارید. موضع باین سادگی را چرا نمی فهمید؟»

ستوان سوم ذخیره که قبل از جنگ کارمند بانک بود بانا امیدی طرح را که از آن هیچ سردر نمی آورد نگاه میکرد، وقتی شوایک وارد شد و جلوی ستوان بحال خبردار ایستاد، نفس راحتی کشید.

شوایک گفت:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که یک خانمی پائین است که این کاغذ را داده بشما برسانم و منتظر جواب است. و با ادای این کلمات چشمک دوستانه ای زد.

بنظر نمیرسید که مضمون نامه ستوان را خوشحال کرده باشد.
«هانری عزیزم! شوهرم وحشیانه مراتعیب میکند. ضروری است که من چند روزی پیش تو بمانم. مصدرت یک حیوان زبان نفهم است. من زن بد بختی هستم. کتن تو.»

ستوان لوکاش نفس صداداری کشید، شوایک را به اطاق خالی مجاور دفتربرد، در را بست و شروع به قدم زدن کرد. عاقبت رو بروی شوایک ایستاد و گفت:

- این خانم بمن نوشت که شما یک حیوان زبان نفهم هستید. بگوئید ببینم چه کارش کردید؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان که با این خانم کاربدی نکردم، بعکس خیلی معقول بودم. این خانم است که... که میخواهد بمنزل ماسباب کشی کند. چون شما به من هیچ دستوری نداده بودید، من

۱. در متن بزبان آلمانی است. (توضیح مترجم فارسی)

نگذاشتم توی آپارتمان مایباید. فکرش را بکنید، سرکار ستوان، که با دوتا
جامده دان خیلی بزرگ آمده است انگار خیال اتراف کردن دارد.
ستوان باز نفس صداداری کشید و شوایک ازاو تقليید کرد. ستوان ناگهان
متوجه یادآوری شوایک درباره دو جامده دان بزرگ شد و فریاد زد:
- چی گفتید؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که گرفتاری
بدی است. دو سال پیش در خیابان ویتسکا یک دختری آمدخانه یک پرده دوز
آشنای من جلوپلاش را پنهان کرد. بیچاره پرده دوز هر کاری میکرد که برود
نمیرفت عاقبت مجبور شد خودش و آن دخترک را با گاز خفه کند. زنها همیشه
در دسر درست میکنند. من خوب میشناسم شان این زنها را!
ستوان تکرار کرد:
- گرفتاری بدی است!

و واقعاً گرفتاری بدی بود. موقعیت هانری عزیز چندان درخشنان نبود.
یک زن که از طرف شوهرش و حشیانه تعقیب میشد میخواست بیاید درخانه او
بماند، آنهم درست موقعی که ستوان خودرا برای پذیرائی خانم میچکاد و
تربون آماده میکرد. این خانم که همه جور محبتی در حق او میکرد هرسه ماهی
دروز برای خرید به پراگ میآمد و اکنون وقت آمدنش بود.. پس فردا آنروز
هم در انتظار یک دوست تازه خود بود. این دختر باکره که قرار بود یکماه بعد
با یک مهندس ازدواج کند، بعد از هشت روز تأمل و مطالعه عاقبت به ستوان
قول داده بود که لطف خودرا باو ارزانی دارد.

ستوان نشسته و سررا بزیر انداخته بود. در سکوت چاره‌اندیشی میکرد
ولی عقلش به جائی نمیرسید. عاقبت پشت‌میز نشست و چند سطری نوشت:
«کتنی عزیز، من تاساعت نه شب باید سر خدمت باشم. ساعت ده برمیگردم.
خواهش میکنم آپارتمان مرا خانه خودت دان. در خصوص مصدروم شوایک،
باو دستور داده ام مطیع کامل اوامرت باشد. هانری تو.»

ستوان گفت:

- این کاغذ را به آن خانم بدهید. بشما نستور میدهم که نسبت به او با
محبت و ادب رفتار کنید و تمام خواسته‌هایش را که برای شما بمنزله دستور است
اجابت کنید. میل دارم خیلی مؤدب باشید و بادقت دستوراتش را انجام بدهید.
این صد کوروں را بگیرید و حسابش را داشته باشید. احتمالاً این خانم شما را

برای خرید بیرون میفرستند. در هر حال باید برایش ناهار و شام و غیره آماده کنید. سه بطری هم شراب بخرید و یک جعبه سیگار مفیس. فعلاً دستورات همین هاست. میتوانید بروید، ولی بازیکدفعة دیگر تأکید میکنم که هر کاری خواست انجام بدھید حتی بدون اینکه لازم باشد بشما دستور بدھد.

زن جوان که دیگر از دیدن شوایک ناامید شده بود، با تعجب اور ادید که کاغذی بدست از سر بازخانه بیرون آمد.

شوایک سلام داد، کاغذ را بطرف او دراز کرد و گفت:

- خانم، بمحبوب دستور سرکار ستوان، من باید با محبت و ادب با شما رفتار کنم و خواسته‌های شمارا اجابت کنم و هر کاری بخواهید انجام بدھم حتی بدون اینکه لازم باشد بمن دستور بدھید. باید بشما ناهار و شام و غیره بدھم، ستوان صدکورون هم برای این کار بمن داده است، ولی از این صدکورون باید سه بطری شراب و یک جعبه سیگار مفیس بخرم.

زن جوان بعد از خواندن نامه اعتماد بنفس خود را بازیافت، به شوایک دستور داد که یک کالسکه صدابزند که به خانه برگردند. شوایک مجبور شد کنار سورچی بنشیند.

وقتی به خانه رسیدند نقش خانم خانه را گرفت. قبل از هر چیز دستور داد که جامه‌دانهایش را به اطاق خواب ببرد. شوایک مجبور شد قالی هارا جارو و مبل‌ها را گردگیری کند. یک تار عنکبوت خانم خانه را عصبانی کرد.

این فعالیت‌ها نشان میداد که قصد دارد مدت محدودی در این موقعیت سوق الجیشی که اطاق خواب ستوان برایش فراهم کرده بود، بماند.

شوایک خیس عرق شده بود، وقتی از تکاندن قالیها خلاص شد، خانم باو دستور داد پرده‌ها را پائین بیاورد و گردگیری کند و بعد ازاو خواست که پنجره‌های اطاق خواب را بشوید. وقتی این کار انجام شد دستور داد که جای مبل‌ها را عوض کند و تمام حساسیت عصبی خود را باین مناسبت بروز داد.

شوایک مبل‌ها را از یک طرف دیگر میبرد ولی خانم هیچ وقت راضی نبود. هر لحظه یک ترتیب جدید به ذهنش میرسید.

خیلی زود تمام آپارتمان جا بجا شد و مهمان احساس کرد نیروی تشکیلات دهنده‌اش رو به ضعف میرود.

آنوقت ملافه‌های تازه از کمد برداشت و با علاقه بالشها و لحاف را ملافه کرد. این کار را با ظرافتی عاشقانه انجام میداد. وقتی روی تخت خم

میشد پرهای دماغش از هوس و شهوت میلرزید.
 بعد شوایک را بدنیال ناهار و شرایط فرستاد. در غیبت اویک لباسخانه ابریشمی بدن نما پوشید که اورا بعد غیرقابل مقاومتی خواستنی میکرد.
 سرناهار یک بطری تمام شراب خورد و تعداد زیادی سیگار کشید. بعد از تعامشدن ناهار روی تخت دراز کشید، در این احوال شوایک تکههای بزرگ نان سربازی رادر گیلاس لیکور شیرین میزد و بالذت میخورد.
 ناگهان شنید که خانم صدایش میزند.

- شوایک! شوایک!

شوایک در اطاق خواب را باز کرد و خانم را دید که روی تخت بحال کش آمده‌ای دراز کشیده بود.
 - بیائید تو!

شوایک به تخت نزدیک شد. زن جوان بانگاه و تبسم عجیبی شانه‌های سفت و رانهای کلفت مصدر را بر انداز میکرد.
 ناگهان لباس نازکی را که زیبائی‌های بدنش را میپوشاند از تن دور کرد و بالحن آمرانهای دستور داد:

- کفشهاتان و شلوارتان را در بیاورید! بیائید...

باین ترتیب بود که شوایک سرباز پاکدل توانست در مراجعت اربابش از سربازخانه باطلاع او بر ساند:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که طبق دستور شما دقیقاً دستورات خانم را اجرا کرده‌ام و تمام خواسته‌هایش را برآورده‌ام.

- متشرکرم، شوایک، آیا خواسته‌هایش زیاد بود؟

شوایک جواب داد:

- تقریباً شش تا بود، سرکار ستوان. الان خواب است، مثل اینکه راه خسته‌اش کرده است. ولی خاطر جمع بنشید، سرکار ستوان، من هر کاری خواسته انجام داده‌ام حتی بدون اینکه لازم باشد من دستور بدهد.

فوج تکه‌پاره میکرد و اجساد آنها در دامنه‌های کارپات مدفون میشد، در هنگامیکه در هر گوشۀ افق از شهرها و دهکده‌ها آتش زبانه میکشید، ستوان لوکاش و شوابیک وفادارش با اکراه نقش‌های خود را در ماجرای عاشقانه‌ای که خانم فراری از شوهر به آنها تحمیل کرده بود ایفا میکردند.

خانم که میخواست برای ستوان خانه‌داری کند هر روز بقصید خرید از خانه بیرون میرفت و ستوان با استفاده از فرصت باشوابیک درباره راه‌چاره‌شور میکرد.

— میدانید، سرکار ستوان، بنظر من بهترین کار اینست که بشوهرش خبر بدھیم که این خانم اینجاست. از آن کاغذی که من برای شما آوردم پیداست که این زن شوهرش را ترک کرده و مردک دنبالش میگردد. بایدیک تلگراف بهش بزنیم و بگوئیم که زنش در خانه شماست و میتواند دنبالش بیاید. یک موردی از همین نوع را شنیدم که پارسال دریک ویلای نزدیک و سنوری اتفاق افتاده بود. اما آنجا خود زن بود که بشوهرش خبرداده بود و شوهرش آمده بود و هر دور اسیلی زده بود. آنها دو تا غیرنظامی بودند، ولی در همان شرایط کسی جرأت نمی‌کند بدیک افسر کاری بکند. از طرفی شما گناهی ندارید برای اینکه شما کسی را دعوت نکردید و این خانم به ابتکار خودش راه افتاده است. خواهید دید که یک تلگراف اینجوری اثر بسیار خوبی میکند. واگرهم دعوا مرافعه‌ای راه بیفتند...

ستوان لوکاش گفت:

— این مردآدم تحمیل کرده‌ایست. من خوب می‌شناسمش، یک تاجر عمده‌فروش رازک^۱ است. البته لازم است که با او صحبت کنم... تلگراف را بزنیم.

تلگرام باین صورت تنظیم شد: «آدرس کنوی همسر شما اینست...» و نشانی منزل ستوان را میداد. باین ترتیب بود که مدام «کتی» یکروز بنحو نامطبوعی غافلگیر شد و دید که تاجر رازک مثل یک بلای تاکهانی براو نازل شد. هنگامیکه مدام کتی با حضور ذهن مراسم معرفی را بعمل می‌آورد: «شوهرم ستوان لوکاش»، در چهره تازه وارد چیزی جز خوشروئی و ادب و احترام دیده نمیشد.

ستوان هم نخواست در ادب ازاو عقب بماند گفت:

۱. رازک گیاهی است که در آبجوسازی مصرف عمده دارد. توضیح مترجم.

- خواهش میکنم بفرماناید بنشینید، آقای وندلر.

سپس از جیبش قوطی سیگاری درآورد و باو سیگار تعارف کرد.
عمده فروش متخصص رازک بازراکت یک سیگار برداشت و لحظه‌ای بعد
درمیان ابری از دود سیگار با آرامش گفت:

- فکر میکنید بزودی به جبهه بروید، سرکار ستوان؟

- من تقاضا کرده‌ام که به‌هنگ ندویکم صف در بودیویچ منتقل بشوم و
بمحض اینکه تدریسم در مدرسه داوطلبان یکساله تمام بشود باین هنگ‌ملحق
میشوم. ما احتیاج مبرمی به افسران احتیاط داریم و باین واقعیت تلغیر سیده‌ایم
که امروزه جوانها خیلی کم از حق ورود به دوره داوطلبی یکساله استفاده
میکنند. وقتی به خدمت زیرپرچم احضار میشوند ترجیح میدهند بعنوان سرباز
ساده پیاده خدمت کنند تا افتخار افسری را بست بیاورند.

مرد تاجر در حالیکه بنوبت زنش و ستوان رانگاه میکرد گفت:

- تجارت رازک از جنگ خیلی لطمه دیده است، ولی خیال نمیکنم که
دیگر خیلی طول بکشد.

ستوان لوکاش جواب داد:

- وضع ارتشهای ماختیل خوب است و امروز کسی شک نمیکند که جنگ
با پیروزی قدرتهای مرکزی تمام خواهد شد. فرانسه، انگلستان و روسیه
نمیتوانند در مقابل کوه مستحکم اتحاد اتریش-ترک-آلمان مقاومت کنند. البته
راست است که مانندبار عدم موفقیت‌های محلی داشته‌ایم. ولی بمحض اینکه
جبهه روسیه را بین کارپات و دونایتس بشکنیم، پایان مخاصمات در مدت کوتاهی
تضمين شده است. فرانسوی‌ها در شرف از دست دادن تمام شرق خود هستند
و آلمانی‌ها بزودی وارد پاریس خواهند شد. در این هیچ شکی نیست. از این
گذشته عملیات‌ما در صربستان درجهت خوبی روبرو توسعه است و از این امر
بسیار راضی هستیم: مردم معمولاً معنای این عقب‌نشینی قوای ماراکه در
واقع یک تغییر موضع و نتیجه یک استراتژی ماهرانه است، درست نمی‌فهمند.
گرچه بزودی دلیلش آشکار خواهد شد. یک نگاهی باین نقشه بیندازید...

ستوان لوکاش باملایمت بازوی تاجر رازک را گرفت و او را جلوی یک
نقشه بزرگ جبهه روسیه که بدیوار آویخته بود، برد.

- این ارتفاعات جیال بسکید شرقی همینطور که می‌بینید برای ما یک
تکیه‌گاه عالی است، همینطور قسمت‌های مختلف کارپات. برای ما کافی است

که در این محل یک خربت بزرگ به جبهه روس بزنیم و بعد دیگر متوقف نخواهیم شد تا خود مسکو. پایان جنگ خیلی نزدیکتر از آن است که فکرش را میکنیم.

تاجر که در فکر بود چطور صحبت را به موضوع ملاقاتش بکشاند پرسید:

- ترکیه چطور؟

ستوان در حالیکه به مهمناش تعارف میکرد که دوباره بنشیند جواب داد:

- ترکها خیلی محکم استاده‌اند. خالدیک رئیس مجلس نمایندگان با تفاق علی‌بیک به وین آمده‌اند. مارشال لیمان فن‌ساندرس بسمت فرمانده کل ارتش ترکیه در دار دانل تعیین شده است. فن‌درگولتزپاشا از قسطنطینیه حرکت کرده والان در برلن است. انور پاشا، دریاسalar او سدم پاشا و ژنرال جواد پاشا از طرف امپراطور ما بدريافت نشان مفتخر شده‌اند. اين تعداد نشان در مدتی باين کوتاهی نشانه و قرینه بسيار خوبی است.

هر دو ساكت سرجاشان نشسته بودند. عاقبت ستوان مصلحت ديد که دنباله صحبت را بگيرد.

- چه موقع به پراگ رسيديد، آقای وندلر؟

- امروز صبح.

- خيلي خوشحالم که وقتی رسيديد که من منزل بودم، چون بعد از ظهرها من در سر بازخانه درس دارم و تمام ش بها سر خدمت هستم. باين ترتیب آپارتامان من در واقع غیر مسکون است و بعلت همین وضع بود که تو انيستم آنرا در اختیار خانم وندلر بگذارم. اينجا هيچکس مزاحمش نميشود، هر وقت دلش بخواهد يرون ميروند و هر وقت بخواهد برميگردد. بين دوستان قدیمي مثل ما...

عمده فروش رازک سرفه‌اي کرد. سپس گفت:

- کتي زن عجبي است، آقا، ومن هزار بار از شما برای محبتی که به او کرده‌اید تشکر ميکنم. گاهی يکباره هوش ميگيرد که به پراگ بيايد، فقط به مستخدمين ميگويد که برای معالجه اعصابش ميروند و ميپردازند توی او لين ترن و حرکت ميکند. من مسافرت بودم، وقتی برگشتم ديدم خانه خالي است و کتي غيبش زده است.

و در حالیکه سعى ميکرد به چهره خود حالتی صادق و بي شائبه بدهد با بالادردن انگشت زنش را تهدید کرد و با تبسی کمی زور کي گفت:

- حتماً بخودت گفته‌اي: حالاکه شوهرم به سفر رفته من هم حق دارم

همان کار را بکنم. البته فکر نکرده بودی که...

ستوان از ترس اینکه مبادا صحبت به جاهای باریک بکشد، یکبار دیگر رقیب خود را بطرف نقشهٔ جغرافیائی برد و بعضی جاهارا که بامداد رنگی علامت گذاشته شده بود باونشان داد:

– در توضیحاتم فراموش کردم یک نکتهٔ عجیب را تذکر بدهم. این خط بزرگ را که بصورت منحنی بطرف جنوب شرقی می‌رود، ملاحظه کنید، این خط اینجا در محل این گروه کوهها یک نوع موضع پیش‌رفته‌است. تمام حملات متفقین متوجه این نقطهٔ سوق‌الجیشی فوق العاده مهم است. تمام کوشش ما اینست که خط‌آهنی که این محل را به خطوط اصلی دفاعی بشمن متصل می‌کند بگیریم که بتوانیم ارتباط بین جناح راست ارتش شمال در کناره رودخانه ویستول را در اختیار خودمان بگیریم. توضیحاتی که دادم روشن هست؟

عمده فروش رازک باعجله اطمینان داد که همه چیز را بکمال خوبی فهمیده است. ولی مخصوصاً متوجه این امر شده بود که ستوان در ملامتهاي او به زن هوسبازش، اشاره‌ای به رابطهٔ نامشروع آنها دیده است. درنتیجه سعی کرد که آرامش و ادب خود را حفظ کند. دوباره سرجای خود جلوی میز نشست و گفت:

– این جنگ تمام بازار فروش رازک در خارجه را از دست ما گرفته است. فرانسه، انگلستان، روسیه و ممالک بالکان، همه مشتریهای از دست رفته ما هستند. فقط ایتالیا مانده است آنهم می‌ترسم وارد گود بشود. چیزی که کمی مایه‌تسلی خاطر می‌شود اینست که وقتی جنگ را ببریم آنوقت می‌توانیم قیمت‌ها را در تمام دنیا به میل خودمان تعیین کنیم.

ستوان برای راحت کردن خیال او گفت:

– ایتالیا مطلقاً بیطریقیش را حفظ خواهد کرد، این موضوع...

عمده فروش باتندی حرف اورا برید:

– به چه علت؟

خشمنی ناگهانی با ودست داده بود، زیرا فکر تجارت رازک و همسرو جنگ در مغزش درهم آمیخته بود.

ادامه داد:

– مگر ایتالیا صادقانه اعلام نکرده است که بموجب عهداً نامدهای «اتفاق مثلث» متعدد اتریش و آلمان است؟ من خیال می‌کردم که ایتالیا به صربستان

حمله میکند. اگر این کاررا کرده بود جنگ مدتها بود تمام شده بود. اما امروز رازک من توی انبار می گندد، سفارش‌های داخلی چیز عمدتی نیست و صادرات به صفر رسیده است. آخرنه، از شما میپرسم، پس چرا ایتالیا در ۱۹۱۲ اتفاق مثلث را تجدد کرد؟ و وزیر امور خارجه ایتالیا آقای مارکی دیسان جیولیانو؟ این آقاچه غلطی میکند؟ خوابیده یا بیدار است؟ میدانید در آمدمن پیش از جنگ چقدر بود و حالا چقدر است؟

کلام خود را برد. پس از لحظه‌ای درحالیکه همچنان نگاه غصب آلود خود را بهستوان که آرام حلقه‌های دود سیگار را از میان هم رد میکرد، دوخته بود دنباله حرف را گرفت:

- تصور نکنید که من وقایع و جریانات را دنبال نمی‌کنم. چرا آلمانی‌ها درحالیکه جلوی پاریس رسیده بودند به مرز عقب نشسته‌اند؟ این زد و خورد خونین توپخانه در ناحیه بین موز و موузل پس برای چه بوده است؟ میدانستید که در کومب و در واور نزدیک مارش سه کارگاه آبجوسازی سوخته‌اند؟ سه کارگاهی که سالی پانصد کیسه رازک به ما سفارش میدادند؟ در «وژ» هم آبجوسازی‌هارتمانسوایلر ویران شده است، یکی دیگرهم در نیدراشباخ نزدیک مولوز. اینهارویهم لااقل هزار و دویست کیسه در سال ازما جنس میخریدند. آبجوسلزوی کلوستر هوک که شش دفعه صحنه زد و خوردهای شدید بین آلمانی‌ها و بلژیکی‌ها بوده، سالی سیصد و پنجاه کیسه مصرف داشته است.

خشم و هیجان او طوری رو به شدت میرفت که دیگر نمیتوانست درست حرف بزند. از جابر خاست به زنش نزدیک شد و گفت:

- کتنی، توبامن برمیگردی بهخانه، لباست را بپوش.

و بعنوان عذرخواهی افزود:

- نمیتوانید تصور کنید که این وقایع تاچه‌حد روی اعصاب من اثر بد میگذارد. من همیشه آدم خیلی آرامی بودم.

مادام وندر به اطاق خواب رفت که لباس بپوشد و شوهرش بهستوان گفت:

- این دفعه اول نیست که اینطورمرا قال میگذارد. پارسال بایک معلم زد برآه و من تو انستم در شهرزاگرب پیدایش کنم. از این سفر استفاده کردم و به آبجوسازی شهرداری زاگرب ششصد کیسه رازک فروختم. بطور کلی ما مقادیر عمدتی رازک به اروپای جنوبی صادر می‌کنیم. حتی در قسطنطینیه

معاملات پر منفعتی داریم. امروزه در واقع نیمه و رشکسته هستیم. اگر دولت - اینطور که میگویند - تصمیماتی در جهت محدود کردن ساخت آبجو در داخله امپراطوری بگیرد، کار ما تمام است.

سیگاری را که ستوان باو تعارف کرده بود آتش زد و گفت:

- باز هم من شانس دارم که بچه ندارم. گرفتاری های خانوادگی خودش مصیبتی است.

ساکت شد. مادام کتی آماده سفر در آستانه در اطاق ظاهر شد و گفت:

- جامه دانها را چه کار کنیم؟
عمده فروش رازک که خوشحال بود ماجرا بدون سرو صدا تمام شده است،

جواب داد:

- یکنفرمیا آیدمیر دشان، ترتیب کار را داده ام. اگر میخواهی خریدهم بکنی باید زود راه بیفتیم. ترن ساعت دو و بیست دقیقه حرکت میکند.

آقا و خانم و ندلر دوستانه اجازه مخصوص گرفتند. بخصوص شوهر خوشحال بود که میرود. موقع بیرون رفتن شعشاش را ابراز کرد:

- اگر خدای نخواسته مجروح شدید - که امیدوارم نشوید - برای دوران نقاهت پیش ما بیاید. با کمال علاقه به اعاده تندرستی شما کمک میکنیم...
ستوان وقتی باطاق خواب، که مادام کتی در آن برای سفر لباس پوشیده بود، برگشت روی دستشوئی چهار قطعه اسکناس صد کورومنی و یادداشت زیر را دید:

«آقای محترم

شما در مقابل شوهرم، این مجسمه حماقت، از من جانبداری نکردید.
شما باو اجازه دادید مرا، مثل یکشیء فراموش شده که صاحبش میاید و میرد، از خانه شما بر باید. با کمال وقارت به شوهر احمقم گفتید که آپارتمان مطبوع خودتان را در اختیار من گذاشته اید. امیدوارم مخارجی که برای شما بیار آورده ام از چهار صد کورومن ضمیمه تجاوز نکرده باشد. خواهشمندم این پول را با مصادرتان قسمت کنید.»

ستوان لوکاش لحظه ای بنگر فرو رفت، سپس نامه عاشقانه را به قطعات ریزی پلوه کرد. با ترسم چشم به اسکناهای روی دستشوئی دوخت و چون متوجه شد که عاشق سرخورده شانه اش را جا گذاشته آن را برداشت و به مجموعه یادگاری های زنانه خود اضافه کرد.

شوایک تا بعد از ظهر به خانه بر نگشت. تمام وقت را به جستجوی یک سگ‌شکاری گذرانده بود.
وقتی رسید ستوان گفت:

– میدانید، شوایک، شما آدم خوش شانسی هستید. این خانمی که اینجا لنگرانداخته بود رفت. شوهرش آمد و بردش. و پاداش تمام خدمتهاشی که شما باو کردید چهارصد کورون برای شما روی دستشوئی گذاشته است. لازم است که از او تشکر کنید، یعنی در واقع از شوهرش تشکر کنید، برای اینکه این پول در واقع مال شوهرش است. خانم شوهرش را تیغ زده که راه بیفت. من الان یک نامه بشما دیکته میکنم بنویسید.

و اینطور دیکته کرد:
«آقای بسیار محترم،

خواهش میکنم لطف فرموده مراتب تشکرات صمیمانه مرا به سرکار خانمان که خواسته اند خدمات ناچیز مرا در مدت اقامتشان در پراک جبران نمایند ابلاغ بفرمائید. ولی از آنجا که من هر کاری برای ایشان کردم با کمال رضا و رغبت بوده، نمیتوانم این وجه را قبول کنم و درنتیجه آنرا برای شما...

– ده بنویسید، شوایک، یکباره چی شد؟ کجا بودیم؟
شوایک با صدائی لرزان و گرفته تکرار کرد:
– «درنتیجه آنرا برای شما...»
– آهان! ادامه بدھید:

«درنتیجه آنرا برای شما پس میفرستم، آقای بسیار محترم، و به مراء آن بهترین احترامات فائقه را تقدیم میدارم. خواهشمندم از طرف من دست سرکار خانم را ببوسید.

ژوژف شوایک

مصدر ستوان لوکاش»

ستوان گفت:
– همین.

– با عرض بندگی با ستحضارتان میرسانم که تاریخ نگذاشته ایم.
– بگذارید: «پرآگ ۲۰ دسامبر ۱۹۱۴». حالا این پاکت را بگیرید، این آدرس را رویش بنویسید و کاغذ و پول را به پستخانه ببرید.
و ستوان شروع به سوت زدن کرد. آهنگ اپر «زن مطلقه» را میزد.

وقتی شوایک براهافتاد که برود ستوان صدازد:

- صبر کنید ببینم، شوایک، از سگ شکاری مان خبر تازه‌ای ندارید؟
- چرا، سرکار ستوان، یک سگ خیلی خوشگل پیدا کرده‌ام. اما بایدست آوردنش کار مشکلی است. خیال میکنم فردا بتوانم بیاورم. سگی است که بدرجوری گاز میگیرد.

۶

ستوان لوکاش آخرین کلمات شوایک را نشنیده بود، درحالیکه این کلمات اهمیت بسیار داشت. شوایک میخواست دنبال حرف خود بگوید: «این سگی است که برای گازگرفتن از کسی واهمه نمیکند» ولی بعد فکر کرد که این موضوع به اربابش ربطی پیدا نمیکند. بخود گفت: «حالا که سگ میخواهد برایش میآوریم»

البته به گفتن آسان است: «یک سگ برای من پیدا کنید!» ولی صاحبان سگها از نزدیک مراقب سگهاشان هستند، حتی اگر یک سگ بی‌اصل و نسب باشد. یک سگ کوچه هم که هیچ بنظر نمی‌آید و حداقل هنرش اینست که پاهای یک پیرزن را گرم کند بازمورد علاقه و حمایت صاحبش است.

از این گذشته سگی که سرشن به تنش بیارزد معمولاً نوعی احساس درونی دارد که باو هشدار میدهد که عاقبت روزی سعی خواهند کرد او را از صاحبش بدلند. سگی که ارزشی دارد مدام در خطر بسرقت رفتن است و همیشه آماده است که با این خطر که میداند جدی است مقابله کند. در گرددش وقتی کمی از صاحبش دور می‌افتد، ابتدا شاد و خوش و بازیگویش است. زندگی بنظرش زیبا میرسد. حالتش شبیه پسر جوان درس خوانی است که بعد از گذراندن امتحان دیپلم به تعطیلات رفته است.

ولی ناگهان خلقش تنگ میشود: متوجه میشود که راه را گم کرده است. بکلی نامايد و وحشت زده بهرسو میدود. بومیکند، زوزه میکشد، دمش را لای پاهایش قایم میکند، گوشهاش را بعقب می‌خواباند و بطرف مقصد ناشناسی میدود.

اگر زبان داشت یقیناً فریاد میزد:
«یامسیح مریم، احساس میکنم که میخواهند مرا بدلند!»

آیا اتفاق افتاده است که بیکی از این مکانهای نگهداری سکها رفته باشد و در آنجا این سکهای مظلوم و معموم را دیده‌اید؟ اینها همه سکهای مسروقه هستند. در تمام شهرهای بزرگ آدمهائی هستند که سک دزدی شغل اصلیشان است. یک نژاد سکهای کوتوله وجود دارد که از نوع «کروباء»، ولی فوق العاده ریزه هستند. اینها به آسانی توی یک آستانه گشاد یا جیب پالتو جامیگیرند، ولی همین پناهگاه هم که بنظر مطمئن میرسد آنها را در مقابل دزدها محافظت نمیکند. سارقین حتی سکهای پاسبان نژاد آلمانی را که معمولاً ویلاهای خارج شهر را نگهبانی میکنند شبها میدزند. سک پلیس را هم زیر گوش کار آگاهان بسرقت میرند. در خیابان مشغول گردش هستید و بندسکتان را هم بدست دارید، ناگهان متوجه میشوید که بندرا بریده‌اند و بادهن باز از حیرت بند بیوہ سکتان را تماشا میکنید. از تعداد کل سکهائی که در خیابان می‌بینید، پنجاه درصدشان چندبار صاحب عوض کرده‌اند و اتفاق افتاده که یکنفر سک خودش را که چندسال پیش از آن بسرقت رفته دوباره خریده است. موقع دزدی آنقدر کوچک بوده که بعدیگر اورا نمی‌شناخته است. خطرناکترین موقع آن وقتی است که شما حیوان را برای قضاای حاجت‌های کوچک و بزرگ بیرون میرید. مخصوصاً حاجت بزرگ خطرناکتر است. بهمین علت است که سک وقتی یکنفر موقع این کارش سرمهیر سد همیشه نگران و ظنین است و نگاههای پرترس و وحشتی باطراف می‌اندازد.

راههای دیگر متعددی برای دزدیدن سکها وجود دارد؛ دزدی ساده، دزدی بوسیله تنہ‌زدن به صاحب سک و کشیدن حیوان بیچاره بطرف یک‌تله. سک حیوان بسیار باوفائی است - کتابهای قرائت دبستانی و کتابهای تاریخ طبیعی اینطور می‌گویند - ولی یک‌تله کالباس اسب جلوی دماغ علاقه‌مندترین سک به صاحبش بگیرید، فوری عنان اختیار را ازدست میدهد. بلا فاصله حضور ارباب را که در کنارش راه میرود ازیاد میرد و بطرف کالباس و سوسه انگیز بر می‌گردد. آب از دهنش راه می‌افتد باشهوت فوق العاده‌ای این رایحه دلنشیں را بو می‌کند، و در انتظار اینکه طعمه‌اش را جلویش بیندازند دم تکان میدهد. در مالا استرانا، پائین پله‌هائی که بقصیر هراد کانی منتهی می‌شود یک میخانه‌ارزان پر رفت و آمد وجود دارد. آنروز دونفر ته سالن در یک گوشۀ نسبتاً تاریکی سریک میز نشسته بودند: یک سر باز و یک غیر نظامی. سررا جلو برده بودند و با طرز اسرار آمیزی بعضیه توطنه گران جمهوری و نیز باهم

حرف میزدند.

غیر نظامی میگفت:

- هر روز طرفهای ساعت هشت کلftشان میآوردم طرف میدان هاولیچک رو بروی پارک میگرداند. میدانی این حیوانی است که دوست و دشمن را گاز میگیرد. دست به سرو گوش نمیشود کشید. غیر نظامی مررا نزدیکتر آورد و آهسته زیر گوش سرباز گفت:

- حتی سوسیس دوست ندارد.

- سوسیس کباب شده چطور؟

- آنهم نه.

هردو نفر تف بر زمین انداختند.

- پس این حرامزاده چی زهرمار میکند؟

- هیچ نمیدانم. بعضی سگهای لوس و عزیز کرده هستند که شکمان همیشه مثل شکم اسقف اعظم تلمبار از غذاست. سرباز و غیر نظامی گیلاسها را بسلامتی هم سرکشیدند و غیر نظامی ادامه داد:

- یکدفعه من یک سگ از نژاد لولوی پومرانی لازم داشتم، و خبرشدم که طرفهای کلاموکا یکی هست. اما این هم از آن گندماوغها بود که سوسیس دوست نداشت. سه روز تمام دور و برش از پا افتادم فایده نکرد. آخر کار صاف و پوست کنده از زنی که همراه سگ قدم میزد پرسیدم که چی به سگ میدهند میخورد که باین خوشگلی شده است.

خانم از این تملق خوش شد و بروز داد که کلت خوک را خیلی دوست دارد. من پیش خودم فکر کردم که حتماً یک چیز نرم تر را بیشتر دوست دارد و برایش یک اسکالوب گو dalle خریدم. خیال میکنم چی شد؟ این ناجیب باور کن حتی نگاهش هم نکرد. مجبور شدم یک کلت خوک بخرم، آنوقت بود که تصمیمش را گرفت. شروع کردم به دویدن، سگ هم دنبالم دوید. خانم طوری جیغ میزد که انگار داشتند سرش را میپریدند، اما حیوان اعتنایی نمیکرد چشمش غیر از کلت چیزی نمیدید. روز بعد توی سگدانی من در کلاموکا بود. یک دستی به سر زورویش کشیدم باشه تا قلم مورنگ روی پوزه اش دیگر انگار نه انگار که آن سگ قبلی است، بلکه یک ریخت دیگری شد. اما همه سگهای دیگر را با سوسیس اسب از راه بدر برده ام. توهم خیال میکنم بهتر است اول

از همان کلفت که گردشش مبیند تحقیق کنی. توسر بازی و مرد خوش بروز روئی هستی، فکرش جای بدی نمیرود. وضع من فرق دارد. نمیتوانم ازش دلبری کنم. وقتی پرسیدم که سکش چی میخورد، گفت: «بsuma مربوط نیست!» ویک نگاهی هم بمن انداخت که مثل خنجر کاری بود. زیاد خوشگل نیست، ولی از سه و سال جوان بنظر مپاید و تو خودت اگر جلوبروی حتماً راه میآید.

- ببینم، درست دقت کردی یک سگ شکاری پاکوتاه است؟ نمیخواهم کار عوضی کرده باشم، چون ستوان فقط از این نژاد میخواهد.

- باور کن سگ خوشگلی است، درست همان است که دنبالش میگردد. درست یک سگ شکاری پاکوتاه است. بهمان درستی که تو شوابیک هستی و من بلانیک. سعی کن بفهمی چی میخورد و بی برو برگرد مال تو میشود. دو دوست باز بسلامتی یکدیگر گیلاسها را بلند کردند. خیلی وقت بود که یکدیگر را می‌شناختند. در زمان صلح وقتی شوابیک از راه سگ فروشی امرار معاش میگرد، بلانیک تأمین کننده رسمي او بود. این گردآورنده سگهای ارزان یک متخصص واقعی بود. میگفتند که از توقیفگاه سگهای پانکراس بعضی سگها را که مشکوک به هاری بودند میخرید و اگر معالجه شان نمیگرد، لااقل قیافه شان را بامهارت تغییر میداد و میفرخت. همینطور میگفتند که غالباً اتفاق افتاده که در خود اوعو اعراض هاری دیده شده و همه کارکنان انسٹیتو پاستور وین او را خوب می‌شناختند. امروز وظیفه دوستی میدانست که بدون چشم داشت به نفع مادی به شوابیک کمک کند. اسم تمام سگهای پراگ را میدانست. گفتگوی طولانی او با شوابیک با صدای بسیار آهسته انجام شده بود. زیرا چندماه قبل بلانیک سگ صاحب میخانه را زیر پالتو پنهان کرده و برده بود و حالا میترسید که شناخته شود. این سگ که آن موقع خیلی کوچک بود و باشیشه شیر و پستانکی که بلانیک زیرمیز بطرف او دراز کرده بود بدام افتاده بود. حیوان بینو ابعیال اینکه در آغوش گرم مادر قرار گرفته موقعی که اورا میبردند هیچ سروصدائی نکرده بود.

بلانیک به یک اصل معتقد بود و آن اینکه جز سگهای نژاد اصیل رانمی‌دزدید، و با اطلاعات عمیقش در این زمینه شایسته بود که یک شغل کارشناس قسم خورده در دادگاه پراگ را باو میدادند. تمام تحریبت کنندگان مشهور سگ مشتری او بودند. علاوه بر این مشتریهای بسیار متعدد خصوصی هم داشت. غالباً اتفاق می‌افتد که سگهایی که بر اثر توجهات او تغییر صاحب

داده بودند در خیابان دنبالش راه می‌افتدند، برای انتقام گرفتن خود را باو می‌مالیدند و شلوار او را جای درخت و دیوار می‌گرفتند.
فردای روز مذاکره سری دونفری در میخانه، شوایک در میدان‌ها ولیچک، در محلی که رفیق‌نشانی داده بود، در حال گردش دیده شد. در انتظار مستخدمه و سگ‌شکاری پاکوتاه بود.

سروکله سگ بود که اول ظاهر شد. با گردن افراحته و نگاه تندوتیزاز برای شوایک گذشت. مثل تمام سگ‌هایی که بعداز قضاای حاجت کوچکشان لعنه‌ای آزادی دارند، شاد و سرحال بود. با حمله به گنجشک‌ها که روی پهنه اسب‌ها مشغول صرف صحبانه بودند، تفریح می‌گرد.
سپس شوایک متوجه رسیدن مستخدمه شد. دختری پا بسال بود که موها را بصورت تاجی دور سر جمع کرده بود. برای صدا کردن سگ سوت میزد.
بندسگ ویک شلاق طریف را در هوا می‌گرداند.

شوایک با خطاب کرد:

– بیخشید خانم، ممکن است بفرمائید راه ژیکزو از کدام طرف است؟
مستخدمه ایستاد و با کنجکاوی او را نگاه کرد. می‌خواست بداند که مسئول کننده سربرش می‌گذارد یانه. ولی نگاه صادقانه شوایک خاطر جمیش کرد و مطمئن شد که سر باز واقعاً راهنمائی می‌خواهد. حالت چشم‌هایش ملایم شد و بالحن مؤدبی جهت را باو نشان داد.

شوایک گفت:

– من و هنگم تازه به پراگ منتقل شده‌ایم. من مال اینجا نیستم، از شهرستان می‌آیم. شما هم مثل اینکه مال پراگ نیستید؟
– من اهل و دنانی هستم.

شوایک جواب داد:

– عجب! تقریباً هم ولایتی هستیم، من اهل پروتیوین هستم.
اطلاعاتی که شوایک از ناحیه بوهم جنوبي داشت و مربوط به مانورهای زمان خدمت وظیفه‌اش در بودیویچ بود، قلب مستخدمه را مالمال از شعف کرد. گفت:

– پس شما در پروتیوین باید پیشارق‌صاب را که دکانش توی میدان است بشناسید؟
– البته که می‌شناسم، از قضا برادر منست.

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

- همه توی شهردوستش دارند، برای اینکه آدم خوبی است، مؤدب است، جنس خوب دارد و کم فروشی هم نمی‌کند.
مستخدمه که نسبت به این سر باز ناشناس احساس آشناهی و محبت می‌کرد پرسید:

- ببینم، شما پسر یارش نیستید؟

- چرا.

- پسر کدام یارش؟ یارش مال پروتیوین یا مال رازیچه؟

- یارش رازیچه.

- هنوز هم همانطور آبجو توی بطری می‌فروشد؟

- بله همانطور.

- حالا باید شخص سالش پر باشد، بله؟

شوایک بالحن آرام ولی قاطعی گفت:

- امسال بهار شصت و هشت سالش پر شد. بطری‌های آبجو را بایک چهار چرخه کوچک می‌برد به مشتریها تحویل میدهد، تازگی یک سگ هم خریده که در کار کمکش می‌کند. سگ از کنار گاریش تکان نمی‌خورد و هر دو راضی هستند. یک سگی است شبیه این که آنجا دنبال گنجشک‌ها می‌کند. اینهم سگ قشنگی است. نیست اینطور؟
آشنای تازه شوایک گفت:

- این سگ مامست. من پیش یک سرهنگ هستم. شما سرهنگ ما را نمی‌شناسید؟

شوایک گفت:

- چطور نمی‌شناسم؟ حتی یک آدم خیلی مخصوصی است. مادرهنجمان در بودیویچ هم یک سرهنگ اینطوری داریم.

- سرهنگ ما خیلی تنده و سختگیر است. این دفعه آخر که سر بازهای ما در صربستان شکست خوردند مثل دیوانه‌ها به خانه آمد تمام ظرفهای مطبخ را خرد کرد. مرا تهدید کرد که بیرونم می‌کند.

شوایک حرف او را برید:

- پس این سگ کوچولوی قشنگ مال شماست. حیف که سرکارستوان ارباب من، از سگ توی خانه بدش می‌آید، و گرنه من خیلی سگ دوست دارم.

لحظه‌ای ساکت شد سپس گفت:

- البته یک سگ اینطوری هر غذائی را نمیخورد.
- حق با شماست. «لوکس» ما خیلی خوشخوار است. یک مدتی از گوشت خوشش نمیآمد و لب نمیزد اما حالا سلیقه‌اش عوض شده.
- چه گوشتی را بیشتر دوست دارد.

- جگر، جگر پخته.

- جگر گوساله یا جگر خوک؟

همشهری شوایک که این سوال را بحساب شوخی گذاشته بود با تبسم جواب داد:

- برایش فرقی نمیکند.

باز مدتی گردش کردند. عاقبت سگ بظرف آنها آمد. مستخدمه بده را به گردن بندش بست. خیلی زود با شوایک آشنا شد. حتی سعی میکرد که پاچه شلوار او را پاره کند ولی پوزبند مانعش بود. ناگهان انگار که نیت شوایک را حس کرد. درهم رفت با گوشاهای خواهید در کنار او برای ادامه داد. گاهگاه نگاهی زیرچشمی به شوایک می‌انداخت. گونی میخواست بگوید: «میدانم چه سرنوشتی در انتظارم است و سرنوشت خوبی نیست!»

شوایک همچنین دانست که مستخدمه عصرها هم حدود ساعت شش سگ را بهمین محل می‌آورد. مستخدمه ضمن صحبت‌های دیگر باو گفت که به مردهای پراگ دیگر اعتماد ندارد، زیرا یکبار برای پیدا کردن شوهر اعلانی به روزنامه داده است، یک قفل‌ساز اهل پراک داوطلب ازدواج با او شده‌ولی بعد از چندی با هشتصد کورون پسانداز نامزد بینوا ناپدید شده است. همچنین گفت که در شهرستانها مردم درست ترند و اگر روزی بخواهد شوهر کند با یک شهرستانی ازدواج خواهد کرد، ولی در هر حال تصمیم دارد تا خاتمه جنگ صبر کند چون ازدواج زمان‌جنگ حماقت است و اغلب همسران سر بازان بیوه می‌شوند. شوایک او را امیدوار کرد که ساعت شش دوباره یکدیگر را می‌بینند و فوری بسراغ دوستش بلانیک رفت. باو خبر داد که سگ مورد نظر انواع جگر را دوست دارد. بلانیک گفت:

- من شکمش را از جگر گاو پر می‌کنم. همینطوری بود که من سگ سن برنار را از کارخانه‌دار ویدرا دزدیدم. یک سگی که غیر از صاحب‌ش هیچکس را نمی‌شناخت. فردا بی برو بر کرد سگ شکاری پا کوتاه در خدمت

خواهد بود.

بلانیک به عهد خود وفا کرد. صبح روز بعد شوایک تازه از نظافت اتاق خواب فارغ شده بود که صدای سگی را از پشت درشنید. رفیقش وارد سرسرای شد. گردن بند سگ را گرفته و او را بدنبال خود می‌کشید. سگ که موهای سر و دماغ سیخ شده بود چشمها وحشی را در حدقه می‌گرداند. نگاهش به ترسناکی نگاه بیر گرسنهای در قفس باع وحش در مقابل یک تماشاچی بود. دندانهاش را رویهم می‌سائید و از لای آنها می‌غیرید. انگار دلش می‌خواست همه چیز را تکه‌پاره کند و بیلعد.

دو دوست قدیمی سگ را به پایه میز مطبخ بستند و بلانیک شرح عملیات خود را داد:

- بسته جگر بدست از کنارش رد شدم. فوراً بویش کرد و روی من پرید. هیچی بیش ندادم و برآه خودم رفتم، سگ هم دنبالم راه افتاد. سر نبیش پارک پیچیدم توی خیابان بردوسکا، آنوقت یک تکه جگر جلویش انداختم. همینطور که راه می‌آمد جگر را خورد بی‌اینکه چشم از من بردارد. بعد پیچیدم توی خیابان ژیندریسکا، آنجا هم یک تکه بیش دادم. بعد، وقتی همه جگرها را خورد، به زنجیر خودم بستمش و تمام میدان ونسلاس و تپه وینوهرادی تا ورکویچ دنبال خودم کشیدمش. دیگر نپرس که توی راه چه کارها کرد. یکوقت موقعی که از روی خط تراموای برقی رد می‌شدیم روی ریل خواید و نمی‌خواست از جا تکان بخورد. شاید هم می‌خواست خود کشی کند. بی‌اینهم یک شجرنامه سفید که از کاغذ فروشی فوکس برایت خریدم. فقط باید پرش کنی، تو هم که این کار را خوب بلدی، شوایک عزیز...

- بله، اما باید بخط تو پر بشود. بنویس که در پرورشگاه فن بولف بدنیا آمده. اسم پدرش را بنویس «آرنهایم فن کالنبرگ»، مادرش «امینافن ترنسدورف» از نسل «زیگفریدفن بوزنتمال». پدرش جایزه اول نمایشگاه سگهای شکاری ۱۹۱۲ برلن را گرفته است. مادرش مدال طلای «انجمان پرورش سگهای اصیل نورمبرگ» را برده است. بنظر تو سنش چقدر است؟ - از روی دندانهاش مثل اینکه باید دو سال داشته باشد.

- بنویس یکسال و نیم.

- نگاه کن، شوایک، گوشش را چقدر بد بردیده‌اند.

- برای مرمتی فریست هست، بگذار به اینجا عادت بکندا نرا هم درست

میکنیم. فعلًا باید بگذاریم راحت باشد، و گرنه باز اذیتمان میکند.
سگ اسیر مرتبًا میفرید، دور خودش میگشت، عاقبت بازبان آویزان
خوابید و خسته و کوفته منتظر دنباله وقایع شد.
کم کم آرام میگرفت. فقط گاهی نالهای میگرد.

شوایک باقیمانده جگری را که برای بدام انداختن او بکار رفته بود
بطرفش دراز کرد. ولی سگ از خوردن امتناع کرد. قهر کرده بود، طوری
دو مرد را نگاه میگرد که انگار میخواست بگوید: «یکدفعه فریبم دادید،
کافی است. جگرتان را خودتان بخورید.»

بحالت تسلیم و رضا تظاهر به چرت زدن کرد. ناگهان مثل اینکه فکری
ازمغزش گذشت، نشست و دستهایش را بلند کرد مثل اینکه چیزی میخواست.
ولی شوایک اعتنائی بهخواسته او نکرد و فریاد زد:
- بگیر بخواب!

زنداñی بینوا از لای دندانها نالهای کرد و دوباره دراز کشید.
بلانیک پرسید:

- توی شجرنامه اسمش را چی بنویسیم؟ اسمش لوکس است. بایدیک
اسمی شبیه همین رویش بگذاریم که زود جواب بدهد.

- خوب، اگر موافق باشی اسمش را میگذاریم «ماکس». نگاه کن چه
گوشی تیز کرد. بلند شو، ماکس!

سگ بیغاره که از کانون زندگی و اسمش محروم شده بود، بلندشد
و منتظر ایستاد.

شوایک گفت:

- بندش را باز کنیم، ببینیم چه کار میکند.
سگ وقتی آزاد شد بطرف در رفت و سه بار پارس کرد. بدون شک
برای بازیافتن آزادی بامید سخاوت رباپیه گان خود بود. ولی چون آنها از
جا تکان نخوردند، نزدیک در زمین را کمی خیس کرد، امیدوار بود که
عاقبت این در باز میشود. بیاد میآورد که وقتی خیلی کوچک بود، سرهنگ
معتقد به انضباط در مقام آموختن اصول اولیه نظافت، هر بار که او داخل
اطاق زیر خود را تر میگرد بیرون ش میگرد.

شوایک گفت:

- می بینی این یک وجب سگ چه حرامزادم حقه ایست.

بعد با کمر بندش ضربه‌ای به پشت حیوان زد و پوزه او را طوری توی لکه خیسی فرو کرد که سگ مجبور شد مدت یک‌ربع ساعت لب و لوجه خود را بلیسد.

«لوکس» سابق ناله می‌کرد و در مطبخ از اینطرف به آنطرف میدوید و با نامیدی اثر بجا مانده خود را بو می‌کرد. ناگهان بطرف میز برگشت و تکه جگر را که روی زمین افتاده بود بلعید، کنار اجاق دراز کشید و عاقبت بخواب رفت.

وقتی بلانیک عازم رفتن شد، شوایک از او پرسید:

– حسابمان چقدر شد؟

بلانیک با لحن پرمعبتی جواب داد:

– صحبتش را نکن، شوایک، من حاضرم برای کمک به‌یک رفیق قدیمی مثل تو هر کاری بکنم بخصوص اینکه حالا خدمت سربازیت را می‌کنی. خدا حافظ و به‌امید دیدار، ولی مواظب باش با این سگ طرفهای میدان‌ها ولیچک آفتایی نشوی، ممکن است یک گندی بالایاید. اگر باز به‌سک احتیاج داشتی آدرس مرا که داری.

شوایک مزاحم خواب ماکس نشد. پائین رفت یک چهارم جگر خرید، پخت، یک تکه از آنرا جلوی پوزه ماکس گذاشت و منتظر ماند.

شوایک خوب حدس زده بود. ماکس وقتی بیدار شد لبها را لیسید، بدنش را کش‌آورد، جگر را بو کرد و آنرا با لذت بلعید. سپس بطرف در رفت و از نو سه بار پارس کرد.

شوایک صدایش زد:

– ماکس، بیا اینجا!

سگ جلو آمد. شوایک او را بغل کرد، روی زانوی خود نشاند و سرش را نوازش کرد. ماکس بعنوان نشانه‌دوستی دم بریده خود را تکان داد، بعد دست شوایک را در دهن گرفت و نگاه هوشمند خود را به‌بانی گرفتاریش دوخت. انگار فکر می‌کرد: «دیگر چاره‌ای نیست، میدانم که از دست رفته‌ام.» شوایک همچنان او را نوازش می‌کرد و با صدای ملاجمی برایش قصه شاه پریان می‌گفت. عیناً همانطور که برای یک بچه قصه می‌گویند:

«یکی بود یکی نبود، یک سگ کوچولوئی بود که اسمش لوکس بود، پیش یک سرهنگ زندگی می‌کرد. سرهنگ یک کلftی داشت که هر روز لوکس

را به گردش میبرد. یکدفعه یک آقائی آمد و لوکس را توی خیابان دزدید. لوکس یک صاحب تازه پیدا کرد که یکستوان بود. امشرا هم عوض کردند و گذاشتند ماکس»

شوایک دست جلو آورد و گفت:

– ماکس، دست بدء ببینم. میبینی که میتوانیم با هم رفیق باشیم، البته اگر تو بچه خوب و مطیعی باشی. و گرنه خیلی زود میفهمی که خدمت نظام هیچ شوخی بردار نیست.»

ماکس به زمین پرید و شاد وشنگول شروع به چرخ زدن دور شوایک کرد. شب، وقتی ستوان لوکاش به خانه برگشت، شوایک و ماکس دوستان خوبی شده بودند.

شوایک که به سرنوشت ماکس میاندیشید باین نتیجه فلسفی رسید: «در واقع یک سرباز مردی است که اورا از کانون خانوادگیش دزدیده‌اند.» ستوان لوکاش از دیدار غیرمنتظره ماکس خیلی خوشحال شد، سگ هم بتوبت خود در برابر افسر شمشیر بسته ابراز شعف بسیار کرد. ستوان پرسید که سگ را از کجا آورده و چقدر پولش را داده است. شوایک جواب داد که هدیه یکی از دوستان اوست که به جبهه میرفته است. ستوان در حالیکه با ماکس بازی میکرد گفت:

– عالی شد، شوایک، اول ماه آینده پنجاه کوروں برای این سگ پشما میدهم.

– نمیتوانم قبول کنم، سرکار ستوان.

ستوان با لحنی تندر گفت:

– گوش کنید، شوایک، وقتی شما به خدمت من وارد شدید، خوب حالیتان کردم که در هز حال و هر موقع باید از دستورات من اطاعت کنید. امروز که به شما میگویم اول ماه پنجاه کوروں بشما میدهم مجبوری د آنرا بگیرید و مشروب بخورید. حالا بگوئید ببینم، شوایک، با این پنجاه کوروں چه میکنید؟

– با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که طبق دستور شما میروم مشروب مینخورم.

– اینرا هم یادتان باشد: در صورت فراموشی از طرف من، شما دستور دارید که یادم بیندازید که پنجاه کوروں بشما بدهکارم. خوب فهمیدید؟ این

سگ ک ک ندارد؟ سعی کنید بشوئیدش. من فردا سر خدمت هستم ولی اپن فردا ماکس را با خودم به گردش میرم.

در همان موقعی که شوایک مشغول شستن ماکس بود، صاحب قدیم او، سرهنگ، طوفان وحشتناکی بپا کرده بود، با فریاد به دزد سگ و عده میداد که او را بهدادگاه صحرائی بکشاند، تیربارانش کند، بیست سال زندانیش کند، بدنش را قطعه قطعه کند. طوری فریاد میزد که پنجره‌ها میلرزید: «دزدهای قاتل بی‌شرف... من میدانم چه بلائی بسر شما بیاورم!» بلائی وحشتناک دور سر شوایک و ستوان لوکاش میگشت.

سرهنگ «فردریک کراوس» که عنوان «فن زیلر گوت» داشت و پیش از نام خانوادگی اسم یک قصبه از ایالت سالزبورگ (قصبه‌ای که اجدادش در قرن هجدهم در آن به مصرف نعم مشغول بوده‌اند) را اضافه کرده بود، به حماقی ارثی و قابل ملاحظه مشهور بود. وقتی موضوعی را حکایت می‌کرد، از ترس اینکه مردم حرف او را درست نفهمند جز چیزهای کاملاً دقیق نمی‌گفت. «خوب، یک پنجه، آقایان! میدانید یک پنجه چیست؟» یا اینکه: «به جاده‌ای که دو طرفش گودال باشد راه شوشه می‌گویند. خوب، آقایان! میدانید یک گودال چیست؟ یک گودال یک فرورفتگی کشیده است که در آن چند کارگر مشغول خاکبرداری هستند. بله، با یه خاکبرداری می‌کنند. میدانید یک بیل چیست؟»

به جنون توصیف مبتلا بود و با هیجان مختروعی که جزئیات اختراعش را شرح میدهد، به توصیف می‌پرداخت. «یک کتاب، آقایان، مجموعه تعدادی ورق کاغذ است که به اسکال وابعاد مختلف بحسب موقعیت بریده شده و ورقهای کاغذ از حروف چاپی پوشیده شده، پهلوی هم گذاشته‌اند و صحافی کرده‌اند و چسبانده‌اند. میدانید چسب چیست؟ یک ماده چسبنده.»

حماقتش بعدی عظیم بود که سایر افسران وقتی او را از دور می‌دیدند راه خود را کج می‌کردند که با او پرخورد نکنند زیرا میترسیدند که از زبان او بشنوند که پیاده رو از سواره روکمی بلندتر است و یک حاشیه اسفالته در طول نمای خانه‌ها است و نما آن قسمت خانه است که از خیابان پیداست، در حالیکه پشت خانه از چشم کسی که از پیاده رو نگاه کند پنهان است. این موضوع را

انسان وقتی روی سواره روبرو باشد خوب متوجه میشود.

همیشه آماده بود که دقت و صحبت بیاناتش را ثابت کند. یکبار تصادفی کرد که نزدیک بود ازین برود واز آن موقع حماقتش روبرو فزونی گذاشت. در خیابان افسران را به صحبت میگرفت و سخنرانی های تمام نشدنی درباره خاگینه، آفتاب، میزان الحراره، املت، پنجه و تبر پست ایراد میکرد. واقعاً خارق العاده است که احمقی باین ابعاد بتواند پیشرفت نسبتاً سریعی بکند و بی کفایتی مشهور شریعت حمایت شخصیت های ذی نفوذی مثل ژنرال فرمانده کل قوا نادیده گرفته شود.

کاری که سرهنگ با هنگ بخت برگشته خود در مانورها میکرد واقعاً تماشائی بود. هیچ وقت سروقت نبود. تمام هنگ را جلوی لوله مسلسل میبرد و یک بارحتی بمناسبت مانورهای امپراطوری در جنوب بوهم، سرهنگ با تمام سربازانش دریک ناحیه موراوی گم شدو تا چند روز بعد از پایان عملیات سرگردان از اینطرف به آنطرف میرفت. ولی این موضوع برایش در درسی درست نکرد.

روابط دوستانه سرهنگ با فرمانده کل قوا و هایر شخصیت های عالی مقام نظامی نسل قدیم اتریش، که آنها هم در حمایت از او کم نداشتند، موجب جمع شدن نشانه اومدال های متعددی روی سینه سرهنگ شده بود که بدآنها فخر میکرد و بدلیل آنها خود را سربازی بر جسته و یکی از بهترین تئوریسین های استراتژی تمام علوم نظامی میدانست.

بمناسبت رژه ها همیشه برای سربازان نطق میکرد و همیشه همان سؤال را از آنها میکرد:

«به چه علت به تفنگی که در ارتش ما معمول است «منلیچر» میگویند؟»
باین مناسبت در هنگ با ولقب «خر منلیچری» داده بودند. بسیار بد کینه بود و وقتی از یکی از افسران زیر دستش خوش نمی آمد تا میتوانست چوب لای چرخ او میگذاشت. وقتی یکی از افسران میخواست ازدواج کند، تقاضای او را با نظر و تفسیر نامساعدی به مقامات بالاتر رد میکرد. در جوانی در دوئل با یک افسر، نصف گوش چپ خود را از دست داده بود ولی رقبش که متوجه حمایت عظیم فردریک کراوس شده بود بهمین تنبیه اکتفا کرده بود. اگر ما به تجزیه و تحلیل نیروهای دفاعی او پردازیم باین اعتقاد میرسیم که این نیروها بهمان میزان قوای عاقله ها بسیورگ پف کرده امپراطور

فرانسو اژه‌زوف اول بود که بر اساس آن لقب سفیه‌اعظم گرفته بود. ذخیره‌ای تمام نشدنی از سفاهت داشت که از راه دهان بمنصه ظهور میرساند. در یک ضیافت در مهمانخانه نظامی موضوع صحبت به شیلر شاعر کشیده بود، سرهنگ کراوس فن زیلر گوت ناگهان وسط صحبت گفت: «فکرش را بکنید، آقایان، من دیروز یک ارابه بخار دیدم که یک لکوموتیو آنرا میکشید. ولی فقط یک لکوموتیو نبود بلکه دو تا بود. دودرا دیدم نزدیک رفتم، دیدم یک لکوموتیو یک طرف بود و یکی دیگر آنطرف. خنده‌دار نیست، آقایان؟ دو تا لکوموتیو بود، در حالیکه یکی کافی بود.»

لحظه‌ای ساکت شد بعد ادامه داد:

«وقتی دیگر بنزین نداشته باشید اتوموبیل می‌ایستد. اینرا هم دیروز دیدم. وبعضی آدمهای احمق هستند که از نیروی بازدارنده حرف میزنند، آقایان. بنزین نباشد حرکت هم نیست. خنده‌دار نیست، آقایان؟»

حماقتش مانع نبود که آدم مؤمن و مقدسی باشد، یک میز عبادت خانگی در آپارتمانش داشت. غالباً برای اعتراف به معاصری به کلیسای سن تینیاس میرفت و از موقع اعلام جنگ، بطور روزمره برای پیروزی ارتشهای اتریش و آلمان دعایمیکرد. اعتقاد مسیحی خود را باتخیلات وحدت نژاد ژرمن مخلوط میکرد. در ذهن او خدا مکلف بود به امپراطوری‌های مرکزی کمک کند که اموال و مرزهای دشمنان خود را تصاحب کنند.

هر دفعه که در روزنامه‌ها میخواند که اتریشی‌ها تعدادی اسیر گرفته‌اند و اسیران را به داخل امپراطوری منتقل کرده‌اند، از خشم دیوانه می‌شود.

«اسیر گرفتن زحمت زیادی است. بهتر است همه را همانجا تیرباران کنند. نباید رحم کرد. باید بکشیم و میان اجسادشان بر قصیم! تا آخرین فرد غیر-نظامی‌های صربستان را باید سوزاند! شکم بچه‌ها را باید با سرنیزه پاره کرد!»

خون طلبی او کمتر از «فیروز» شاعر آلمانی نبود. این شاعر در زمان جنگ اشعاری چاپ میکرد که در آنها باهیجان آلمان را به تنفروکشی‌شیطانهای فرانسوی تا آخرین نفر تحریص میکرد:

«آرزو میکنم ببینم تا آسمانها، بلندتر از کوهها،
کوهی از اسکلت و گوشت سوخته انسانها...»

ستوان لوکاش بعد از پایان درسش در مدرسه داوطلبان یکساله با تفاق

ماکس برای گردش از خانه بیرون رفت.
شوایکنگران با او گفت:

- سرکار ستوان، با اجازه شما میخواهم یادآوری کنم که با این سگ باید خیلی احتیاط کنید. خیلی راحت ممکن است فرار کند. مثلاً ممکن است که یادصاحب سابقش بیفتد و اگر بندش را محکم نگیرید فرار کند. ضمناً اینرا هم بگوییم که میدان هاولیچک برای سگها خیلی خطرناک است. آنجا یک سگ قصاب محل هست که سگ بد خلق شروری است. دوست و دشمن را گاز میگیرد. وقتی توی محوطه خودش یک سگ غریبه ببیند فوری حسودیش میشود، خیال میکند آمده رزق و روزی اورا بخورد. از نظر خلق و خو مثل این گدائی است که عین سگ هار از محل گدائیش نزدیک کلیسای سن کاستول دفاع میکند. ماکس شادوشنگول جست و خیز میگرد و توی دست و پای ستوان میلوشد و بندش مرتب دور شمشیر اربابش گیر میگرد.

در خیابان، ستوان جهت پریکوبی^۱ را پیش گرفت، زیرا با خانمی سر خیابان پانسکا^۲ وعده ملاقات داشت. درحال قدم زدن به کارهای روز بعد فکر میگرد. فردا سردرس داوطلبان یکساله چه بگوید؟ چگونه ارتفاع یک تپه را محاسبه میکنند؟ چرا ارتفاع هر نقطه را از سطح دریا می سنجند؟ چطور برآماس ارتفاع یک کوه که از سطح دریا بدست آمده ارتفاع واقعی کوه از سطح زمین را اندازه میگیرند؟ ولی آخر چرا وزارت دفاع اینقدر علاقه دارد که اینطور چیزهارا در برنامه درسی پیاده نظام بگنجاند، درحالیکه فقط بدرد رسته توپخانه میخورد؟ و انگهی نقشه های ستاد همه این جزئیات را دارد. وقتی دشمن مثلاً ارتفاع شماره ۳۱۲ را اشغال میکند چه نتیجه ای دارد که بدانیم که ارتفاع از سطح دریا و ارتفاع واقعیش چقدر است؟ کافی است نگاهی به نقشه بیندازیم. درست موقعی که به نبش خیابان پانسکا رسیده بود رشتہ افکارش را یک «ایست» ناگهانی و خشن پاره کرد.

در همان لحظه ای که این «ایست» طنین انداخت، سگ که سعی میگرد خود را از بدهاند درحالیکه با شعف پارس میگرد بطرف شخصی که این صدا از گلویش بیرون آمده بود خیز برداشت. این شخص کسی جز سرهنگ کراوس فن زیلبر گوت نبود. ستوان سلام داد و از اینکه او را زودتر ندیده است زبان

۱. خیابان نزدیک میدان هاولیچک. (توضیح مترجم متن فرانسه)

۲. خیابانی که یک سرآن به میدان هاولیچک میرسد. (توضیح مترجم متن فرانسه)

بعد رخواهی گشود.

وسواس سرهنگ کراوس را در تذکر مسامحه نظامی‌ها، همه افسران بخوبی میدانستند.

سلام نظامی را بعنوان عاملی که پیروزی در جنگ به آن وابسته است و تمام قدرت ارتش براساس آن قرارداده تلقی میکرد.
با تعصیتی در خوریک سرگروهبان میگفت: «سرباز در سلام نظامی باید تمام جان و دل خودش را بگذارد.»

وظیفه خود میدانست که زیرستان را وادارد با رعایت دقائق و ریشه‌کاریهای مقرراتی با سلام بدنهند. در کوچه و خیابان زیرچشمی مراقب رفتار همه افراد نظامی از سرباز ساده‌تا نایب سرهنگ بود. وای بحال سربازانی که با بیحالی دست به لبه کلاه میبردند انگار که میخواستند بگویند: «سلام رفیق!» چنین افرادی را سرهنگ وسط خیابان بازداشت میکرد و شخصاً آنها را بدسربازخانه تحويل میداد که تنبیه شان کنند.

در هیچ موردی این عذر را که: «شما را ندیدم، جناب سرهنگ» نمی‌پذیرفت. میگفت: «سرباز باید با چشم مافوقش را در آنبوه جمعیت جستجو کند و مدام در این فکر باشد که وظائفی را که مقررات خدمت تعیین میکنند به بهترین وجهی انجام دهد. سرباز وقتی در میدان جنگ تیر میخورد باید در حال مردن سلام نظامی بدهد. سربازی که سلام دادن را بلذنیست و وانمود میکند که مافوقش را ندیده، یا سرسی سلام میدهد، بنظر من یک سرباز نیست بلکه یک حیوان وحشی است.»

با صدائی پرطنین گفت:

– ستوان، زیرستان باید به مافق سلام بدنهند. این مقرراتی است که تا آنجا که من اطلاع دارم هنوز منسخ نشده است. نکته دوم: از کی تا حالا افسران عادت کرده‌اند که با سگ‌های مسروقه به گردش بروند؟ بله، با سگ‌های مسروقه. سگی که مال شخص دیگری است سگ مسروقه است. ستوان لوکاش معنی کرد جوابی بدهد:

– این سگ، جناب سرهنگ...

سرهنگ جمله او را تکمیل کرد:

– ... مال منست، ستوان. این لوکس سگ منست!
در این موقع لوکس ملقب به ماکس، برای اینکه نشان بدهد ارباب سابقش

را فراموش نکرده وارباب جدید جائی در دلش ندارد، ازدست ستوان فرار کرد و مثل محصل عاشقی که به معشوق رسیده باشد، باشوف در اطراف سرهنگ به جست و خیز کردن پرداخت.

- میدانید، ستوان، گردن باسگهای مسرورقه باشرافت نظامی سازگار نیست. اینرا میدانستید؟ یک افسر حق ندارد سگ بخرد بدون اینکه مطمئن باشد که این خرید برایش خطری ندارد.

سرهنگ کراوس، لوکس-ماکس را نوازش میکرد و حیوان برای ابراز کینه به مالک وقت خود غرش میکرد و دندانها را بستوان نشان میداد. طوری که انگار ستوان را بادستور «بگیرش!» باونشان داده بودند.

- بگوئید ببینم، ستوان، خیال میکنید درست است که یک افسر، سواریک اسب مسرورقه بشود؟ نه، بهیچوجه درست نیست. میخواهم بدانم آیا شما آگهی های مرآ در روزنامه های بوهیما و پراگرتا گلات راجع به گم شدن سگم نخوانده اید؟ اعلانی که ماقوq شما در روزنامه چاپ کرده است نخوانده اید؟ دستها را به آسمان برد:

- خدایا، این افسرهای جوان از چه قماشی هستند!... از نظر انصباطی چه عقیده ای دارید؟ بگوئید ببینم! سرهنگ در روزنامه اعلان میدهد و ستوان خیلی راحت از خواندن اش امتناع میکند.

ستوان به دو بر جستگی ریش دو طرف صورت سرهنگ، که او را به یک اورانگوتان شبیه میکرد چشم دوخته بود. در این لحظه در دل گفت: «اگر قدرتش را داشتم با کمال میل یک جفت سیلی به تو خرس پیر میزدم». سرهنگ گفت:

- یک کمی همراه من بیانید، ستوان.

وقتی دونفری کنارهم راه میرفتند گفتگوی مطبوعی بشرح زیرداشتند:

- در جبهه غیر ممکن است چنین اتفاقی برای شما بیفت، ستوان، بله، پشت جبهه البته بی تفریح نیست که افراد باسگهای مسرورقه قدم بزنند. بله، با سک ماقوq خودشان گردن کنند. آنهم چه موقعی؟ موقعی که افسرانمان را صد تا صد تا در جبهه جنگ از دست میدهیم. اینجا افسران حتی آگهی روزنامه هارا نمیخوانند. باین ترتیب ممکن بودمن تا صد سال دیگر هم بی نتیجه به روزنامه آگهی بدهم، صد سال، دویست سال، سیصد سال...

سرهنگ با صدای ناهنجاری دماغ گرفت. این همیشه علامت تحریک

شدید عصبی او بود.

به ستوان گفت:

- حالا میتوانید تنها به گردشتن ادامه بدهید.
سپس برگشت و درحالیکه باشلاق به دامن پالتو خود میزد براه خود رفت.

ستوان لوکاش به پیاده روی مقابل رفت، ولی آنجاهم یکبار «ایست!» سرهنگ را شنید. ایندفعه سرهنگ یقه یک سرباز احتیاط را گرفته بود که غرق در فکر زن و بچه اش درسلام دادن مسامحه کرده بود.
سرهنگ کشان کشان اورا به سربازخانه میرد و «خولک دریائی» خطابش میکرد.

ستوان لوکاش از خود پرسید:

«من با این شوایک احمق چه باید بکنم؟ البته با مشت دلکوبوزش را را خرد میکنم، اما این کافی نیست. حتی اگر پوستش را ورقه ورقه بکنم باز کمش است. چه بی سروپای رذلی، خدایا! خدایا!»
بعد بی اعتمنا به قرار ملاقاتش، سوار ترا مواتی شد که به خانه برگرد.
از لای دندانها غرید:

«من ترامیکشم، حیوان خدا!»

*

در این مدت سرباز پاکدل گرم صحبت با مصدری بود که از سربازخانه چندتا نامه برای امضاء ستوان آورده بود و انتظار مراجعتش را میکشید.
شوایک باقهوه از همکارش پذیرائی میکرد و زمینه صحبت شان این بود که میکوشیدند متفاولاً یکدیگر را مطمئن سازند که «بزودی کلک اتریش و جنگش کنده خواهد شد».

ولی درواقع هردو کاملاً هم عقیده بودند و بنظرشان شکست درجنگ قطعی بود. ابراز عقیده هائی که میکردند خیلی روشن بود واز آنها بود که اگر بگوش دادستان کل میرسید به خیانت های مختلف که کوچکترین آنها خیانت به میهن بود متهمشان میکرد و کمترین مجازاتی که برای آنها تقاضا میکرد اعدام بود.

شوایک میگفت:

- امپراطور گمانم بکلی خنگ و خرف شده باشد. البته هیچوقت آدم باهوشی نبود ولی این جنگ این یک ذره عقلش راهم از سرشن پرانده است. هم صحبت او تایید کرد:

- آنقدر خنگ و بیشурور است که فکرش راهم نمیتوانی بکنی، رفیق. چه بسا که اصلاً نمیداند که جنگ شده. میدانی اینها خجالت میکشند خبرش را بهش بدھند. خیلی بامزه بود امضایش زیر اعلامیه ملت‌های اتریش - مجارستان! خاطر جمع باش که این اعلامیه را چاپ کرده‌اند بی آنکه حتی بهش نشان داده باشند. پیر مرد مغزش خسته است.

- اصلاً دیگر آدم نیست. کارش رازی بر پایش میکند، غذا را مثل بچه‌ها قاشق قاشق حلقة میکنند. آنروزیک آقائی توی رستوران میگفت که امپراطور دوتا دایه دارد که سه دفعه در روز پستان دهنش میگذارند.

- الان وقتی رسیده که حساب مارا برستند و اتریش در کونی محکمش را بخورد که بالاخره سرجایش بنشیند. دوسر باز باین ترتیب گفتگو میگردند، و شوایک رأی نهائی درباره اتریش را با این کلمات صادر کرد:

- یک پادشاهی باین خرتوری اصلًا نباید وجود داشته باشد. دیگری برای تکمیل این قضاوت کلی اضافه کرد:

- در جبهه، اولین فرصتی که پیدا کنم قالشان میگذارم و میروم با دشمن.

گفتگوی آنها عقیده عموم مردم چك درباره جنگی بود که اتریش بی‌محابا وارد آن شده بود. بعد صحبت‌شان رنگ دیگری گرفت. همکار شوایک گفت که در پرآگ شایع شده است که در شهر «ناخود» صدای توپها شنیده میشود و تزار روس بزودی وارد کراکوی خواهد شد. از تحویل گندم چک به آلمان و نازونعمت سربازان آلمانی از نظر سیگار و شکلات حرف زدند. سپس رسوم و سنت‌های جنگی زمانهای گذشته را یادآوری کردند. شوایک اظهار نظر کرد که در دورانی که دشمن بجای گلوله توپ کوزه‌های پراز نجاست را روی قلعه پرتاب میکرده، مدافعين حال و روز بهتری از سربازان امروزی نداشته‌اند. جائی خوانده بود که یک قلعه مدت سه‌سال در محاصره بوده و مهاجمین حتی یک روز از پرتاب کوزه‌های نجاست بروی مدافعين غفلت نکرده‌اند.

اگر مراجعت ستوان ناگهان رشتہ کلام آنها را نبریده بود احتمالاً بسیار حرفهای جالب و آموزنده دیگری نیز ردوبدل میگردند.

ستوان نگاهی شرربار بهشوابیک انداخت. نامه‌ها را باعجله امضاء کرد و حامل آنها را راه انداخت. سپس بهشوابیک دستور داد دنبال او به اطاق نشیمن برود. درچشم‌های ستوان برق وحشتناکی میدرخشد. خود را روی یک صندلی انداخت بدون اینکه ازشوابیک نگاه بردارد. از خود میپرسید که قتل عام را از کجا شروع کند. فکر کرد: «اول یک جفت سیلی بهش میزنم، بعد دماغش را با مشت خرد میکنم، بعد گوشهاش رامیکنم، راجع به بقیه کارها بعد تصمیم میگیرم.»

وقتی خودرا برای اجرای نقشه‌هایش آماده میکرد، شوابیک با نگاه ساده و معصوم مملو از مهربانی و صداقت به چهره او چشم دوخته بود.

عاقبت شوابیک این آرامش قبل از طوفان را برهم زد:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که گربه‌تان را از دست دادید. تمام قوطی واکس را خورد و مرد. من جسدش را انداختم توی انبار زیر زمین، البته نه توی انبار خودمان بلکه توی انبار همسایه. حالا مشکل بتوانید یک گربه آنقره به خوشگلی و با تربیتی این حیوان پیدا کنید.

ستوان با خود گفت: «من با این آدم چه کنم؟ چه قیافه احمقی، خدایا!» چشم‌های معصوم شوابیک همان حالت ملایمت و مهربانی را حفظ کرده بود و نگاه او منعکس کننده صفاتی باطن کسی بود که معتقد است همه کارها رو برآه است و هیچ اتفاق خارق العاده‌ای نیفتاده و اگر اتفاقی افتاده بخیر و خوبی گذشته، زیرا هر چه باشد باید گاهی اتفاقی بیفتند.

ستوان لوکاش از جا پرید. به مصدرش دست نزد ولی مشت خود را جلوی دماغ او برد و منفجر شد:

- شوابیک تو یک سگ دزدی!

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که این اواخر از اینجور کارها، هیچ ازمن سرنزد است. همینطور با اجازه میخواهم عرض کنم که من چطور توانسته‌ام ماکس را بذدم در صورتیکه شما بعد از ظهر بیرون ش بردید. وقتی دیدم شما بدون سگ برگشته بودم که باید برایش اتفاقی افتاده باشد. اینرا بهش میگویند گرفتاری. توی کوچه اسپالا یک دباغی هست که اسمش «کونش» است. این آدم هر وقت با یک سگ گرددش رفته گمش کرده... باتوی عرق فروشی جایش میگذاشت، یا امانتش میگرفتند، یا ازش میدزدیدند...

- شوایک! الاغ! این دهن کنیت را بیند! تویک دزد متقلبی که خودت را به خربت زده‌ای یا یک الاغ مادرزاد، یک یابو! برای هرچیزی یک حکایت و مثلی داری، ولی من دیگر تحملش را ندارم، می‌فهمی؟ این سگ را از کجا آوردی؟ به چه ترتیبی بدست آوردی؟ این سگ سرهنگمان بود که وسط شهر پراگ چلوی چشم همه آنرا از من پس گرفت. اینرا میتوانی بفهمی که چه رسوانی بزرگی است؟ حقیقت را بگو، اعتراف کن آیا این سگ را دزدیدی یا نه؟ - با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که من این سگ را ندزدیده‌ام.

- آیا میدانستی که این یک سگ مسروقه است؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که میدانستم یک سگ مسروقه است.

دوباره فریاد ستوان به آسمان رفت:

- شوایک، شوایک! من از دست تو چه کنم؟ اصلاً نمیدانم چرا هفت تیرم را بر نمیدارم این حیوان را بکشم! یا بمو، الاغ، گوساله، خرنسل اندر نسل! راستی تو این اندازه سفیه‌ی؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که من راستی تا این اندازه سفیه‌م.

- آخر چرا یک سگ دزدی را برای من آوردی، چرا این حیوان کشیف راتوی این خانه‌جا دادی؟

- برای اینکه خوشحال تان کنم، سرکار ستوان.

نگاه نوازشگر چشمهای معصوم و ساده شوایک به چهره ستوان دوخته شده بود. ستوان نالان خود را روی صندلی انداخت:

- من چه گناهی کردہ‌ام که خداوند مرابا دادن یک همچه احمدی عقوبت کرد!

ستوان باحالت تسلیم و رضا روی صندلی بی‌حرکت مانده بود، احساس میکرد قدرت اینرا که به شوایک سیلی بزند ندارد. حتی توانائی پیچیدن یک سیگار را هم در خود نمیدید. چون مطلقاً هیچ فکری بخاطرش نمیرسید، شوایک را فرستاد که برود روزنامه‌های بوهمیا و پراگ تا گلات را بخرد که اگهی‌های سرهنگ رانشانش بدهد.

شوایک وقتی بر گشت صفحهٔ اعلانات روزنامه را باز کرده بود. با چهره‌ای

روشن از شوق و شعف گفت:

- توی همین روزنامه چاپ کرده‌اند، سرکار ستوان. اما سرهنگ چه قشنگ مشخصات سگش را داده است. صد کورون هم جایزه برای کسی معین کرده که سگ را برایش ببرد. مژدگانی خوبی است. معمولاً سگ‌گم کرده‌ها پنجاه کورون مژدگانی بیشتر نمیدهند. یک یاروئی بود، بوگتیچ اهل کوزیر که خرجش را از راه مژدگانی بدست می‌آورد. اینطرف و آنطرف سگ‌های خانواده‌های پولدار را میدزدید، بعد توی آگهی‌های روزنامه‌ها دنبال صاحب‌شان می‌گشت. یک‌دفعه یک‌سگ خیلی خوشگل کوچولو دزدیده بود امانمی‌توانست صاحب‌ش را پیدا کند. عاقبت مجبور شد خودش یک‌آگهی به روزنامه‌ها بدهد. یک‌آگهی دوم و یک‌آگهی سوم طوری که رویهم ده کورون پول آگهی داد. آخر کار یک‌کاغذ از صاحب حیوان رسید که می‌گفت سگ مال اوست ولی به آگهی نگاه نمی‌کرده چون دیگر امیدوار نبوده که بتواند پیدا کردن. فکر می‌کرده که آدمهای درستکار و شرافتمند دیگر پیدا نمی‌شوند ولی حالاکه می‌خواهند سگش را باو پس بدهند تغییر عقیده داده است. در کاغذ نوشته بود که معتقد است به درستی و راستی نباید پاداش داده شود ولی عنوان احترام به شرافت بوگتیچ حاضر است که یک جلد از کتابی را که درباره «کشت گیاهان سبز در آپارتمان‌ها و خانه‌های کوچک» نوشته است به او تقدیم کند. بوگتیچ وقتی اینرا شنید سگ راروی سرمردک انداخت و با خودش عهد کرد که دیگر آگهی به روزنامه ندهد و به فروختن سگهایی که توی سگدانی پیدا می‌کرد قناعت کند.

ستوان گفت:

- شوایک، بروید بخوابید، اگر اینجا بمانید تا فردا صبح مرابا قصه‌هاتان دیوانه می‌کنید.

خوداوهم به تختخواب رفت و تمام شب خواب شوایک را دید. خواب دید که شوایک اسب وارث تاج و تخت اتریش را دزدیده ویرای او آورده است و حين یک رزه نظامی موقعی که لوکاش بخت برگشته سوار بر آن اسب جلوی گردن رزه میرفته و لیعهد اسب خودش را شناخته است.

صبح روز بعد ستوان از فرط خستگی نمی‌توانست از جا بلند شود. انگار تمام شب کوه‌کنده بود. نمی‌توانست از کابوسی که دیده بود فکر خود را خلاص کند. خسته ورنجور از این خواب بد دم صبح کمی استراحت کرده بود که شوایک

درزد وازاو پرسید که چه ساعتی باید بیدارش کند.

- برو گم شو، احمق الاغ!

عقابت از جا برخاست وشوایک برایش صبحانه آورد. یک سوال تازه داشت:

- سرکار ستوان، میخواستم بپرسم میل دارید یکسگ دیگر برایتان بیاورم؟ با عرض بندگی باستحضارتان...

- گوش کنید، شوایک، دلم میخواست شما را تحويل دادگاه نظامی میدادم، ولی مطمئن هستم که تبرئه میشود، برای اینکه این آفایان اعضاء دادگاه، هرگز بالامقی که حمامقتش باین عظمت بوده باشد سروکار نداشته‌اند. خودتان راخوب توی آن‌آینه نگاه کنید، از خودتان باقیافه‌ای باین سفاهت حالتان بهم نمی‌خورد؟ شما شگفت انگیزترین پدیده طبیعت هستید که من بعمرم دیده‌ام. شوایک، نه واقعاً راست بگوئید: خودتان از این قیافه خوشتان می‌آید؟

- با عرض بندگی، باستحضارتان میرسانم، سرکار ستوان، که از قیافه خودم اصلاً خوشم نمی‌آید. توی این آینه شکل یک کره دنباله‌دار است. این آینه‌هم نباید آینه‌تر اشیده باشد. یکدفعه توی ویترین استانک چای فروش یک آینه دق گذاشته بودند، وقتی آدم توی آن خودش را نگاه میکرد، از خودش اقس میگرفت. دهن آدم کج میشد، سرآدم شکل سلط خاکروبه بود، شکم آدم عین شکم نیک‌کشیش بعد از یک شب شرابخوری میشد، خلاصه‌طوری ریخت آدم بهم میخورد که آدم دلش میخواست خودش را سربه‌نیست کند. یکدفعه حاکم که از این خیابان رد میشد خودش را توی این آینه نگاه کرد.

بعد صاحب مغازه را مجبور کردنده آینه را بردارد.

ستوان که آهسته ناله میکرد به خوردن قهوه‌اش مشغول بود و گوش نمیداد.

شوایک به مطبخ برگشت وستوان صدای آواز اورا شنید که میخواند:

«ژنرال گرنویل قدم شهر می‌گذارد»

در آفتاب شمشیرها میدرخشد و دخترها اشک میریزند...»

بدون ملاحظه صدایش را بالا میبرد:

«ما سر بازان آقائیم»

دختران زیبا دوستان دارند،

هیچ کم نداریم.

سالم و سرحالیم...»

ستوان فکر کرد:

«واقعاً، بندۀ سفیه خدا، سالم و سرحالی»

و آب دهن بزمین انداخت.

طبعی است که طولی نکشید که سروکله شوابیک در چارچوب در ظاهر شد. با چهره گشاده از شعف گفت:

- با عرض بنده‌گی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که یکنفر از مربازخانه آمده، یک مصادر از طرف سرهنگ که گفته شما فوری پیش او بروید.

و خوشحال از اینکه اطلاعات خاصی در این زمینه دارد باحالت اسرار آمیزی افزود:

- خیال نمی‌کنم چیز مهمی باشد، حتماً مربوط به قضیه این سگ کوچولوست.

مصدری که آمده بود گفت که موضوع اجتماع روزانه سرهنگ است ولی ستوان که بزحمت اضطراب خود را پنهان می‌کرد حرف اورا برید.

وقتی به سربازخانه رسید متوجه شد که موضوع بدتر از کار یک اجتماع روزانه است.

سرهنگ با آرامش در دفتر خود انتظار اورا می‌کشید.

- ستوان عزیز، می‌بینم که دو سال قبل تقاضا کرده‌اید که به هنگ ۹۱ صفر بودیویچ منتقل بشوید. میدانید بودیویچ کجاست؟ کنار رود ولتاوا، که رود «اودر» یا یک رود دیگری به آن می‌پیوندد. شهر بزرگی است، حتی میتوانم بگویم. شهر قشنگی است، اگر اشتباه نکنم یک بارانداز دارد. میدانید یک بارانداز چیست؟ یک سکوی بزرگی است که لب آب می‌سازند. وانگهی ربطی به کار ماندارد. ما برای مانور یکدفعه آنجا بودیم.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس بدون اینکه چشم از دوات جوهر بردارد ادامه داد:

- میدانید که سگ من در خانه شما بکلی لوس و نر شده است. دیگر هیچ غذائی نمی‌خورد. ده! یک مگس توی دوات جوهر افتاده است. واقعاً گرفتاری غریبی است که حتی زمستان مگس توی جوهر پیدا می‌شود. چه

بی نظمی و بی انضباطی!

ستوان که از این پرت و پلا گوئی سرهنگ عصبی شده بود در دل میگفت:
 «جان بکن حرفت را بزن، پیر خرف! منتظر چی هستی؟ میدانم آخرش
 به کجا میخواهی برسی.»

سرهنگ پس از اینکه مدتی در اطاق رفت و برگشت عاقبت گفت:
 - خوب، ستوان، من مدت‌ها فکر کردم که چه تدبیری بکنم که اینجور
 وقایع تکرار نشود و بیاد تقاضای انتقال شما به هنگ ۹۱ افتادم. و چون از
 طرف دیگر فرماندهی عالی جبهه از کمبود افسر شکایت دارد، صربستانی‌ها
 همه افسران مارا کشته‌اند، بفکر شما افتادم. بشما قول شرف میدهم که ازحالا
 تاسه‌روز دیگر شما به هنگ ۹۱ در بودیویچ که آماده حرکت به جبهه است
 ملحق میشوید. لازم نیست از من تشکر کنید. ارتش احتیاج به افسرانی
 دارد که ...

در این موقع نگاهی به ساعت خود انداخت و افزود:

- موقع اجتماع روزانه است، ساعت یازده و نیم...

و بعلامت اینکه این گفتگوی مطبوع تمام شده است سلامی داد.
 ستوان لوکاش سربزیر در حالیکه نفس‌های عمیقی میکشید بطرف مدرسه
 داوطلبان خدمت یک‌ساله رفت و در آنجا اطلاع دادکه عازم جبهه است و برای
 خدا حافظی با شاگردان یک ضیافت ناهار در مالن رستوران نکازانکا ترتیب
 میدهد.

وقتی بخانه برگشت شوایک را خبر کرد.

- شوایک، میدانید یک‌هنگ آماده حرکت به جبهه یعنی چه؟

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که یک هنگ
 آماده حرکت به جبهه «آما جبهه» است، مادر بازها حرفها را خلاصه میکنیم.
 ستوان بالحنی رسمي گفت:

- پس با اطلاعاتن میرسانم که شما، که این نوع خلاصه کردن را دوست
 دارید، بزودی زود جزء هنگ «آما جبهه» من حرکت میکنید. اما خیال نکنید
 در جبهه میتوانید حماقت‌هایی از آن قبیل که اینجا میکردید مرتکب بشوید.
 چطور بود این خبر؟ خوشحال تان کرد؟

شوایک سرباز پاکدل جواب داد:

- با عرض بندگی باستحضار تان میرسانم، سرکار ستوان، که بی‌نهایت

خوشحالم کرد. این فوق العاده است، چقدر قشنگ است وقتی که من و شما با هم در میدان جنگ در راه عظمت و شوکت اعلیحضرت امپراطور و خانواده جلیل سلطنتی کشته میشویم...



**نظریان و مشارکات
نویسنده فرانسوی (۱۸۸۲-۱۹۴۲)
درباره نویسنده و اثر**

اولین برخوردمن باشوایک

سال ۱۹۲۸ بود. من بمناسبت تمرین یکی از نمایشنامه‌هایم که در برلن بروی صحنه می‌آمد، در این شهر بودم. «اروین پیسکاتور» کارگردان مشهور آلمانی‌ها مرا به «تئاتر آم نولندور فرپلاتس» خود برد. در آنجا نمایشنامه‌ای بروی صحنه بود که از هفته‌ها قبل تمام پایتخت را بتماشا می‌کشید. پالنبرگ هنرپیشه معروف در این نمایشنامه موفقیت فوق العاده‌ای کسب کرده بود. وقتی پرده بالارفت در انتهای سمت راست صحنه یک تکه دکور دیده می‌شد که عبارت از دو تخته عمود بر هم بصورت یک پاراوان بدون سقف بود و بخوبی یک اطاق کوچک غذاخوری مرتب و مرقدرا مجسم می‌کرد. قهرمان ماجرا، آقای شوایک سگ فروش پاکدل پراگ، شیرقهوه می‌خورد، زانوهاش را روغن مالی می‌کرد و با خدمتکار سالخورده گپ می‌زد.

آرشیدوک فرانسو-فرديناند در «سرایه‌وو» تازه به قتل رسیده بود. آقای شوایک هر چند چلک، ولی پرازشور میهن پرستی نسبت به اتربیش بود یا اینطور وانمود می‌کرد. هر بار که نام خانواده امپراطوری بر زبانش می‌گذشت با ادب و احترام کلاه از سر بر میداشت.

بعد آقای شوایک به کافه مجاور میرفت که گیلاس آجبویش را بخورد. باین منظور کف من از چپ به راست شروع به حرکت می‌کرد وزن خدمتکار و دکور ساده‌را به پشت صحنه می‌برد. یک پاراوان دیگر از سمت چپ وارد صحنه می‌شد. یک پیشخوان کافه با این دکور همراه بود. صاحب کافه آنطرف پیشخوان بود و یک مأمور امنیتی با قیافه گرفته سریک میز نشسته بود. در این احوال شوایک را هر جلوی چشم تماشچیان می‌پیمود. باحالت سبکباری که نشانه یک وجودان راحت و آرام است طی طریق می‌کرد. وارد این کافه می‌شد و سریک میز می‌نشست و آدم پرچانه اصلاح ناپذیر شروع به صحبت درباره امور مملکتی

میکرد.

نمايشنامه از يك رمان چك که در اروپاى مرکزى غوغائي برپا کرده بود، اقتباس شده بود.

«این دون کیشوت ماست! ما هم عاقبت صاحب يك دون کیشوت شدیم!» این کلام را از تمام زبانها می‌شنیدم. بخود گفتم: «بیشیم چقدر این حرف درست است.» و به توصیفی که از نویسنده یار و سلاوه‌هاشک میکردن علاقه‌مند شدم.

*

این هاشک که در جوانی و دست بگربان با فقر مرده، در زمان حیات يك ولگرد کامل ولی دلنشین بوده است. با اینکه در ناحیه بوهم بدنسیا آمده بود هموطنانش علاقه اورا به زندگی کولی وارا نمی‌پسندیدند. خواندن آثار او را هر گز به خارجیان محترمی که در جستجوی فرهنگ عامیانه و رنگهای محلی و هنرهاي بومي، اروپارا زير پا ميگذاشتند توصيه نمیکردن. حتی تادران بعد از جنگ، اين ولگردا صلاح نشدنی باعث شرمساري محافل روشنفکر جمهوري جديده چکسلواکي ميشد. يك کشور جوان، هر قدر دموکرات باشد، متوقع عزت و احترام است. علاقه دارد که هر چه زودتر در باشگاه ملت‌های جدي و جا منگين پذيرفته شود.

در چنین فضائي تعامل وجود يك میخواره باعقايد مشکوك که معاشرینش ولگردان، کهنه فروشها و او باش هستند، کارآسانی نیست. آدمی که هیچ وقت در کافه‌های نویسنده گان و محافل ادبی دیده نمیشود و پاتوقش دکه‌ها و میخانه‌های ته شهر است، ناگهان ماهها غیب ش میزند، در مصاحبত افراد مشکوك کي از اين شهر به آن شهر میزروند و گانم پرآگ که کتابهاي ش را چاپ ميکند نميداند حق تأليف ناچيز اورا کجا بفرستند.

زيرا هاشک مدام می‌نوشت. شنیدم که آثار اين قصه نويس عجیب بصورت جزو ها ئی چاپ ميشد که بمبلغ مختصری در خیابانها می‌فروختند. موضوعی که انسان را بیاد «ماجراهای آقای پیک ویک» در دوران جوانی دیکن ز می‌اندازد.

هاشک آدمی خلق کرده که چيزهایی از آقای پیک ویک، از آقای پر دوم،

۱. اروپانيان بتصور اينکه کولی ها از ناحیه بوهم برخاسته‌اند آنها را بوهمي میخوانند. توضیح مترجم.

از بابا او بو، از پانورم واز سانچو پانسادارد، ولی بعدی معرف تمام خصوصیات ملت کوچک چک است که این آدمک موسوم به شوایک و حرفه اش، فروختن سگهای کم و بیش مسروقه و بزرگ شده، بسرعت در پراگ محبوب عامه شد. البته نه در سالن ها و مجتمع ادبی، بلکه در میان آدمهای معمولی که کتاب را بدون توجه به نام نویسنده میخوانند.

بارسیدن جنگ، فعالیت شوایک متوقف نمیشود. ذاتاً تبل و محظوظ است، چون در گذشته بعلت روماتیسم و سفاحت از خدمت سربازی معاف شده است تصور میکند که دیگر کسی کاری به کار اوندارد.

از بیخت بداو، امپراطوری اتریش-مجارستان، مثل جمهوری فرانسه آدم کسر داشت. با عجله معاف شد گان را هم بخدمت میخوانند که شوایک هم از آن جمله است. «ماجراهای شوایک سرباز پاکدل در جنگ جهانی» موضوع یک رمان بزرگ قهرمانی طنز است که به تمام زبانهای اروپای مرکزی ترجمه شده است. موفقیت آن خارق العاده بوده است. ولی هاشک بیچاره آنقدر عمر نکرد که از مزایای آن استفاده کند یا خود نیز با دیگران بخندد. ضمن یکی از سفرهای غمنگیز و در عین حال عالی خود در جاده های دورمرد. یکی از دوستانش بیپاس دوستی جلد پنجم را که ناتمام مانده تمام کرده است. تمام بخدمت خوانده های امپراطوری های مرکزی چهره خود را در این صورت ساده و خندان باز شناخته بودند. همانطور که گفتم شوایک پاکدل یک قهرمان نبود. ولی دارای نبوغ شیطنت آمیزی بود که هر جامیرفت میزبان خود را در مخصوصه های عجیبی می انداخت. روح دون کیشوت در قالب سانچو.

*

تابلوی دوم باز همین آدم پر حرف اصلاح ناپذیر را نشان میداد که در مقابل چشمها مشتاق و منتظر مأمور پلیس مشغول سخنرانی بود. این پلیس یک ضرب دوکار میکرد. شوایک را بجرائم خیانت به میهن بازداشت میکرد و صاحب کافه را بخاطر اینکه تصویر اعلیحضرت را ببهانه اینکه مگس ها احترامش را نگه نمیداشتند، از دیوار برداشته بود.

شوایک اگر به زندان نرفت به شورای تجدیدنظر فرستاده شد. اینجا یک کارجالب کارگردانی بسیار بدلم نشست. شوایک نجیب بوسیله یک سرگرد امنیتی استنطاق میشد. این سرگرد بوسیله یک نقاشی متعرک با قلم بیرحم کاریکاتور ساز ژرژ گروس مجسم شده بود. یک پرده مینما ناگهان تمام دیوار

تهدن بزرگ را اشغال میکرد و بتدریج وخطبه خط يك چهره نقاشی با ابعاد عظیم دربرابر چشم تماشاچیان ترسیم و تشکیل میشد. درپایی این تصویر بسیار بزرگ، شوایک که دربرابر آن بسیار کوچک مینمود، درحال خبردار باپیراهن وزیر شلواری ایستاده بود و سلام نظامی میداد. آن صورت میغیرید و باز جوئی میکرد و سگ فروش بدون ازدستدادن روحیه شاد و خندان خود سعی داشت به بهترین نحو جواب سوالات را بدهد.

بعد از شنیدن ناسزای بسیار پس از آنکه او را مناسب برای خدمت تشخیص میدادند باز با استفاده از هر فرستی بافتخار اعلیحضرت و تمام خاندان جلیل امیر اطوری و پادشاهی فریاد هایل^۱ میکشید. از هنر پیشه بسیار خوشم آمد. گردو قلب به بود، چشم های شیطان و صدای ساده و روشنی داشت، طرز بیان فوق العاده و این هنر اشغال تمام سن که نشانه هنرمندان بزرگ است در وجود او جمع بود. بقیه بازیگران زندگی و همانگیزی داشتند.

روی صحنه دونوار متحرك، موازی چراگاهای جلوی من، با يك نوار ثابت در میان آنها، دکورها و پرستاخها را میآورد و میبرد، بدون اینکه پرده پائین بیاید یا حرکت کند شود. تابلو پشت سر تابلو بازی میشد. شوایک سر حال و سرزنده در مقابل دیدگان تماشاچیان از جائی به جای دیگر میرفت. نوارهای متحرك گاهی درجهت عکس یکدیگر حرکت میکردند و گاهی دریک جهت ولی با سرعتهای متفاوت و بعد متوقف میشدند. دیوار رویروئی سن مرتب آ روشن میشد و قلم ژرژ گروس آنرا باتصاویر شوم یا مضمون، آدمهای خوش خوراک، بربازخانهها، زندانها، اطاقهای خواب سر بازان، منظره های طبیعی، پرمیکرد. تماشاچیان با هیجان بسیار این صحنه هارا تمجید میکردند. عجیب ترین نمایش روی صحنه نبود بلکه بنظر من در سالن بود.

*

تماشاچیان این سالن انقلابی ها نبودند. بین دو پرده، آقای پیسکاتور تعداد زیادی علامت صلیب شکسته که نشان اتفاق و اتحاد ناسیونالیست ها، خدیهودی ها و نازیها بود، بمن نشان داد. حزب کارگران چند ردیف صندلی در بالکون آخرین طبقه برای اعضاء خود داشت. قیمت بلیط بمیزانی بود که صندلی های پائین وبالکون های جلویه مشتریهای پولدار اختصاص می یافت. ولی تمام سالن نمایشنامه را بادقت گوش میدادند. نیشهایی که به ارتش، ستاد،

جنگ، دولت زده میشد با دست زدن‌های تمام‌نشدنی و طوفانهای خنده همراه بود. هیچ اعتراضی نمیشد. من که در قسمت جلوی سالن بودم ردیف‌های اولیه یعنی قسمت اعیان‌نشین را زیر نظر گرفته بودم. قسمت مهمی از تماشاچیان با سروصدای بلندخنده در شادی عمومی شرکت میکردند. ولی آنطور که ممکن است تصور برود این جمع تماشاچیان تنها از پولدارهای یهودی تشکیل نمیشد. بین کسانی که بی‌رحمانه هدف این شوخی‌ها قرار داشتند واژ سکوت‌شان شناخته میشدند هیچکس اعتراضی نمیکرد. من ابتدا این صبر و حوصله غریب را به این امر نسبت‌دادم که او نیفورم مورد حمله اتریشی بود، امپراطوری مورد استهza سلطنت‌ها بسیورگ‌ها، روحانیون مسخره شده کشیش‌های کاتولیک بودند. ولی حمله طنز بیش از آن روشن و خردکننده بود که جائی برای شک پگذارد. وانگهی تماشاچیان نمیتوانستند اشتباه کنند، از جمله هائی استقبال میکردند که بهیچوجه آلمان را از تیر حمله معاف نمیکرد. قلم ژرژ گروس نیز به رفع شبه کمک میکرد. به شوخی‌های غالباً بی‌آزار اتریشی، یک تفسیر سخت پرسی اضافه میکرد. به سرکاریکاتورهای ایش کلاه نوک‌دار آلمانی میگذاشت. حتی عدم‌هماهنگی بین سادگی دیالوگ و گزندگی تصویرهای توجه‌مرا جلب میکرد.

این موضوع را با آقای پیسکاتور در میان گذاشتم. با این عبارت جواب‌مداد:

«اولاً» شما نباید این نکته را از نظر دور بدارید که افرادی که به اینجا آمده‌اند میدانند خود را در معرض چه خطری قرار داده‌اند. اینها در جستجوی هیجانات تند هستند. آماده کتک‌خوردن هستند. ولی مخصوصاً فراموش نکنید که تماشاچی آلمانی همان دیدشما فرانسویان راندارد. به تأثیر برای سیاست بافی نمی‌آید. می‌آید سرگرم بشود و کسب اطلاع کند. تمام این ناسیونالیست‌هائی که می‌بینید اینطور آرام هستند، و به این کلمات آتشین با همان دقت و جدیتی که یک جزو اطلاعاتی را می‌خوانند گوش میدهند، اینجا خود را هدف حمله و در نتیجه مورد اهانت نمی‌بینند. دریک اجتماع عمومی، همین حمله‌ها آنها را از کوره بدمیکند و به شدت عمل‌های وحشتناکی و امیدار، تاریخ هشت ساله آخر مملکت ما شاهد این ادعاست.

مغزیک آلمانی در میان دیوارهای جداگانه مستحکم و بی‌منفذ، شبیه یک کشتی زره‌دار، محفوظ است. رسیدن به آن دشوار است و غرق کردن آن

دشوارتر. اثربیک از در به قسمت‌های لطمه‌دیده محدود می‌شود. یک فرد از نژاد لاتین یک کل است. تمام وجودش بطور کامل مورد خطر قرار می‌گیرد. هر نقطه از بدن او به حمله حسامی است و عکس العمل شدید ایجاد می‌کند و باین علت است که با تمام قوا در مقابل کمترین تهاجم ایستادگی می‌کند. بعبارت دیگر شما موجودات سیاسی هستید. آلمانی در مقابل یک خطر محلی مقاومت محلی می‌کند. روحیه شما مثل کشورتان متمرکز است. روحیه یک آلمانی غیرمتمرکز واژ طرف دیگر بطي التأثير است. و این امر نتایج غیرمنتظره‌ای ببار می‌آورد؛ پرون خشن‌تر و غالباً کم تحمل‌تر از شماست، با برداشتن ضربه‌هائی را تحمل می‌کند که اگر در فرانسه باشد ممکن است یک سالن پاریسی را به انقلاب بکشاند.»

جواب‌دادم:

- بسیار خوب، ولی من حیرت‌امشیم را به این امر نسبت میدهم که ناگهان در میان ملتی که تازه‌یک انقلاب کرده است قرار گرفته‌ام.
- آقای پیسکاتور بالعن تحقیر زیر گوشم گفت:
- انقلاب زیر پرده!
- ممکن است. شما شاید دلائلی داشته باشید که آنرا تحقیر کنید. من هم دلائلی دارم که عبور از یک سلطنت به یک رژیم جمهوری را، هرچه باشد، دست کم نگیرم.

- یک جمهوری اسیر اراده صنایع سنگین و مراکز کاتولیک!
 - در هر چیزی باید مبدأ حرکت را در نظر گرفت. رژیم سلطنتی که شما براند اختیرد رژیم «هوهنزویلن» هابود. همین توجه عمیق تماشاچیان به یک کمدی که قاعده‌تاً باستی آنها آشفته خاطر می‌ساخت خیلی چیز‌ها بیک خارجی می‌آموزد. همین که شما می‌توانید روی یک صحنه تأثیر بر لین دربرابر یک سالن مملو از تماشاچی بدون دردرس ضربت‌هائی باین شدت بزنید نشانه یک تغییر عمیق و اساسی در روحیه افراد است. نمی‌توانم تعجب و شعف خود را از این امر پنهان کنم.

ماجراهای شوایک پاکدل ادامه داشت. من از تازگی و لطف و فضای شاد صحنه پردازی لذت می‌بردم. افزودم:

- وانگهی این شعری که در نمایش است کافی است که وحشی‌ترین مغزها را مسحور کند.
 اروین پیسکاتور تبسمی اسرار آمیز ولی حاکی از لذت شنیدن تمجید

برلب آورد.

*

شوایک به سمت مصدر یک ستوان بی آزار که دور از خطر جنگ، در پر اگ مأمور خدمت بود واشتیاق زیادی به جنس لطیف داشت، منصوب شده بود، اشتباه کاریهای مکرر سرباز ذخیره عاقبت موجب اعزام ستوان کوچولو و خدمتکارش به جبهه شد.

از اینجا قسمت حمامی داستان شروع میشد. زیرا شوایک از این لحظه تنها بسیج شده و تنها سرباز امپراطوری اتریش-مجارستان بود که ابراز علاقه میکرد که خود را در راه عظمت اعلیحضرت امپراطور و خاندان سلطنتی قربانی کند، تنها فردی بود که بنظر میرسید جنگ، میهن، ارتش، دولت و تمام اخبار شکوهمند ولی جعلی منتشره از طرف مقامات رسمی را جدی گرفته بود. در اینجا نبوغ هاشک به منصه ظهور میرسید.

از مصدر تاذیل امپراطوری، از مارشال گرفته تا مسر گروهبان، نویسنده در همه کس و همه جا آدمهای سوء استفاده چی، شکاک، بی قید، متنفر از همه چیز، افراد معتقد به شکست در جنگ و بی حاصلی کامل دستگاه دولت می بینند. شوایک مشغول به کار خود بود. صداقت کودکانه اش او را در برابر بیحالی معروف دستگاه اداری اتریشی آسیب ناپذیر می ساخت، ولی همین سادگی برای درجه دارانی که سر راهش قرار میگرفتند هزار در دسر ایجاد میکرد. از ژاندارمی که در ایستگاه راه آهن یقه اش را میگرفت تا ژنرال بازرس نظامی با لبان شخصی که شوایک در ترن مخصوص مانه سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند، همه و همه باین مرد گرد و قلنbe به چشم فردی خطرناک با مقاصد شوم نگاه میکردند. شیطانی که در جلدش میرفت او را وامیداشت که بی جا فلسفه بافی کند و این فلسفه بافی در گره کورانداختن به تمام کارهایی که دست میزد سهم بزرگی داشت. تآنجا که هر چند تنها فرد ارتش اتریش-مجارستان بود که برای رفتن به جبهه اظهار علاقه میکرد، تنها کسی بود که هرگز به جبهه نرسید. مدام حوادث و وقایعی مثل نرسیدن به ترن یا مجازات خلافی که در طول سفر مرتکب شده بود، مانع راهش میشد. در مقابل، وقتی در کوه و دشت سرگردان میماند با سربازان فراری، که او را از خود می پنداشتند، سر صحبت را باز میکرد، یا با کولیهائی آشنا میشد که میخواستند کمکش کنند تا از دست مقامات رسمی در برود. از این خطر تازه هم با خطا به های غرائی درباره وفاداری به امپراطوری

جان بدر میرد. البته بقیمت ناسزای اضافی که نثارش میکردن. شوایک هر چند از چارلی از جهاتی متفاوت بود، با او وبا دن کیشو تیک و جه مشترک داشت. این هرسه فضای تنهائی خود را در میان غوغای و هیاهوی عظیم آدمیان مدام باز می یافتند و مردم بهر مناسبی و هرجائی بنظر بد به آنها مینگریستند، احساسات آنها را در کنمیکردن، از جانب بالادستان وزیرستان هر دومورد بدرفتاری قرار میگرفتند. شوایک مثل چارلی غیر از دو متفق نداشت و نی آنها متفقان بر گزیدهای بودند: یکی چندزن خوش قلب و مهربان نسبت به این بجهه بزرگ و دیگری طبیعت.

یکی از موفق ترین تابلوهای نمایش، شوایک را نشان میداد که هنگامیک توقف کوتاه ترن نیرو بری که اورا بطرف جبهه میبرد پیاده شده و چون موقع حرکت ترن به آن نرسیده بود مشغول خوردن آجوشده بود. ترن، پالتو، دفترچه خدمت نظامی و کیف پوش را با خود برده بود. رئیس ایستگاه با او مرافعه مفصلی کرد و دستورداد که پیاده به ایستگاه نظامی بعدی برود. طبیعی است که سر اولین چهار راه جاده را اشتباه رفت و جهت مقابل خطوط جبهه را در پیش گرفت.

دونوار متحرک صحنه که پیسکاتور ترتیب داده بود به این مرحله از نمایش عظمت یک ماجرای قهرمانی می بخشید. شوایک در صحنه در برابر چشم ما راه میرفت. با سادگی و بی خیالی چیقش را میکشید، گاهی نگاههای کمی نگران، به تابلوهای کیلومتر شمار جاده که از کنارش رد میشد می انداخت. تهدن روی پرده سینما منظره ها آرام در حرکت بود. بین خط اول سن و پرده سینما، روی نوار متحرک دوم، صحنه های نزدیکتر دکان ها، انبارها، گاری ها یکی بعداز دیگری نمایان میشد و میگذشت و صحنه های باشکوهی از شعر و خنده و عظمت ایجاد میکرد.

شب فرامی رسید. برف شروع به باریدن میکرد. (من دستگاه نوری را که با آن وهم کامل باریدن برف میدادند و پیسکاتور از ابزار و وسائل موزیک هال قرض گرفته بود تحسین میکردم) چیق شوایک تنها نقطه نورانی صحنه بود. پسر پاکدل شروع به خواندن میکرد که بخود قوت قلب بدهد. و با صدای پسمیار گرم ولی خارج خود چه میخواند؟ یک آواز عاشقانه سراسر مشحون از پهنده، آفتاب و بهار!

آخرین تابلو با بازی فوق العاده پالنبرگ پیرو زمانه نمایش را پایان

میداد. درنتیجه یک خوش خدمتی، شوایک از طرف سرهنگش تنبیه میشد. مجازات او این بود که ظهریک روز بسیار گرم تابستان بمدت دو ساعت با تفنگ عملیات مشق سربازی را انجام بدهد. قهرمان ما مجازات را باروی گشاده جنگجوئی که همه چیز را بخاطر میهن می‌پذیرد تحمل میکرد. ولی درجه دار اتریشی که مأمور مراقبت اجرای مجازات بود شور و هیجان اورانداشت که آفتاب و پیگاری را بدون رنج تحمل کند. اول او بود که خسته شد.

در یک لحظه استراحت، شوایک متوجه شد که شماره تفنگش همان شماره یک لکوموتیو حادثه دیده است که در گذشته در توقفگاه ایستگاه راه آهن پراگ میدیده است. آنوقت شروع به نقل واقعه، بعدی طولانی و درهم و با شرح چنان جزئیاتی از دستورات رئیس توقفگاه به ماشینچی گروه امداد کرد که مغز ضعیف درجه دار زیرفشار ارقام وزیربار این توضیحات اضافی از کارافتاد. وقتی پرستاران با برانکار درجه دار بخت بر گشته را که در محل دچار سکته مغزی شده بود میبردند، شوایک یکبار دیگر خود را روی بدنه او ورودی برانکار انداخت تایکی از آخرین جزئیات واقعه تمام نشدنی را برای او حکایت کند و این عمل موجب شد که بیمار جان به جان آفرین تسلیم کرد. سالن از خنده تماشاچیان میلرزید. در راهروها موقع خارج شدن تماشاچیان این کلمات شنیده میشد: «همین است! خلق و خوی چلکها و قدرت خارق العادة خردکنندگی ملت چلک همین است؛ باین ترتیب بوده که بضرب پایداری و پافشاری قدم به قدم تا خرد کردن کامل اتریشی‌ها پیش‌رفته است.»

*

شرحی از صحنۀ پایانی پیس در شباهی اول نمایش شنیدم که آنهم برایم بسیار آموزنده بود.
صحنۀ پایانی که پیسکاتور علیرغم سازش ناپذیری و شجاعتش مجبور شده بود حذف کند.

شوایک بعد از مرگ به آسمان میرفت. با همان شکم بر آمده، همان پرچانگی و سفاحت شیطنت آمیزش به آسمان میرسید. بعد از یک ربع ساعت وجودش همان اندازه که روی زمین نامطلوب بود آنجا هم نامطلوب میشد. زیرا آنجا هم تنها آدمی بود که تعليمات دینی را که در گذشته با و آموخته بودند جدی میگرفت. همان طور که فلدмарشال‌ها اعتقادی به امپراطور، به امپراطوری، به جنگ، به پیروزی نداشتند، خدا و مقدسین مسیحی هم به خودشان، به عرش

اعلی، به بهشت، به تقوی، به مذهب اعتقادی نداشتند. حضور این سفیه حیله گر نظام مستقر را مختل میکرد. قراردادها و بند و بستهای که وسیله حفظ این نظام بود برهم میزد. شوابیک را با خفت از آنجا بیرون میکردند و به زمین بازش میگرداندند، و شاید هم منظور خود او جزاین نبود.

بنابراین آقای پیسکاتور توانسته بود بدون گرفتاری به قدرت دولت وارتش حمله کند، بامضه حکمهایش پلیس، طبابت، ستادارت‌شها، امپراطوری‌ها، تاج و تخت‌های دست بین‌دارد، هیچکس مخالفتی نکرده بود. ولی تاخواسته بود به خدا و دین مسیحی دست بزند مجبور به عقب‌نشینی شده بود. ده‌سال بعد از انقلاب، در قلب یک برلن لامذهب، پر چون و چرا و سوسيالیست، علیرغم حمایت توده‌های کارگری و گروه مهمی تماشاجی یهودی، با وجود موفقیت فوق العاده تئاتر و تحسین و تمجید عمومی (در آلمان بیش از هر جا)، پیسکاتور در توان لاقیدها و تحمل جمهوری شک کرده و در برابر قدرت کلیسا تسليم شده بود.

*

واقعه دیگری آن شب مرا سخت به فکر فرو برد. در کتابفروشی که در سراسر ای تئاتر دایر شده بود من یک آلبوم از ژرژ گروس تحت عنوان «ته صحنه» خریدم. من این طراح معروف را از طریق لثون بازالت که در فرانسه کتابی درباره اونو شته است واژه‌ای آثار مختلفش که در مجلات پیشرو منتشر شده می‌شناختم شجاعت‌همند مراتحت تأثیر قرار داد. نفرت از کونفورمیسم ریاکار از طرح‌هایش مثل آتش زبانه می‌کشید. از زمان کالو و دومیه هیچگاه در اروپا چنین طرح‌های گزنه‌ای دیده نشده بود. یکی از تابلوها بخصوص توجه مرا جلب کرد. مسیح بیچاره بر صلیب دیده می‌شد. یک ماسک ضد گاز صورتش را پوشانده بود. پاهای نعیف شدید ریک نیم چکمه پیاده نظام آلمان آویخته بود. و زیر آن بعنوان شرح تابلو نوشته بود: «دشت را بند و بی چون و چرا خدمت کن.»

این شرح از کتاب یاروسلاوهاشک گرفته شده بود.

ما شجاعت را دوست داریم و من تأثیر فوق العاده جنگ چریکی کاریکاتوریست‌ها در روحیه مردم فرانسه در اواسط قرن نوزدهم را بیاد آورده بودم:

«حالا نوبت زنگیر گسیختن به کاریکاتوریست‌های اینجا رسیده است.

آنچه امشب دیده‌ام باب بزرگی از امید باز میکند. چه حیاتی! چه جنب
وجوشی!

دراین موقع آقای پیسکاتور متوجه تصویری که من تماشا میکردم
شد و گفت:

– میدانید که ژرژ گروس بخاطر این طرح تحت تعقیب قضائی است؟

من خونسرد جواب دادم:

– باشد! چه خطری برایش دارد؟

من مثل یک فرانسوی فکر واستدلال میکردم. پیسکاتور با چهره گرفتادی
گفت:

– گروس محکوم خواهد شد. مگر نمیدانید که کفرگوئی هنوز در برلن
۱۹۲۸ جرم است؟

چند هفته بعد ژرژ گروس بجرائم کشیدن این تصویر به دو ماه زندان
محکوم شد و مالیک، ناشر آثار او به دوهزار مارک جزای نقدی.

ژان ریشار بلوك

مجموعه رمانهای مشهور جهان

اعجاز رمانهای بزرگ و مشهور جهان در این است که با نمایاندن جزئی از حقیقت، به شکل تصویری ثابت و تمام شده، از خواننده طلب می‌کنند تا در قلب دنیا بی دیگر قرار گیرد، وارد دنیای نویسنده شود و آن را دنیای خود کند، و با درک آن حقیقت جزئی بر ذخیره معنوی خویش بیفزاید.

مترجمان دانشمند رمانهای بزرگ و مشهور جهان که بد انتخاب کتاب زمان منتشر می‌شود با ترجمه امین و سلیس و روان خود بر غنای فرهنگی زبان ما من افزایند.

نماین

شوایک هرچند با چارلی از جهاتی متفاوت بود، ولی با او و با دن کیشوٹ یک وجه مشترک داشت. این هرسه نفر فضای تنهایی خود را در میان غوغای هیاهوی عظیم آدمیان پیوسته باز می‌یافتد. مردم به هر مناسبی و در هرجایی با نظر بد به آنها می‌نگریستند، چون احساسات آنها را درک نمی‌کردند، هم از جانب بالادستانشان و هم زیردستانشان مورد بدرفتاری قرار می‌گرفتند. شوایک مثل چارلی غیر از دو متفق برگریده نداشت: یکی چند ذن خوش قلب و مهربان نسبت به این بچه‌های بزرگ، و دیگری طبیعت.

